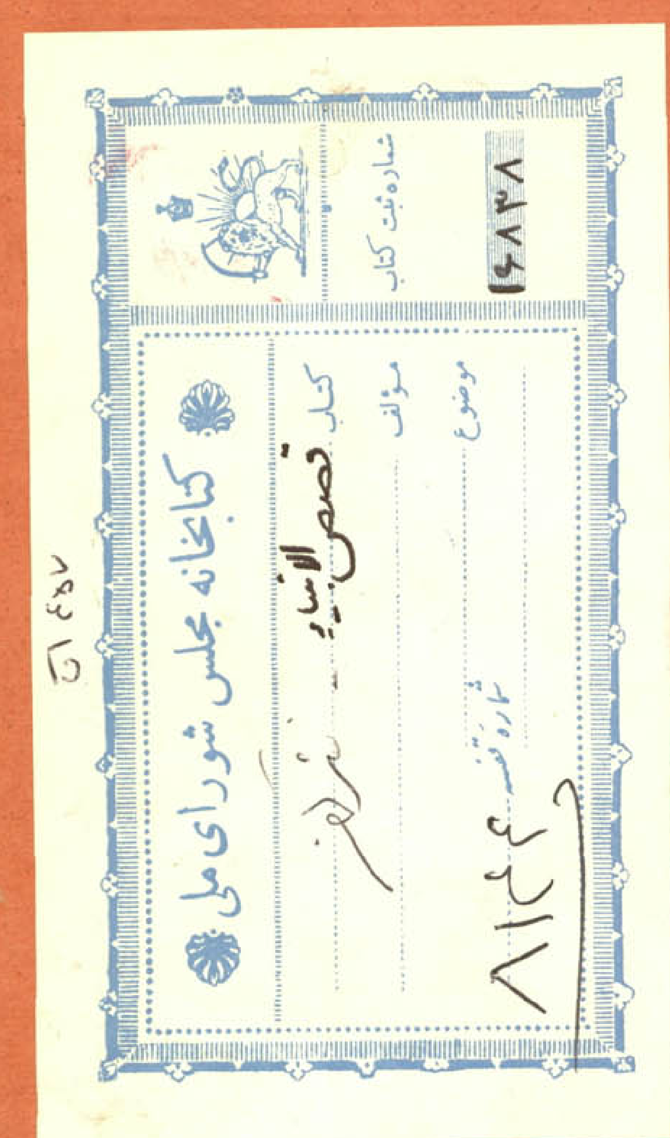







بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کرد محمد ابن اسماعیل بن ابراهیم بخاری باسنادی که او را بود
و امام جعفر صادق رضی الله عنه و او از پدر خود شباب اهل جنت امیر المؤمنین
حسین امیر اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب که گفت روزی در خدمت خاتم ال
النبیین و فخر المرسلین محمد ابن عبد الله و عبد الله ابن عبد المطلب صلوات الله
علیه و علی آله و اهل بیته و اصحابه اجمعین کو نشسته بودم جابر ابن عبد الله الانصاری
در آمد و گفت یا رسول الله فداک امی و ابی یعنی مرا خبر کن که اول چیزی که حق
سبحانه و تعالی بیافرید چه بود خواجه صلوات الله علیه در جواب فرمود که اول چیزی
حق سبحانه و تعالی بیافرید نور من بود که محمدم هزار سال بسال این جهان و هر روز
در خود هزار سال این دنیا و آن نور بقدرت خدای تعالی می رفتی و طواف می کرد
آثار و عظمت حق تعالی بدید و روایت است از عبد الله ابن عباس که دوازده
سال میگفت و طواف میکرد و پاکی و یگانگی حق سبحانه و تعالی میگفت پس خدای
آن نور را قسمت کرد بچهار قسم از یک قسم عرش را بیافرید و از یک قسم قلم و از



بهشت را و قسم چهارم را باز چهار قسم کرد از قسم عزیز ترم را بیافرید که فهم و از قسم
دویم عقل را بیافرید و در سر مؤمنان نهاد و از قسم سوم شرم را بیافرید و در
دل مؤمنان نهاد پس فرمان آمد قلم را که بر هر ساق عرش بنویس که لا اله الا الله
محمد رسول الله قلم گفت یکا دانم که بی مثل و بی نظیر و بی وزیری و بنوشتم که
لا اله الا الله محمد رسول الله امانی دانم که این نام که در آخر نام تست نام کیست از
حق تعالی خطاب آمد که بنویس محمد رسول الله از هیبت و سیاست پس قلم شکافته
شد و بنوشت که محمد رسول الله سنت بماند تا روز قیامت که هیچ قلم ننویسد تا سرش
شکافند پس عرش را بیافرید و در وی هژده هزار قایمه و بر هر قایمه هژده هزار
قندیل و هر قندیل چندانکه اگر هفت طبقه آسمان و زمین و هرچه در میان هر دوست
در یک قندیل بنهند همچنان باشد که در میان بیابانی انگشتری نهاده باشند پس
چهار فرشته را بیافرید هر فرشته چنانکه پایهای ایشان بیرون تا فرو رفته و دو
کتف ایشان در زیر عرش و هر قدمی که بردارند هفت هزار ساله راه بجا فرمان
حضرت حق تعالی در آمد که این عرش مرا بردارید هر چهار فرشته بدین عظمت که یاد کردیم
قوت کردند نتوانستند برداشتند نشد ندا آمد که قوت هفت آسمان و زمین بشما
دادم بو کشیدن نتوانستند و عاجز شدند و حق تعالی الهام داد ایشان را که گفتند سبحان ا

ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والقدرة والکبریاء
والجبروت سبحان الملک الحی الذی لا یموت سبوح قدوس رب
الملائکة والروح به برکت این تسبیح عرش را برداشتند عبدالله عباس رضی الله عنه
گفته است که ایشان گفتند سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون تسبیح بر زبان ایشان رفت
عرش را بر داشتند و بدین تسبیح بصد هزار بهشت تمام شد و دیگر فرشتگان را بیافرید
تا گرد عرش در آمدند و طواف میکردند و امروز تسبیح میگویند مومنان را قوله تعالی
الذین یحملون العرش ومن حوله آنکه در زیر عرش دانه مروارید بیافرید که
بالای آن هفتصد ساله راه و پهنای آن سیصد ساله راه و گرداگرد آن بیاقوت سرخ
آراسته بعد رب خدای تعالی آنکه قلم را فرمان آمد که اکتب علمی فی خلقی وما هو
کائن الی یوم القیمة و بفرمود که بنویس علم من خلق من تا روز قیامت اول بر
لوح محفوظ بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم انا الله لا اله الا انا من استسلم
لقضاء وصبر علی بلاء ومن لم یشکر علی بلائی ونعمائی فلیطلب ربا سوائی
پس قلم بنوشت علم خدای در خلق خدای هرچه خواست بنوشت تا روز قیامت تا بعدد هر
برگ درختی که بجنبد و فرو آید مثلا همه نوشته شد بعد رب خدای تعالی پس لوح بر خود

بجنبد



بجنبد و گفت الحمد لله مثل من کجاست که علم خدای تعالی بر من مکتوب شد ندا آمد از
حق که یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب گفت محو کنم آنچه خواهم از تو
و اثبات کنم آنچه دانم عبدالله عباس گفته است که چهار چیز از وی محو کردانیم
الرزق والاجل والسعادة والشقاوة این چهار چیز در ازل رفته است
اما آن دم که محو کرد تا وقت ذریات آدم که فرمود الست بربکم آنکه این چهار چیز
پیدا شد پس خدای تعالی دانه مروارید آفرید و بدان نظر دید کرد و گفت توسعی فراخ باشی
مروارید پاره شد بفراخی هفت آسمان و زمین و کرسی بود قوله تعالی وسع کرسیه
السموات والارض و در زیر و گرد آن دانه یاقوت آفرید و مروارید نیز گفته اند که
بالای آن پانصد ساله راه بود پس نظری کرد و مروارید آب گشت آنکه چهار باد بیافرید
یکی باد صبا و باد دبور و جنوب و شمال پس هر چهار باد را فرمان داد که از گوشه ها در ا
مدند تا موجها از آب بر خواست آتش را بیافرید بروی آب برفت و دودی از آب بر آمد
و در هوا معلق بایستاد میان کرسی و آب پس خدای تعالی فرمان کرد که آن هفت پاره شد
یکپاره آب گشت و یکپاره آهن و یکپاره مس و یکپاره زر و یکپاره مروارید و یکپاره
یاقوت سرخ گشت پس از آب آسمان دنیا آفرید و از مس آسمان دویم و از آهن آسمان
سیوم و از سیم آسمان چهارم و از زر آسمان پنجم و از مروارید آسمان ششم و از یاقوت

سیح آسمان هفتم پس هر آسمانی را با پانصد ساله راه از یکدیگر دور کرد و پس از کف آب تلی
بیافرید سیح بدان جا که امروز خانهٔ کعبه است پس فرمان داد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل را که چهار گوشهٔ تل را گرفتند و باز کشیدند این زمین را از آن تل سیح بیافرید
و این همه در دو روز بود قوله تعالی خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ در خبر است که روزی
عبدالله بحضرت مصطفی صلوات الله علیه رفت و گفت یا رسول الله حق سبحانه و تعالی زمین را
از چه آفرید گفت از یک دانهٔ مروارید گفت مروارید از چه آفرید گفت از بادی گفت صدقت
یا رسول الله قرار زمین از چیست گفت از کوه قاف گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد
سبز و سبزی آسمان از آنست گفت بالای کوه قاف چنداست گفت پانصد ساله راه
و پهنای آن دو هزار ساله راه گفت از آن سوی کوه قاف چیست گفت هفت زمین است
از کافور و از پس آن هفت زمین است از زر و از پس آن هفت زمین است از سیم
گفت از آن سو تر چیست گفت هفتاد هزار عالم است و در هر عالمی هفتاد هزار فرشته که نه آدم
شناسند نه ابلیس و خدای تعالی ایشان را آفریده است و تسبیح میکنند که لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت صدقت یا رسول الله از آن سو تر چیست گفت ماریست که
درازی و پهنای او دو هزار ساله راه و این عالم در میان دمبال ویست گفت یا رسول الله
زمین هفتم جای کیست گفت جای فرشتگان و زمین ششم جای کیست گفت جای ابلیس

و در عقب



و در عقب وی و زمین پنجم جای دیوان و زمین چهارم جای ماران و زمین سیوم
جای گزنده و زمین دویم جای پریان و زمین یکم جای آدمیان گفت یا رسول الله
زیر زمین هفتم چیست گفت گاویست و این عالم در میان دو سرویست و آن گاو را
چهل هزار سر است و از سر تا سر پانصد ساله راهست گفت یا رسول الله پای گاو بر چیست
گفت بر مهرهٔ ماهی گفت ماهی بر چیست گفت ماهی بر آب که چهار هزار ساله راه قعر
آنست گفت آب بر چیست گفت بر ظلمت گفت ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفت دوزخ
بر چیست گفت بر صخره گفت صخره بر چیست گفت بر فرق فرشته گفت پای فرشته بر چیست
گفت بر قدرت خداوندی گفت قدرت خدای بر چیست گفت این سخن خطاست که نداند
زیر قدرت خدای چیست عبدالله عباس رضی الله عنه گفت که خدای تعالی در میان هر آسمانی
نوری آفریده است و فرشتگان آفریده است بی شمار و تسبیح و تهلیل میکنند حق
سبحانه و تعالی را و یک ساعت نیاسایند و اگر یکدم از ذکر خدای غافل شوند در حال
بسوزند و ایشان بعضی بصورت گاو اند و بعضی بصورت گرگان و کرکسان و بعضی
بصورت مار اند و بعضی را نیمهٔ بالا از برف است و نیمهٔ زیرین از آتش و تسبیح ایشان
اینست سُبْحَانَ الَّذِي جَمَعَ بَيْنَ الثَّلْجِ وَالنَّارِ یعنی پاکا خدایا پادشاها که میان برف و آتش
نه آتش برف را گداز دهد نه برف آتش را بکشد اند و بعضی در قیام اند و بعضی در رکوعند

ورنگ

وبعضی در سهو اند تا روز قیامت و یکدم نیاسایند و روز قیامت عذر آرند و گویند سبحانک
ما عبدناک حق عبادتک بار خدایا ما ترا نسزای توی نپرستیم پس حق تعالی این
هفت روز را بیافرید و بروز یکشنبه و دوشنبه هفت طبقهٔ زمین را بیافرید و روز
سه شنبه منفعت زمین را و آنچه در زمین است و بروز چهارشنبه تاریکی را بیافرید و بروز
پنجشنبه هفت طبقهٔ آسمانها بیافرید و بروز آدینه آفتاب و ماهتاب را بیافرید و ستاره
کان و فلک را گردان کرد و در شش روز همهٔ عالم را بیافرید قوله تعالی خَلَقَ السَّمٰوٰتِ
وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِیْ سِتَّةِ اَيَّامٍ و آن روز هزار سال بود بسال این جهان
قوله تعالی وَاِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّوْنَ خدای تبارک و تعالی
قادر بود که بیک طرفة العین همه را بیافریدی ولیکن بندگان را می نماید که در همه کارها
صبر بجای آرند که اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ یعنی صبر کلید همهٔ بندهاست پس خدای تعالی
ثریا را بیافرید و ثریا زمین است از کل تو عبد الله عباس گوید ثریا سنگیست و در
زیر ثریا دوزخ را بیافرید و مالک را بیافرید و دوزخ را مطیع او گردانید و نوزده زبانیه
را بیافرید و بر دوزخ گماشت و ایشان را در امر و فرمان او کرد قوله تعالی عَلَيْهَا تِسْعَةَ
عَشَرَ و از این فرشتگان هر یکی را دو هزار دست باشد هزار دست بجانب راست و هزار
بجانب چپ و بر هر دستی هفت هزار کف و بر هر کفی هزار انگشت و بر هر انگشتی هفت

هزار



هزار اژدها و هزار ماریست که درازی وی هفتاد هزار ساله راه و بر هر سری ماری کژدم
هیبت که اگر یک زخم بر هر که زند هفتاد هزار سال از زخم درد او در رنج باشند و بر آن
دستها که بجانب چپ ایشان است بر هر انگشتی عمودی دارند از آتش که اگر از آن عمودها
یکی در عرصات قیامت افکنند اگر همهٔ مخلوقات از دیو و پری و آدمی خواهند که او را
بجنبانند نتوانند از جای جنبانیدن این نوزده فرشته را بدین نوع که گفتیم فرمان آمد که
در دوزخ شوید گفتند خدایا نتوانیم رفتن ندا آید یا جبرئیل خاتمی از بهشت بیاور
و در آن خاتم بنوشته که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ و آن خاتم بر پیشانی دو فرشته
نهادند تا داغ احدی بر پیشانی ایشان پدید آمد هر نوزده فرشته ببرکت نام مصطفی
صلوات الله علیه در دوزخ شدند و تا قیامت ایشان را هیچ المی نرسد نکته کسی را که داغ احدی
بر پیشانی او نهند الم آتش دوزخ بدو (برسد هم) مؤمنی که هفتاد هزار سال داغ محمدی بر دل وی نوشته
بود که اُولٰٓئِكَ كَتَبَ فِیْ قُلُوْبِهِمُ الْاِيْمَانَ چه عجب اگر آتش دوزخ وی را نسوزد پس
دوزخ را بیافرید در هفت روز قوله تعالی لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِّنْهُمْ جُزْءٌ
مَّقْسُوْمٌ اول جحیم دویم جهنم سیوم لظی چهارم سعیر پنجم سقر ششم هاویه هفتم حطمه
در خبر است که روزی جبرئیل علیه السلام بخدمت مصطفی آمد و این آیت آورد قوله تعالی
فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ اَضَاعُوا الصَّلٰوةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوٰتِ زمین الله

بجنبید و کوه ها بلرزید و طراقی بر آمد خانه رنگ از روی مبارک خواجه تغیر گردید گفت
یا جبرئیل آواز چه بود گفت یا رسول الله بدانکه پیش از آدم هفت هزار سال سنگی را
از لب دوزخ رها کردند امروز بقعر دوزخ رسید اکنون پانزده هزار سال است
تا آن سنگ فرو میشود گفت یا جبرئیل آنجا جای کیست گفت جای بی نمازانست و منا
فقانست و درکهٔ ششم جای منکرانست و درکهٔ پنجم جای طاغیانست و درکهٔ چهارم
جای جباران و درکهٔ سیم جای ترسایانست و درکهٔ دویم جای جهودانست
و درکهٔ اول جای عاصیان است قوله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ آمَنُوْا وَالَّذِیْنَ هَادُوْا وَالنَّصَارٰی
وَالصَّابِئُوْنَ وَالَّذِیْنَ اَشْرَکُوْا این شش گروه در دوزخ باشند و منافقان درکهٔ
زیرین قوله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِیْنَ فِی الدَّرْکِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ و از آن درکه تا درکهٔ
دیگر هفتاد ساله راه است پس خدای تعالی بفرمود تا هفتاد سال دوزخ را بتافتند
تا سفید شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سرخ شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد
پس طبقی از سنگ بیافرید که سطبری پانصد ساله راه پس آن سنگ را بر دوزخ نهاد
پس پشهٔ در زیر دوزخ بیافرید و فرشتهٔ را فرمان داد که در زیر آن در آمد و قدم در
پشت پشه نهاد که آن پشه در برابر گاو ایستاده است که گاو یک ذره از بیم آن نتواند
جنبید اگر آن گاو بجنبد همهٔ عالم زیر و زبر شود و شرح آن در قصهٔ عبد الله عباس علیه السلام
یاد کردیم



یاد کردیم پس خدای تعالی ریگ را بیافرید و باد را فرمان داد که آن ریگ را در گرد آیند تا همه
لخت لخت شد پس آفتاب را فرمان داد که در تافت و از آن سنگ گرد آیند بعضی کوچک
و بعضی بزرگ پس یک نیمهٔ بزمین فرو شد و یک نیمهٔ ببالا بماند بعد از آن آتش را بیافرید
قوله تعالی وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُوْمِ حق تعالی دو صورت در دوزخ
بیافرید یکی بشکل باز و یکی بشکل گرگ از درکهٔ دوزخ بسجین بر آمدند و هر دو جفت شدند
و بهم جمع آمدند خدای تعالی عزازیل را بیافرید انکه در سجین هزار سال خدای را سجده کرد
آنکه بزمین آمد و بهر طبقهٔ هزار سال سجده کرد تا زمین دنیا آمد پریان جمله بتماشا و نظارهٔ
او آمدند پس خدای تعالی او را دو پر داد تا بر آسمان شد و هزار سال خدای را سجده کرد خاشع
نام کردند بر آسمان دویم بر آمد و هزار سال سجده کرد او را عابد نام کردند و همچنین بر آسمان
می رفت و هزار سال سجده میکرد تا در همه کون بگردید تا یک جای است وجب از زمین و آسمان
نگذاشت تا همه را سجده کرد و بر عرش شد و شش هزار سال سجده کرد بر یک مقام خدای را
چون سر از سجده بر داشت حاجت خواست و گفت خداوندا مرا بر لوح محفوظ مطلع گردان
تا صنع ترا ببینم و عبادت زیادت کنم اسرافیل را فرمان داد که او را بر لوح محفوظ ببر و مطلع
گردان چون بر لوح رسید چشم او بر خطی افتاد که نوشته که خدای را جل جلاله و بندهٔ باشد که
سیصد هزار سال سجده کند و بعاقبت یک سجده که نکند بر خدای تعالی کافر شود

بیست

وآن عبادتها بر روی او باز زنند و او را نام ابلیس کنند بر جا بایستاد و سیصد سال بکر

از حق تعالی فرمان آمد که یا عزازیل کسی که فرمان من نکند سزای او چیست گفت خداوندا

سزای او لعنت و دوری ندا آمد که خطی بنویس ابن عباس رضی الله عنه گویند که از آن وقت

سخن میرفت تا وقت لعنت دوازده هزار سال بود عزازیل گفت لَعَنَتُ اللّٰهِ مَنْ اَطَاعَ

دیگر گفت خداوندا ترا بنده بود که او را نام ابلیس بود و بر تو کافر شود خدایا تو از وی بیزاری

من نیز از وی بیزارم بفرمود تا او را در بهشت بردند و هفت هزار سال خزینه دار بهشت

بود مهر و نه هزار سال این جهان تا بجای رسید که منبری در بهشت بنهادند از نور تا بر آن

منبر شد و چهار هزار سال مجلس میگفت فرشتگان را توحید و ثنا میگفت و جبرئیل و میکائیل و عزرا را

ئیل بزیر کرسی او بودند و از وی پند و موعظت آموختندی تا کار او بجای رسید که فرشتگان گفتند

اگر از ما گناهی در وجود آید عزازیل را شفیع کنیم تا روزی فرشتگان را نظر بر آن خط افتاد که

بر طرف لوح نوشته است که از میان فرشتگان ما فرشته را معزول کنند همه بگریه افتادند ابلیس

گفت شما را چه بوده است قصه پیش عزازیل گفتند گفت من از خدای تعالی خواهم تا همه را بمن

بخشد ایشان خاموش شدند روزی گفت بار خدایا در روی زمین پدیدار داری گفت مر

ایشان از فساد کنند مرا سپاهی ده تا بر ایشان حرب کنم حق تعالی او را سپاه داد فرشتگان

و بعضی را بر کوه قاف انداختند و بعضی را بکشتند آنکه عزازیل با فرشتگان بر روی زمین ماندند

پس خطا



پس خطاب آمد از حق تعالی که ای فرشتگان من بر روی زمین خلیفه خواهم آفرید فرشتگان

گفتند بار خدایا خلیفه خواهی آفرید که در روی زمین فساد کنند و خون ریزند

چنانکه بقرآن یاد کرد قوله تعالی وَاِذْ قَالَ لِلْمَلٰئِكَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ

خَلِیْفَةً قَالُوْا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ

نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ گفتند خدا

وندا ما تسبیح و تهلیل تو میکنیم ندا آمد که ای فرشتگان من آن دانم شما ندانید و

از میان شما ابلیس را دانم و شما ندانید و از میان ایشان همچون مصطفی صلی الله علیه

و آله همه سرفرو بردند پس جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا قبضه خاک از روی زمین بر

گیرد جبرئیل علیه السلام فرود آمد آنجا که امروز خانه کعبه است زمین در زیر او قدم

بلرزید و گفت ای جبرئیل چه خواهی کرد گفت یک قبضه خاک از تو خواهم برگرفت زمین

او را بخدای و بعظمت خدای سوگند داد که از من خاک برمدار که من ترسم از من خلیفه

آفریده شد که بر وی عاصی شوند و مستوجب آتش دوزخ شوند و من طاقت عذاب خدای

ندارم جبرئیل بازگشت و گفت خداوندا تو داناتری که زمین مرا سوگند داد باز گشتم

فرمان آمد میکائیل را که از روی زمین قبضه خاک بیار چون بزمین آمد او را نیز سوگند

داد باز گشت فرمان شد عزرائیل را که قبضه خاک از روی زمین بیار او را نیز سوگند

داد عزرائیل گفت ای زمین تو جواب و سوگند میدهی که مرا فرستاده است من بی
فرمانی نکنم دست فراز کرد و از روی زمین قبضهٔ خاک برگرفت و بیاورد
گفت ملکا تو دانائی که آوردم و سوگند داد و قبول نکردم از بیم فرمان تو پس
خطاب آمد که یا عزرائیل من از این خاک خلیفه خواهم آفریدن و ترا بر جان ایشان
مسلط گردانم تا جان ایشان بر داری گفت خدایا بندگان تو مرا دشمن دارند گفت
غم مخور که من هر یکی را سببی سازم تا ایشان بدان سبب مشغول شوند و ترا اندازند را
یکی را تب دهم و یکی را بآب غرق کنم و یکی را بقتل آرم انگه ندا آمد فرشتگان را تا آن خاک
فرو گیرند در میان مکه و طائف و ببر نشستند پس ابری پیدا شده آبی کنده پس از ان رحمت
ببارید بدو سال فخار گشت و بدو سال سلاله شد و بدو سال صورت شد چنانکه حق خواست
پس روزی ابلیس علیه اللعنه با هفتاد هزار فرشته می آمد تا بر سر آدم رسید او را بدید افتاد
ده در چشم او زشت آمد گفتند یا عزرائیل این خلیفه خواهد بودن گفت بلی اما اگر حق
تعالی مرا این صورت را در فرمان من کند من او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او
کند طاعت بندم در خبر است از عبدالله عباس رضی الله عنه که ابلیس بکالبد آدم
در شد تا بناف آمد آتش بوی رسید از آنجا باز گشت و بغض و عداوت او زیادت
شد و آب دهان بر سر کالبد آدم انداخت حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آن آب را

ازکالبد



از کالبد آدم برگرفت و از ان سگ آفرید و جان مصطفی علیه السلام را در قندیل
بود در عرش و تسبیح میکرد و قطرهٔ خون از ان قندیل بچکید و بر زمین آمد
بدان مقام که امروز مصطفی است صلوات الله علیه و آن خون با خاک آمیخته
شد فرمان آمد جبرئیل را تا آن خاک را برگرفت و با مشک و عنبر معجون کرد و در
پیشانی آدم مالید و نور آدم از ان بود و چهل روز بر زمین بر آمد قصهٔ آدم
صلوات الله علیه چون وقت خلقت آدم بود فرمان آمد از جلیل جبار که یا جبرئیل و یا روح
میکائیل و یا اسرافیل بروید و جان آدم را بیارید ایشان بیامدند و با هر کدام هفتاد
هزار فرشته و جان آدم را بر طبق نهادند از نور و طبق پوشی از نور بر وی افگندند
و بر سر آدم نهادند و آن طبق پوش از سر جان برداشتند و جملهٔ ملکوت هفت آسمان
بنظاره آمدند تا جان آدم به بینند فرمان آمد که ای جان بتن آدم در شو جان نظ
ار کرد قالب آدم بر آمد و گفت ملکا من نورانیم و این قالب کثیف و ظلمانی است
و در این قالب بلاهای بینم در این قالب چگونه روم ندا آمد که یا روح ادخل کرهاً
و اخرج کرهاً گفت ای جان در شو که ترا چندان صحبت افتد که از آنجا نیز بکراهت بیرون
آئی پس جان آدم به بینی آدم در شد و گرد دماغ آدم در گشت آدم چشم باز کرد جان
بحلق در شد و از حلق بسینه در رسید تا بناف رسید و آن با رگ و گوشت و استخوان

شد بقدرت خدای وادم وادم دست بر زمین زد تا خیزد فرشتگان گفتند این بنده
شتاب زده خواهد بود که هنوز نیمهٔ زیرین او گلست که میخواهد برخیزد قوله تعالی
وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلِيْسَ اَبٰى همه یکبار
در سجود شدند مگر ابلیس چون فرشتگان سر از سجده بر داشتند و ابلیس را دیدند ایستاده
دانستند که او سجده نکرده است دیگر بار سجده کردند سجدهٔ اول امر بود و سجدهٔ دویم
شکر بود و پس از حق تعالی خطاب آمد که یا عزازیل ترا ازین چه باز داشت قوله تعالی
قَالَ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ اَسْتَكْبَرْتَ اَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِيْنَ
قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهُ مِنْ طِيْنٍ گفت من بهترم از او که
من از آتش نورانیم و او از خاک ظلمانی نورانی ظلمانی را سجده نکند دیگر گفت خدایا من
خدمت تو کردم و سجود ترا بردم دیگری را چون سجده کنم حق تعالی فرمود فَاخْرُجْ مِنْهَا
فَاِنَّكَ رَجِيْمٌ وَّاِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ گفت برو که تو از رانده
گانی و لعنت من بر تست تا قیامت چنان گفته اند که در میان فرشتگان صورتش
بگشت و چشم وی بر سینه آمد چنانکه هر که او را بدیدی بدانستی که از جملهٔ راندهگانست و
زبان بعذر بگشاد و گفت خداوندا دانستم که مرا معزول خواهی کرد این همه عذر در
میان چه بود حق تعالی خطاب فرمود که بحفظ خویش در نگر باز گشت دید که نبشته بود که

هر بنده



هر بنده که فرمان خدا را نکند سزای او لعنت باشد چون این بدید و نا امید گشت و گفت
رَبِّ فَاَنْظِرْنِيْ اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُوْنَ گفت یا بار خدایا چون مرا بسبب آدم از درگه
خویش راندی مرا مهلت ده تا روز قیامت و گفت خداوندا حاجتی دارم که مرا در دنیا از
چشم خلق محجوب گردانی و در گوشت و پوست و رگ آدم و آدمی زاده راه دهی گفت دادم
چون مرادش حاصل شد بکین جستن آدم مشغول شد قوله تعالی قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ
اَجْمَعِيْنَ اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِيْنَ گفت بعزت تو که آدم را و تمامت آدمیان را
از راه ببرم که تابع من شوند و با من در دوزخ آیند مگر بندگان که خواص ترا پرستند و از
بی هوا بروند خطاب آمد که قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ اَقُوْلُ لَاَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ
وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ اَجْمَعِيْنَ فرمود بحق من که خدایم در دوزخ غیر از تو و از پی
روان تو پس فرمان آمد که تخت آدم را فرشتگان بر فرق گرفتند و بر اهل آسمان عرضه کر
دند پس فرمود تا تخت آدم را ببهشت در بردند و آنجا بنهادند خدای تعالی همه چیزی بآدم
داد آرام و قرار نه زیرا که هر کسی را قرار و آرام با جنس خویش بود و در همهٔ عالم جنس آدم
نبود خدای تعالی خواست که وی را جفتی بود که بی جفت جز خدای تعالی نیست آدم دل تنگ شد
خواب بیامد و دیدهٔ آدم را بگرفت نه خفته تمام بود و نه بیدار تمام که جبرئیل بیامد و یک
استخوان از پهلوی چپ آدم برکشید چنانکه هیچ المی باو نرسید اگر الم بودی زنان را مهر کردن در

دل مردان جا بنودی پس حوا را از آن استخوان بیافرید انکه ملک جل جلاله بقدرت
شاطه خوانند بنگارید هر ملاحتی که در زنان عالم خواسته بود حله بجا داد و زیرکی
و دستوری در دل حوا نهاد و مهر و شفقت حوا در دل آدم نهاد و آنکه حوا را حله در پو
شانیدند و تاج بر سرش نهاد و بر تخت زرین نهاد نشاندند و آدم را بیدار کرد و حوا
را با آدم جلوه کرد چون آدم او را بدید بیدار گشت خواست که دست بوی دراز کند ندا
آمد که یا آدم هوش باش که بی نکاح با وی نتوانی صحبت کرد پس آدم حوا را از خدای
تعالی بخواست و خدای تعالی او را بزنی داد و بفرمود تا پرده ها و حجابها برداشتند
و طبقها نثار کردند و فرشتگان هفت آسمان در زیر درخت طوبی حاضر آمدند
حق تعالی حجابها برداشت و بر خود ثنا گفت اَلْحَمْدُ ثَنَائِی وَالْکِبْرِیَاءُ رِدَائِی
وَالْعَظَمَةُ اِزَارِی وَالْخَلْقُ کُلُّهُمْ عَبِیدِی وَاِمَائِی اَشْهَدُکُمْ مَلَائِکَتِی
اِنِّی زَوَّجْتُ آدم زبان بر کشاد و خدا را شکر کرد و چون جبار عالم خطبه کرد و آدم
قبول کرد همه فرشتگان نثار کردند و گوهر افشاندند چون آدم دیگر باره قصد
حوا کرد و گفت یا آدم کابین حوا بده تا بر تو حلال شود گفت ملکا من کابین حوا از چه
بدهم که هر چه هست از تست گفت کابین حوا آنست که ده بار بگویی که اَللّٰهُمَّ صَلِّ
عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی آلِ مُحَمَّدٍ در دل او مهر آمد که گوی چه کس بود که خدای تعالی مرا

فرماید



فرماید که صلوة بروی دهم از حق تعالی ندا آمد که یا آدم بناخن دست خود نگر آدم
فرو نگریست صورت مصطفی در ناخن خود بدید مهر فرزندی و شفقت پدری
در دل آمد پیدا شد و بروی عاشق و ده بار صلوات بروی فرستاد و برسالت
وی ایمان آورد پس ندا آمد که یا آدم این صلوات را بدرگاه ما چندان قدر است که
همه کونین و عالمین حوا را بر تو حلال کردم فصل رفتن آدم ببهشت آدم
ندا آمد که یا آدم بهشت در که همه نعمت بر تو حلال کردم در بهشت شو با عیال
خویش وَیَا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَزَوْجُکَ الْجَنَّةَ گفت یا آدم ساکن شو بزن
خود در بهشت وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونَا مِنَ الظَّالِمِینَ و از آن یک
درخت مخورید که اگر بخورید زیانکار باشید و در بهشت چهار چیز نیست گرسنگی
و برهنگی و تشنگی و آفتاب اِنَّ لَکَ اَلَّا تَجُوعَ فِیهَا وَلَا تَعْرٰی وَاِنَّکَ لَا تَظْمَؤُا فِیهَا
وَلَا تَضْحٰی گفت یا آدم هشیار باش از کید و مکر ابلیس که او دشمن شماست و ایمن
مباش اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَکَ وَلِزَوْجِکَ فَلَا یُخْرِجَنَّکُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقٰی چون
آدم نگاه کرد در جای بهشت استوار دید بر خود ایمن گشت و ایمن گشتن از
مخاطره بود گفت ابلیس دیو دنیاست و من در بهشت با من چه تواند کرد و در بهشت
یک درخت است که مرا از آن نهی کرده اند چون از آن نخورم از کید ابلیس ایمن باشم

ابلیس قصد ایشان کرد سه نام از نامهای خدای میدانست بدان نامها از هفت طبقهٔ
آسمان درگذشت تا بدر بهشت رسید طاوسی بر در کنگرهٔ بهشت نشسته بود
ابلیس گفت من فرشته ام از جملهٔ فرشتگان خدا گفت از بهر چه آمدی گفت اُنْظُرُ اِلَى
الْجَنَّةِ میخواهم که بهشت را ببینم طاوس گفت مرا فرمان نیست که تا آدم در بهشت
باشد کسی را در بهشت نگذارم گفت اگر مرا بگذاری ترا دعای کلان آموزم که هرکه
آن دعا را بخواند او را سه چیز نبود یکی آنکه پیر نشود دویم مرگش نبود سیوم هرگز
او را از بهشت بیرون نکنند طاوس در بهشت پرید هرچه از ابلیس شنیده بود با مار
گفت تا مار در بگشاد و پیراز در بهشت بیرون کرد و گفت تو کیستی که این دعا
میدانی گفت من فرشته ام مار گفت این دعا مرا بیاموز گفت بیاموزم بشرط آنکه
مرا در بهشت گذاری مار گفت من قدم در بهشت ننهم در دهان تو درآیم تا در بهشت
نیامده باشم مار دهان باز کرد ابلیس در دهان او شد و مار او را در بهشت برد
و ابلیس گفت مرا پیش آن درخت ببر که آدم نهی کرده اند و او را نزدیک درخت برد
و ابلیس در دهان مار گریه و زاری آغاز کرد اول کسی که بنفاق گریه کرد ابلیس
بود حوران و ولدان و غلمان گرد آمدند که هرگز گریه ندیده بودند عجب داشتند
چو نزدیک حوران آمد پرسید که چرا میگریی گفت از بهر شما میگریم که شما را از

بهشت



بهشت بیرون خواهند کرد گفت از بهر چه گفت از جهت آنکه شما را از این درخت نهی
کرده اند و هر که از این درخت بخورد او را از بهشت بیرون کنند قوله تعالی هَلْ
اَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى گفت من راه نمایم ترا بر درخت که هرکه
از آن درخت بخورد ملک جاودانی یابد پس سوگند خورد که بعزت خدای که من راست
میگویم و شما را بدی نخواهم قوله تعالی وَقَاسَمَهُمَا اِنِّی لَكُمَا لَمِنَ النَّا
صِحِينَ فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ اول کسی که سوگند خورد بدروغ ابلیس بود حوا
آن فریفته شد دست بدرخت برد و سه دانهٔ گندم گرفت یک دانه او بخورد
و دو دانه نزدیک آدم برد و اما مفسران در تفسیر چنین آورده اند که چون حوا
گندم از خوشه باز کرد جای خوشه پیچ گشت و یک قطره آب چون آلوده از آن فرو
چکید ندا آمد که ای حوا بعزت من که خداوندم که ترا و دختران ترا تا روز قیامت در
هر ماهی ایشان را خون آلوده گردانم تا داد درخت خونین اند تو و فرزندان تو خواسته
باشم چون آدم در میان بهشت بنشست گندم به نزدیک آدم برآمد و برو جلوه کرد
و سبزی گندم در دل آدم بیفزود و دو تخت را گفت مرا از این جا بردار که خدای
تعالی مرا از این نهی کرده است تخت آدم را هزار ساله راه برد باز گندم برآمد
و پیش آدم جلوه کرد آدم چونکه بنشستی گندم بقدرت او برآمدی و اگر بر پای خواستی

بانصد ساله را بالای آدم بود گندم ببالای او برشدی دیگر گفت ای تخت فرابردار
باز تخت آدم را برداشت و همچندان دیگر برد چون فرود آمد گندم دیگر بار برآمد
و آورده اند که سه بار تخت برفت فرود آمد گندم دیگر بار برآمد تا تخت بسجود آمد
وگفت یا آدم مگر خدای تعالی تقدیر کرده است که ترا بلای بسیار افتد و اگر نه سی شش
هزار ساله راه ترا از بهشت بردم از حکم خدای تعالی چون کار لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا
مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ چون حوا نزدیک آدم آمد و آن دو گندم پیش او برد گفت ای حبیب
گفت این از آن درخت است که ما را نهی کرده اند آدم گفت چه طعم دارد گفت با حلا
وت و خوش طعم است آدم گفت نخورم حوا گفت من بخوردم تو چرا نخوری گفت
مرا با خدا عهدیست که از این یک درخت نخورم قوله تعالی فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآ
تُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ
فَغَوَى آورده اند که بیخ آن درخت از سیم بود و شاخها از زبرجد سبز چون
آدم آن درخت را بدید عاشق شد گفت خداوندا نیکو درختیست ندا آمد که
یا آدم بتو بخشیدم اما باید که گرد آن نگردی گفت خداوندا چون مرا بخشیدی بخور
دن آن چرا باز داری ندا آمد که یا آدم تو در مهمان خانه و آن درخت از آن تست
محال بود که در مهمانی طعام خویش خوری از یک سو ندا آمد که بخور و از دیگر سو فرمان

آمد



آمد که ای گندم در پیش آدم جلوه کن یا آدم تو صبر کن یا صبر تو کرد آدم مکر و یا ابلیس
تو تلبیس کنی یا حوا تو جهد کن قضا گفت خداوندا چرا گفت مرا درین سریست که
از بستان بیرون آیش کنم تا مرتبتش زیادت شود و پیدا شود یا نمرود تو آتش
کن یا آتش تو مسوزان یا ابلیس تو تلقین کن یا ابراهیم تو صبر کن خدایا چرا زیرا که
مرا درین سریست که آتش را بریحان بدل کنم تا خلعت دوست پیدا شود همچنین
ندا آمد که یا مؤمن از معصیت دور باش یا بنده از دینی دور باش خدایا چرا
زیرا که مرا درین سریست جفا را بوفا بدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود
روز قیامت ندا آید که مالک گناهکاران را بدوزخ بر یا آتش مسوزان یا محمد تو شفا
عت کن خداوندا چرا زیرا که مرا درین سریست که آتش را ببهشت بدل کنم تا عنایت
من پیدا شود چون آدم و حوا گندم بخوردند هر دو برهنه شدند و محتاج گشتند به برگ
درختی که عورت را بدان بپوشانند قصد درختهای بهشت کردند درختان سر از ایشان
بگردانیدند بنزدیک درخت انجیر شدند سر فرود آوردند و گفت خذ و امنی از من
برگ بگیرید تا عورت پوش شما بود برگ انجیر گرفتند و عورتهای خویش بپوشیدند
درخت عود آواز داد که بنزدیک من بیایید بنزدیک او شدند هر دو را بپوشانیدند ندا
کرد حق تعالی بدرخت عود که بدین شفقت که تو بدیشان کردی ترا پیش فرزندان

ایشان عزیز دارم بعد از ان اهل بهشت فریاد برآوردند که آدم وحوا بر خدای
عاصی شدند چون دیوانگان گرد بهشت میگردیدند ندا آمد که یا آدم جواب ندا دتا
بار ندا آمد جبرئیل گفت یا آدم اِنَّ رَبَّکَ یُخَاطِبُکَ خدای ترا میخواهد آدم گفت
لَبَّیْکَ حَیِیْنَا مِنْکَ یعنی از تو شرم میدارم قوله تعالی وَنَادٰیهُمَا اَلَمْ اَنْهَکُمَا عَنْ
تِلْکُمَا الشَّجَرَةِ وَاَقُلْ لَکُمَا اِنَّ الشَّیْطَانَ لَکُمَا عَدُوٌّ مُبِیْنٌ گفت یا آدم شما را
نهی کردم که ازین درخت که و شما را نصیحت کردم که شیطان دشمن شماست ایمن
مباشید آدم وحوا هردو خروش برآوردند وزار زار بگریستند وگفتند رَبَّنَا ظَلَمْنَا
اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَکُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ بار خدایا
ظلم کردم بر تن خویش اگر تو ما را نیامرزی و بر ما نبخشایی ما از زیان کاران ومحرو
مان باشیم ندا آمد قوله تعالی قُلْنَا اهْبِطُوْا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَکُمْ فِی الْاَرْضِ
مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ اِلٰی حِیْنٍ جبرئیل را فرمان آمد که آدم وحوا ومار وطاوس
وابلیس را بدنیا فرست جبرئیل بنزدیک آدم آمد وگفت فرمان چنانست که از بهشت
بیرون روید آدم بلرزید وزار زار از فراق بهشت بگریست دست دراز کرد
دباره چوب برداشت وآن عصای موسی بود پس بسراندیل فرود آمد وحوا بجور ستان
ومار با صفاهان ومار را چهار دست وپای بود حق تعالی از وی بستد تا رفتن او بشکم

شد



شد وخوردن او خاک وطاوس بهندوستان افتاد وابلیس بکوه دماوند چون آدم
از بهشت بسراندیل افتاد دانست که خطا کرده است چنین آورده اند که دویست
سال گریه وزاری میکرد چنانکه از آب چشم او رودها روان شد وبر کنار رودها
خرما واسپناد و قرنفل وجوز بویا ظاهر گشت واز آب چشم حوا حنا ووسمه وسرمه پیدا
شد وهرچه از قطرات اشک حوا بدریا افتاد مروارید گشت که دختران میراث میگیرند
وروزی جبرئیل پیش آدم آمد وگفت حج کن بیش از آنکه ترا حادثه رسد وآن مرگ
بود چون آدم نام مرگ شنید بترسید از انجای جست وروی بکعبه نهاد هرجاکه قدم نهادی
آمرزید وهرجاکه منزل کرد شهری است از برکت قدم آدم چون نزدیک کعبه رسید فرشتگان
پیش آمدند وگفتند یا آدم دو هزار سال است تا ما این خانه را طواف میکنیم وآن
وقت کعبه را بیت المعمور بود واز بیرون واندرون وی ظاهر واز بیرون او بیرون
پیدا بود وآن خیمه از زبرجد سبز وطناب های آن از زبرجد سرخ ومیخهای او آنجا بود که
امروز خانه کعبه است وستونها حرم وهر صیدی که در آنجا رود کشتن او حرام شود چون
آدم علیه السلام بدشت عرفات رسید بر جبل رحمت بنشست تا بیاساید حوا را دید که
کاری آید از جزیره بر پای خواست ودر کنارش گرفت وهردو زار زار بگریستند چنانکه
فرشتگان را گریه آمد وهردو بهرگلا سوی آسمان نگردند حق تعالی چاهها از پیش چشم ایشان

بروان [illegible] بساق عرش نگاه کردند قوله تعالی فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ
عَلَيْهِ بر ساق عرش نگاه کرد نوشته دید که لا اله الا الله محمد رسول الله آدم
گفت بحق این نام که در میان نام تست مرا عفو کن و توبهٔ من بپذیر در ساعت جبرئیل
آمد و گفت خدایت سلام میگوید و می فرماید که بعزت من که خداوندم که اگر این شفیع را
بدنیا آوردی اگر در بهشت آوردی ترا بدنیا نفرستادی و در اخبار آورده اند که موسی کلیم
مناجات گفت یا رب هل للجنة حیطان قال الله تعالی للجنة حیطان ثم قال
الهی اهل الجنة حیوان قال الله للجنة قال کیف دخل ابلیس وغر آدم و حوا
گفت یا موسی یا رب را دیوار است و بهشت را در است ابلیس چگونه به بهشت رفت
و آدم را بفریفت گفت یا موسی از قضا و قدر تلک من مپرس که قضا و قدرت بود که را ا
ابلیس آدم را بفریفت لا تَسْأَلْ عَنْ قَضَائِي وَقَدَرِي قوله تعالی فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ
آدم ع گفت فرمان آمد که جبرئیل را که آدم را بوادی نعمان برد و پر خویش بر پشت وی بمال
چون جبرئیل پر بر پشت آدم مالید ذریات آدم در پشت آدم پدید آمد چنانکه همه روی
زمین از ایشان پر شد گفت یا جبرئیل این چندین ذریت چیست گفت این همه ذریات
تو خواهند بود گفت این چندین در عالم چگونه گنجد که روی زمین از ایشان پر شده
و هر یک از ذره بیشتر نیست و عیب مورچه سرخ کوچک را ذره خوانند ندا آمد که یا آدم

بعضی را



بعضی را در رحم مادران و بعضی را در روی زمین بدارم آدم گفت خداوندا این فرزندان
تفاوت شدند و بعضی مسلمان و بعضی کافر و بعضی توانگر و بعضی محتاج درویش اگر همه یکسان
بودی چه بودی گفت یا آدم دوست دارم بندهٔ مرا شکر گویند تا غمگین را شکر گویند
و توانگر بدرویش بنگرد شکر گوید و مطیع بعاصی بنگرد شکر گوید انگه ذریات آدم را فرمان
آمد که صف بر کشید از مشرق تا مغرب صف کشیدند آنها که بر دست راست آدم
بودند مؤمنان بودند و اول صف انبیا در پیش همه مصطفی و اولاد وی صلوات
الله علیه آنها که بر چپ آدم بودند کافران بودند و در پیش جباران و منکران
ندا آمد از حق تعالی که أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ نه منم پروردگار شما همه گفتند قَالُوا
بَلَىٰ ندا آمد سجده کنید آنها که بر دست راست بودند سجده کردند آنها که بر دست
چپ بودند سجده نکردند باز ندا آمد که اسجدوا آنها که بر راست بودند بعضی سجده
کردند و بعضی نه و آنها که بر دست چپ بودند هم سجده کردند و بعضی نه آدم گفت
الهی از این بندگان عجایبی دیدم این قوم که بر راست منند اول همه سجده کردند
و آخر بعض و آنها بر چپ من بودند اول هیچ سجده نکردند و آخر بعضی کردند ندا آمد که
آنها که بر راست تواند مؤمنانند و آنها که اول سجده کردند و آخر سجده نکردند
مؤمن زیند و کافر بمیرند و آنها که آخر و اول سجده کردند مؤمن زیند و مؤمن میرند

و آنها که از جانب تو اند کافر اند آن قوم با تو سجده کردند کافر زیند و مؤمن میرند
و آنها که اول و آخر سجده نکردند کافر زیند و کافر میرند قوله تعالی هؤلاء فی الجنة
ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی ندا آمد که قومی که بر راست تو اند
بهشت جای ایشان مرا باکی نه و آن قوم که بر چپ تو اند دوزخ جای ایشان و مرا باکی نه
یا آدم نه مرا از گناه ایشان زیان و نه از طاعت ایشان سودی فرمان آمد فرشته را
عهدنامه بنوشت چون تمام شد ندا آمد که آن عهدنامه را در دهان گیر و چون در دهان
گرفت فرمان آمد که سنگ شود در حال سنگ شد اکنون آنرا حجر الاسود خوانند در
رکن راست کعبه است و حاجیان آنرا بوسه دهند در روز قیامت آن سنگ باز
فرشته شود و عهدنامه باز کند هر که بران عهد بوده است او را بهشت برند و هر
خلاف کرده بود بدوزخ برند آنکه خدای تعالی با پیغامبران عهد و میثاق کرد قوله
تعالی وَاِذْ اَخَذَ اللّٰهُ مِیْثَاقَ النَّبِیّٖنَ لَمَا اٰتَیْتُکُمْ مِنْ کِتَابٍ وَحِکْمَةٍ ثُمَّ
جَاءَکُمْ رَسُوْلٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهٖ وَلَتَنْصُرُنَّهٗ چون عهد
پیغمبران فرا گرفت بعد ازان گفت بشما آید موافق تا ایمان آرید بوی و یاری دهید
او را همه پیغمبران را پیام بود و یاد کرد مصطفی را برسولی یاد نکرد زیرا که نبی بود که رسول
نبود اما هر که رسول بود که نبی بود و رسول ما را صلوات الله علیه بخطاب رسول

واذ



خوانند گفت خواهد آمد بشما رسولی راست گو ایمان آرید باوی و آنچه او گوید باور
دارید که او رسول برحق است قَالُوْا اَقْرَرْنَا اقرار کردیم و معترف آمدیم برسالت
قَالَ فَاشْهَدُوْا وَاَنَا مَعَکُمْ مِنَ الشَّاهِدِیْنَ گفت خدای تعالی شما را
برسالت یکدیگر گواه باشید تا من برسالت شما گواه باشم گفت یا آدم تو بر
شیث گواه باش یا شیث با ادریس گواه باش یا ادریس تو بر نوح گواه باش
یا نوح تو بر ابراهیم گواه باش همچنین تا روزگار عیسی صلوات الله علیه و عیسی را
گفت شما همه برسالت پیغمبر آخر الزمان گواه باشید و او را نصرت دهید قبول توبهٔ
آدم صلوات الله علیه چون توبهٔ آدم بنام محمد و اهل بیتش قبول شد ندا آمد که
الرحمن
یا آدم بسر اندیل حوا با خود ببر تا نسل تو پیدا شود آدم بهندوستان آمد و قرار گرفت
روزی جبرئیل آمد و هفت پارهٔ آهن آورد تا آدم را آهنگری آموزد و محتاج آتش شد
ندا آمد جبرئیل که پارهٔ آتش از مالک ستان بستد چون آتش با آدم داد دست
آدم بسوخت بر زمین افکند از هفت طبقهٔ زمین گذر کرد باز بدوزخ شد روایت
است که هفت بار آتش بیاوردند باز بدوزخ شدی ندا آمد که ای جبرئیل بلهفت
با هفت دریای رحمت برآورد تا بر زمین قرار گرفت و در خبر است که جبرئیل از
آوردن آتش عاجز شد ندا آمد که آدم را بگوی تا آهن را بر سنگ زند و از آن آتش که

از سنگ بیرون آید منفعت گیرد آهن آدم چنان کرد جبرئیل او را آهنگری آموخت
و آلت دهقانی راست کرد و جبرئیل جفت گاو از بهشت آورد گفته اند که دو گاو از
عنبر البحر برآمدند و آن چشمه را با پشان بار خوانند باز جبرئیل از بهشت جفت گاو آورد
آدم را گفت برزه کری کن تا از رنج دست خود خوری آدم گندم بران کند و جفت میراند
گاو بالا بینی نکرد چوب بر گاو زد بر بینی زد گاو گفت مرا چرا میزنی که اگر ترا عقل بودی
بدین بلا نیفتادی ترا از بهشت بیرون نکردندی آدم برنجید و گاو را رها کرد و برفت و جبرئیل
پیش آمد و گفت یا آدم کجا میروی گفت من این زنده گانی را چکنم که گاو مرا سرزنش
میکند جبرئیل گفت هر که فرمان خداوند نبرد رنج او بیفزاید اکنون ترا رنج میرسد بنگر
قوت یابی دیگر باره او را بجفت راندن آورد باز چون جفت میراند گاو زیر بینی بر
بالا پی دبن افتاد چوب بر بالا بینی زد گاو رو بآسمان کرد و بنالید آدم دیگر باره گاو
را رها کرد و میدوید باز جبرئیل آمد و گفت باز کجا میروی گفت گاو بخدای پرسم گفت
یا آدم چرا گاو را میزنی گفت راست نمی روند گفت یا آدم خدایت می پرسد و میگوید که
تو نیز در بهشت راست نرفتی عقوبت کردم اگر گاو کژی کند تو نیز عفو کن باز گرد
و بکار خویش مشغول شو که هر بزبان گاوان نهم تا با تو سخن نتوانند کرد گفت اما آیت نما
بوسع طاقت کار فرمایی تا رنج ایشان ترا حلال باشد دیگر بر سر گاو آمد و بکار خویش مشغول

شد



شد و گندم بپراکند چون ببار آمد بکوفت و بباد داد و پاک کرد و این همه در هفت ساعت
بود زمین گفت مرا معذور دار که من بپر گشته ام وگرنه من زود ترا طعام دادمی چون
گندم پاک کرد خواست که بخورد جبرئیل گفت این را خرد باید کرد و خمیر باید کرد و با آب
آمیختن و با آتش پختن آنکه حوا دست آسیا آورد و جو خرد کرد و خمیر کرد و با آب آمیخت
و بپخت آدم خواست که بخورد جبرئیل گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب فرو رود آنگه تا روزه دار
باشی چون آفتاب فرو شد حوا نان پیش آورد و پخت آدم و یک پختن حوا خورد چون
روز دیگر شد بر خواست خال سیاهی بر سینه او پدید آمده و بزرگ میشد تا هفت
اندام او سیاه گشت آدم بترسید پنداشت که گناه کرده است جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا آدم امروز طعام مخور تا سیاهی از تو برود تا از حله روزه دار
باشی آدم آن روز طعام نخورد یک بهره از تن او سفید شد دیگر روز نخورد بهره
دیگر سفید شد روز سیم نخورد تمام تن او سفید شد بفرمان قدرت خدای تعالی اکنون
آن سه روز ایام البیض خوانند سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم و از هر ماه سه
روز بر آدم فرض شد و بعد از آن بر همه پیغمبران تا بروزگار موسی صلوات الله علیه
پس آدم بهندوستان مسکن ساخت و حوا از وی بار گرفت پسری و دختری آورد
پسر را قابیل نام کردند و دختر را اقلیما و اقلیما جمال با کمال داشت باز حوا بار گرفت

و پسری و دختری آورد پسر را هابیل نام کردند و دختر را غازورا لیکن جمال نداشت
آورده اند که حوا صد بیست بار فرزند آورد و بروایتی صد و هشتاد بار هر باری پسری
و دختری جفت و هر دو برادر بزرگ شدند جبرئیل آمد و گفت بفرمان خدای عز و جل هر دو
خواهر را بدل کن و خواهر قابیل را بهابیل ده و خواهر هابیل را بقابیل ده آدم هر دو را
خواند و پیغام حق بگذارید قابیل گفت خواهر من خوبتر است بدل نکنم آدم گفت خدای
میفرماید گفت خدای می فرماید و لیکن تو هابیل را دوست میداری دوستی تو می فرماید
اول کسی که فرمان پدر نبرد قابیل بود و آنچه بوی رسید از شومی آن بود که فرمان پدر
نبرد پس آدم خواهر قابیل بهابیل داد و خواهر هابیل بقابیل و قابیل حسد برد پیش برادر
آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا آن من باشد هابیل گفت این زن مرا پدر داده است
من بی فرمانی نکنم این خبر بآدم رسید هر دو را بخواند و گفت قربان کنید و بر سر کوه ها
مانید هر کرا قربان قبول افتد اقلیما از آن او باشد قابیل بزرگتر بود و خوشه گندم
تر بیاورد و هابیل در گله خود رفت و گوسفندی بیاورد و هر دو قربان کردن و بر کوه
منا نهادند قوله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا ندا آمد که
یا محمد برخوان بر امت خویش خبر دو فرزند آدم که قربان کردند بر کوه منا قوله تعالی
فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ یکی قبول آمد و یکی قبول نیامد قال الله

لَأَقْتُلَنَّكَ



لَأَقْتُلَنَّكَ قابیل هابیل را گفتم که قربان تو قبول آمد پس برادران هر دو قربانی بنهادند گفت
و دعا کردند و گفتند خدایا قربان ما قبول کن در ساعت آتش بیامد بمثال
سیمرغی بی دود و قربانی هابیل را بسوخت و بقربانی قابیل بنهاد اکنون آن موضع
مناجات گاه حاجیانست و قربانی آنجا کنند و دران روزها حاکم آتش بود هر چه آتش
آتش سوختی قبول کردی و بروزگار نوح کشتی بودی چون دست بر کشتی
نهادندی اگر راست گو بودی کشتی بایستادی و اگر دروغ گو بودی نه و بروز
گار یوسف صاع بودی دست بر صاع نهادی اگر آواز دادی دروغ گوی بودی
و اگر آواز ندادی راست گو بودی و بروزگار داود حاکم از آن سلسله کردندی
که آویخته بود از آسمان و بروزگار سلیمان علیه السلام حاکم سوراخ بود خصم پا دران
سوراخ کردی اگر دروغ گوی بودی پای او در آنجا بماندی و اگر راست گوی بودی نه
و بروزگار زکریا حاکم قلم آهنین بود او را بر آب انداختندی و نام خصم بران نوشتندی
اگر راست گو بودی قلم بر سر آب بایستادی چون نوبت بمصطفی رسید حق سبحانه و تعالی
این همه را برداشت گفت یا محمد اگر راست باشد و اگر دروغ باشد من دانم که خداوندم
آنکه راست گو باشد جزا و ثواب یابد و آنکه دروغ گو باشد عمل خویش یابد قوله تعالی
جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ پس هر دو نزدیک پدر آمدند آدم گفت یا قابیل دیدی اقلیما

بفرمان خدا جفت هابیل گشت قابیل بدل کینهٔ برادر گرفت و فرصت نگاه داشت
تا او را چگونه کشد و هیچ کس در آن زمان خون ناحق نکرده بود مگر قابیل پس قابیل گفت
یا برادر من ترا بکشم هابیل گفت یا برادر مرا چه گناه هست اگر تو مرا بکشی من دست
بر تو دراز نکنم و حق برادری بجای آورم آن به که فردای قیامت تو بار گناه من کشی
از آن که من پاک شوم و تو از جملهٔ زیان کاران باشی و مستوجب دوزخ شوی چون
آدم بحج شد قابیل پیش کم شد روز سه شنبه هابیل را خفته دید در ماند تا او را چگونه
هلاک کند ابلیس بصورت شیخ پیش آمد و ماری در دست آن مار را در برابر قابیل
کشت تا او بیاموزد قابیل بتعلیم ابلیس سنگ بر سر هابیل کلان زد و او را بکشت و بر
خدای عاصی شد بعد از آن در مانده ندانست که با او چکند در دوش گرفت و گرد
عالم میگردانید هر زمین که خون هابیل بوی چکید شوره ناک شد و بی منفعت و حق
تعالی خواست که بر دوست فضیحت کند و کلاغ را آنجا فرستاد تا معارفت کرد قوله
تعالی فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرَابًا یَبْحَثُ فِی الْاَرْضِ یکی کشته شد و آن یکی بچنگال و منقار
زمین را میکند و او را در زمین نهاد و بخاک سر او پوشید قوله تعالی یَا وَیْلَتَا اَعَجَزْتُ
اَنْ اَکُوْنَ مِثْلَ هٰذَا الْغُرَابِ و نیز مانده شده بود و پشیمان نه از کشتن بلکه از
کشیدن اما از کشتن پشیمان بودی توبه کردی و بر مثال کوری میکندی و او را دفن کردی

و از کا



خواست که بوطن رود ندا آمد زمین را که بگیر قابیل را زمین تا زانو گرفت قابیل سر
سوی آسمان کرد و گفت خداوندا ابلیس بر تو کافر شد او را بزمین بخوردی ندا آمد که
ملعون ابلیس خون برادر نریخت گفت خداوندا پدرم گندم خورد او را بزمین
بخوردی ندا آمد که ای بدبخت پدر رحم بخورید فرمان آمد زمین را که بگیر زمین او را
تا سینه گرفت گفت بحق آن نامها که از پدرم شنیدم که بر ساق عرش نوشته است
کلمهٔ طیبه لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ که بر من ببخشای ندا آمد که ای زمین
رها کن زمین او را بر انداخت از خدای تعالی فرشته را فرستاد چوبه بدست گرفته و
او را بر قابیل گماشت تا بر وی میزند و او کشته میشود باز حق تعالی او را زنده میکند
تا روز قیامت هم چنین باشد چون آدم از حج بیامد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که
هابیل کجاست گفتند که مدتیست که نزد ما نیامده است آدم در آن فکر در خواب شد
وقت صبح هابیل را در خواب دید که میگفت الغیاث الغیاث آدم از خواب بیدار
شد و زار زار بگریست جبرئیل آمد که یا آدم خدایت مزد دهد قابیل هابیل را
بکشت آدم و حوا خروشید و نوحه زاری آغاز کردند و گفتند از قابیل بیزاریم جبرئیل گفت
خدای تعالی نیز از قابیل بیزار است آدم گفت مرا بتربت او بر جبرئیل تربت هابیل را
با آدم نمود آدم گفت اگر هابیل را بکشتند خون او کجا رفت گفت بزمین فرو شد آدم

گفت لعنت بر آن زمین که خون فرزند من بخورد و زمین در حال خون بر انداخت و حوا
سر گور باز کرد و رو بروی بسر نهادند و زاری بکردند پس آدم هابیل را در گور بنهاد و
نهادند و بر گور نشستند ابن عباس رضی الله عنه گوید چهل سال تابوت را گرد عالم میگردا
نیدند و بهر وادی که برسیدندی بنهادندی و زاری کردندی و وحوش و طیور بایشان
بنزدیک وی آمدندی و گفتندی از آدمی زاده بکه پدید که ایشان را وفا نیست که برادر برادر را
بکشد پس آدم بهنگام خویش آمد و هابیل را دفن کردند آنگه آدم را صد و بیست هزار فرزند
بود همه جمع آمدند و بغیر هابیل هیچ نمرده بودند پیش آدم آمدند و گفتند ما را چیزی باید که
بران معاملت آدم دعا کرد جبرئیل آمد و مشتی زر و سیم آورد و گفت این کشت فر
زندان را فرمان آمد که یا آدم این زر و سیم را بکوه ده تا ایشان اندک اندک از کوه بستانند
و بدان بازرگانی کنند تا روز قیامت کم نشود و آدم بعد از هزار سال بیمار شد
و از فرزندان میوه خواست همه بطلب رفتند مگر شیث آدم در انتظار بود که
میوه آورند شیث را گفت تو بر سر این کوه رو و دعا کن تا خدای تعالی مرا میوه دهد
شیث گفت تو پدری چرا دعا نکنی گفت از خدای شرم دارم که از من گناه صادر شده است
و تو گناه نکرده شیث روی بکوه نهاد تا دعا کند جبرئیل را دید که با حوری می آمد و طبقی بر
دست از زر سرخ و بران طبق از ده گونه میوه که آب نهاده اند نار و سیب و انگور و نارنج

ولیمو



و لیمو و رطب و انجیر و جوزه آدم گفت یا جبرئیل این حور کیست گفت خدای تعالی این حور را
از بهشت فرستاده است که فرزندان تو همه جفت آمدند الا شیث و این حور را از بهر
شیث فرستاده اند و بعضی گفته اند که آن حور باز گشت و بهشت شد تا روز قیامت اما
چنین گفته اند که آدم آنجا حور را بزنی بشیث داد و آن حور تازی زبان بود چون فرزندان
ایشان در وجود آمدند تازی زبان بودند و اصل مصطفی صلوات الله علیه و آله و عزنه
از آن حور بودند پس آدم از آن میوه بعضی را بخورد و بعضی را بفرزندان تفرقه کرد
از فرزندان شیث هر که آن میوه بخورد عالم گشت پس آدم وصیت کرد و گفت من از دنیا
خواهم رحلت کرد شیث بجای من باشد برو ایمان آرید ایشان همه بشیث ایمان آوردند
بعد از آن آدم از دنیا رحلت کرد و فرزندان بروی نماز کردند و بعد از آن دفن کردند
دو سال بیشتر بنعش بودند آنگه متفرق گشتند

## قصهٔ شیث علیه السلام

شیث عالم‌ترین فرزندان آدم بود و در بزرگی باده برادر شریک بود اما کار نکردی چون دخل
برسیدی بخشش او بردندی چون یک سال بهمه رسیدی ایشان را نفقه نماندی از شیث بقرض
گرفتندی سالی گفتندی که امسال نصیب شیث ندهیم و قرض او باز دهیم که او کار نمیکند
خدای تعالی دران سال شیث را پیغمبری داد و کتاب فرستاد تا برادران را علم شریف آموخت
پس ایشان را اقرار افتاد تا ده یک دخل بشیث دادندی و تمامت برادران مطیع او شدند

و برو ایمان آوردند و شیث نیز مدتی بر دین پاک زندگانی کرد و او را فرزندی در وجود آمد
نوش نام چون بالغ شد شیث از دنیا بیرون رفت و این نوش دین پدر بر داشت
و مدتی او نیز بسر آمد و او را نیز پسری ماند نام او مهلایل با صورتی که در دنیا مثل نداشت
از تمام عالم بتماشای صورت او آمدندی و هدیها آوردندی و حشمتی در خاندان مهلایل
پدید آمد و او را فرزندی ماند او نیز پاک بدین پاکی از دنیا بدر رفت و جماعتی که بدیدن
مهلایل آمدندی و هدیها آوردندی چون مهلایل را ندیدندی هدیها باز بردندی ابلیس بصورت
شیخی پیش پسران مهلایل آمد و گفت روان مهلایل از شما گله راست که از اطرافها مردم
می آیند و هدیهای آرند و چون پدر شما نمی بینند باز می برند گفتند چه کنیم گفت صورتی بکنید
مثل صورت مهلایل و در خانه نهید و برقع مهلایل را بروی او گذارید تا خلق بیایند و صو
رت را زیارت کنند و محروم نگردند چون ابلیس این بگفت ایشان رضا دادند ابلیس
بشکل مهلایل صورتی کند و برقع مهلایل بروی او گذاشت خلق می آمدند و زیارت صورت
میکردند تا یک قرن بگذشت و علم از میان ایشان گم شد ابلیس بر ایشان دست یافت
پیش بزرگترین قوم رفت و گفت پدران شما صورت پرستی کردند از بهر مهلایل شما نیز
این صورت پرستید چند مدت آن صورت را خدمت کردند و بعد از آن بت پرستی در
عالم ظاهر شد پس یرد را پسری آمد نام او ادریس و او را اول اخنوخ خواندندی ///

قصه



قصهٔ ادریس علیه السلام نام او اخنوخ بود از کثرت خواندن و گفتن درس
او را ادریس نام کردند و علم نجوم از معجزات او بود و دایما عبادت کردی و عبادت
وی را بآسمان بردندی قوله تعالی وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ اِدْرِیسَ اِنَّهُ کَانَ
صِدِّیقًا نَبِیًّا و هر روز پیراهن بدوختی و هر سوزنی که بزدی تسبیحی بگفتی و مزد بستدی
تا کار او بجایی رسید که ملک الموت را آرزوی دیدار او شدی از حق تعالی فرمان خواست
و پیش ادریس آمد و ادریس صایم الدهر بود و حق تعالی وقت روزه گشادن از برای وی
طعام از بهشت فرستادی تا چندانکه او را بایستی بخوردی و باقی ببهشت بردندی
شبی ملک الموت بصورت آدمی مهمان او شد چون طعام بهشت آوردند نخورد و قدم
بر قدم او نهاد و عبادت میکرد ادریس را عجب آمد که او کیست چون روز شد ادریس
گفت ای جوان یک ساعت بنظارهٔ قدرت بصحرا بیرون شویم تا وقت ما خرم شود
ملک الموت گفت روا بود هر دو برخاستند و بصحرا بیرون شدند بکشتهٔ رسیدند ملک الموت
گفت یا ادریس خوشهٔ دو سه گندم بچینیم و بخوریم ادریس گفت یا عجبا امشب طعام حلال
نخوردی و حرام خواهی خورد آنگه بباغی رسیدند و انگور زیبایی دیدند گفت از این
انگور بخوریم ادریس گفت روا نبود بنگریست او را بشکل آدمی ندید گفت ای جوانمرد
بعزت خدای که بگوی که تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت بجان ستاندن آمدهٔ گفت نه

بزیارت تو آمده ام گفت ای برادر جان همه مردم را تو برداری گفت بلی گفت در این دو سه
روز جان هیچ کسی را برداشته گفت بلی كُلُّهَا بَيْنَ يَدَيَّ كَالْمَائِدَةِ بَيْنَ يَدَيْكَ
گفت جان ستاندن پیش من چنان باشد که نان خوردن پیش تو هر کسی را مرگ آید دست
دراز کنم و جان او بردارم ملک الموت گفت یا ادریس میخواهم که با تو برادری کنم ادریس
گفت آنگه برادری کنم که تلخی جان کندن مرا بچشانی تا طاعت بیشتر کنم و خوفم بیشتر باشد
ملک الموت گفت بی فرمان حق نتوان بحضرت رفت و فرمان یافت بیامد و جان ادریس
علیه السلام برداشت باز حق تعالی او را زنده کرد و برخاست و ملک الموت را در
کنار گرفت و برادر گرفتند ملک الموت پرسید که یا برادر تلخی جان کندن چگونه دیدی
گفت همچنان کسی که بزندگی پوست او باز کنند گفت یا برادر بحق خدای که این آسانی که
با جان تو کردم با هیچ کسی نکردم ادریس گفت یا برادر می باید که مرا بر لب دوزخ بری تا دو-
زخ را ببینم و خوفم بیشتر شود گفت اجازت خواهم فرمان یافت ادریس را هفت طبقه
دیگر
دوزخ بنمودند و گفت یا برادر مرا حاجتی هست مرا به بهشت ببر تا به بینم و دلشاد شوم
و طاعت بیشتر کنم آنگاه او را به بهشت برد و گفت یا برادر کردی دوزخ دیدم و مرگ
چشیدم و جگرم سوخته شده است اجازت ده تا در بهشت درآیم و یک شربت آب خورم
گفت مبادا که در بهشت درآیی و بیرون نیایی گفت عهد کنم که بیرون آیم عهد کرد و در بهشت





و در وقت بیرون آمدن نعلین را در زیر درخت طوبی نهاد از بهر آنکه عهد کرده بود که
بیرون آید بیرون آمد و گفت یا برادر نعلین خویش را فراموش کرده ام باز در
بهشت شد در تخت بنشست و ملک الموت آواز داد که بیرون آی ای برادر تا وقت
مردن قوله تعالی كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ اکنون من تلخی جان کندن دیدم و خدای
تعالی میفرماید که وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا و من دوزخ دیدم و می فرماید که وَمَا
هُمْ عَنْهَا بِمُخْرَجِينَ که هر که در بهشت شد هرگز بیرون نیاید یا برادر پس من چگونه
بیرون آیم جبرئیل آمد و گفت دست از وی بدار که خدای تعالی در ازل تقدیر کرده است
که ادریس مرگ چشید و دوزخ را نیز دید و اکنون در بهشت آمد ملک الموت گفت
إِنَّ هَذِهِ الْجَنَّةَ لِلْأَنْبِيَاءِ حَتَّى يَدْخُلَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ گفت بهشت حرام است بر کس
تا خاتم پیغمبران در نشود ندا آمد که یا ملک الموت من بهشت را از دوستان دریغ
ندارم بگذار تا در بهشت شود و مقدم امت محمد باشد قوله تعالی وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا
عَلِيًّا پس ادریس در بهشت بماند و فرزندان او از فراق پدر میگریستند ابلیس
لعنه الله بیامد و گفت ای فرزندان ادریس مگریید تا من بر مثال پدر شما صورتی بسازم
تا مونس شما شود و باشد ابلیس بر مثال ادریس صورتی کرد و ایشان هر روز آن صورت
را خدمت میکردند تا آنکه اندک بت پرستی در عالم پیدا شد از مشرق تا بمغرب پر شدند

تا چهارصد سال بر آن برآمد و هیچکس خدای را نشناخت و عاقلی در میان ایشان نبود
خدای تعالی نوح را پیغمبری داد و بایشان فرستاد تا دعوت کنند قصهٔ نوح صلوا
ت الله علیه بدانکه نوح را نام شکر ابن متوشلخ بوده و نوح از بهر آن خوانند که بر
قوم خود نوحه بسیار کرد و ایشانرا بخدای خواند و نوح را چهارصد سال عمر بود که
او را رسالت آمد و نهصد و پنجاه سال مردم را دعوت میکرد قوله تعالی فَلَبِثَ
فِیهِمْ اَلْفَ سَنَةٍ اِلَّا خَمْسِینَ عَامًا و در این مدت چهل مرد و چهل زن بیش
بود ایمان نیاوردند و نوح را فرمان چنان بود که هر روز بکوه شدی و خلق را دعوت
کردی چنانکه خدای تعالی ندای وی بمشرق و مغرب رسانیدی گفتی قولوا لَا اِلٰهَ
اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَا رَسُوْلُ اللّٰهِ بعضی انگشتها در گوش نهادندی و بعضی جامه در
سر کشیدندی تا سخن او نشنوندی و نوح را هر روز بزدندی تا بیهوش شدی و چون بهوش
آمدی باز گفتی یا قوم بگویید که یا قوم خدای یکیست و من رسول ویم دیگر بار بزدندی
تا بوقت طوفان چندان او را بزدند که در گلیمش نهادند و بخانه بردند تا سه روز
بهوش آمد بعد از سه روز گفت رَبِّ اِنِّی دَعَوْتُ قَوْمِی لَیْلًا وَ نَهَارًا فَلَمْ
یَزِدْهُمْ دُعَائِی اِلَّا فِرَارًا گفت خداوندا من دعوت میکنم قوم خویش را
تا بامداد و شبانگاه و ایشان از من قبول نمیکنند و میگریزند و روی از من میگردانند

قوله تعالی



قوله تعالی وَ اِنِّی کُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوْا اَصَابِعَهُمْ فِی آذَانِهِمْ
وَ اسْتَغْشَوْا ثِیَابَهُمْ وَ اَصَرُّوْا وَ اسْتَکْبَرُوا اسْتِکْبَارًا و گفت من هر وقت که
ایشانرا بتو میخوانم تا ایشانرا بیامرزی انگشتها در گوش می نهند و جامها در سر می پوشند
و هر روز سیزده کار رسته بر گناه تر میشوند روزی قوم خویش را دید نشسته ایشانرا
دعوت کرد بخدا او را چندان بزدند که جامهایش خون شد زن نوح کافره بود گفت ای قوم
او را چه میزنید که او دیوانه است و آنچه میگوید از دیوانگی میگوید چون نوح نام دیوانگی
بشنید روی سوی آسمان کرد و بنالید و گفت خداوندا فریاد رس جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت یا نوح قوم تو بیش ازین مسلمان نخواهند شد درختی بنشان تا بزرگ شود و بول
دیگر چنان است که شاخ مرو از لشت بیاورد و بنوح داد نوح بنشاند چون مدت چهل
سال گذشت درختی شد که سیصد گز بالای آن بود و سیصد گز پهنای وی و در آن چهل
سال زنان آن قوم عقیم گشتند و نسلهای ایشان منقطع شد سبب آن بود که کافران فر
زندان نزد نوح بردند و گفتند زینهار این پیر را دشمن دارید و سخن او قبول نکنید
و او را خوار و ذلیل دارید که دیوانه است که ما از پدران خود شنیده ایم و شما را وصیت
کنیم چون وصیت شنیدند نا امید شد و تضرع کرد قوله تعالی رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ
مِنَ الْکَافِرِیْنَ دَیَّارًا گفت خدایا یک تن از کافران بر روی زمین مگذار تا نسلی

این کافران بریده شود جبرئیل آمد و گفت یا نوح از این درخت که نشاندی کشتی بساز
گفت کشتی چه باشد گفت این درخت را انداز و تخته بساز تا من ترا بیاموزم نوح
علیه السلام درخت بینداخت و تخته کرد قوله تعالی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا یعنی گفت
یا نوح از عود این درخت کشتی بساز و از شاخهای او میخ کن قوله تعالی وَحَمَلْنَاهُ عَلَىٰ
ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ و سر میخها پس نوح درودگری بیاموخت و تختها می تراشید
اول تخته که بتراشید نام آدم پدید آمد صد و بیست و چهار هزار تخته بتراشید بر هر یکی نام
پیغمبری و در تخته آخرین نام مصطفی بود علیه السلام جبرئیل می فرمود و نوح می تراشید
تا کشتی تمام شد هزار گز بالای کشتی بود و چهارصد گز پهنای وی و هفت طبقه بود و چون
نوح می تراشید کافران می خندیدند و افسوس میداشتند قوله تعالی وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ
مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ
فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ نوح گفت ای قوم شما را مسخره می زنید فردا مکافات مسخره کی بشما
برسد گفتند یا نوح مگر بدین خانه چوبین بآسمان خواهی رفتن چون تختهای کشتی بهم
رسید گفت یک چوب بلند بادبان کشتی می باید جبرئیل گفت در میان رود
نیل درختیست آنرا بادبان کشتی کن تا کشتی تمام شود و آنرا عوج ابن عنق تواند آوردن
پس عوج را بخواند و گفت اگر فلان درخت را بیاری من ترا سیر کنم عوج گفت

یانوح



یا نوح عهد کردم و برفت و آن درخت را از بیخ بر کند و بیاورد و نوح سه قرص جوین
پیش او بیاورد و عوج بخندید و گفت هر روز دوازده هزار من بخورم سیر نمی شوم
بسه قرص جوین چگونه سیر شوم نوح گفت اگر خواهی که سیر شوی بگو بسم الله الرحمن الرحیم
بگفت و دست دراز کرد و یک قرص را بخورد چنان سیر شد که دیگر نتوانست خوردن
نوح از آن درخت کشتی تمام کرد و چون آن کشتی تمام شد جبرئیل گفت یا نوح بزیارت
بیت المعمور رفت و بعد از آن فرشتگان بیت المعمور را بر گرفتند و باسمان چها
رم بردند نوح باز آمد و ترتیب کشتی میکرد و در طبقه اول تابوت آدم نهاد و در
طبقه دویم آدمیان و در طبقه سیوم مرغان و در طبقه چهارم سباع و در طبقه پنجم دله
و در طبقه ششم از هر جنسی و در طبقه هفتم تخمهای میوه و گیاه چون همه تمام شد و راست
شد جبرئیل آمد و گفت یا نوح علامت طوفان آن بود که از تنور گرم آب بر آید روزی زن
نوح نان می پخت از میان آتش آب بر آمد زن بدوید و نوح را خبر کرد قوله تعالی وَفَارَ
التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ گفت یا نوح از هر جانوری که هست جفتی در
کشتی انداز نوح گفت بعضی بپرند و بعضی بدوند چگونه آورم جبرئیل گفت تو بیارم
پر خویش باز کرد و هر چه بر روی زمین بود بیکجا جمع کرد و از پیل و پشه نوح از هر جنسی جفتی
در کشتی برد مگر خر که در کشتی نمی شد شیطان دست در دم خر زده بود و با او در کشتی آمد

و دیگر آورده اند که کشتی نوح سه طبقه بود در طبقهٔ اول پرندگان بودند و در طبقهٔ دوم نها
و مؤمنان و در طبقهٔ سیم ستوران بودند و از طبقهٔ فرزندان نوح سام و حام و یافث

چهارم م

در کشتی بودند کنعان روی در کوه نهاد و گفت ای پدر من کشتی او تو نخواهم نوح گفت بی
کشتی هلاک شوی سآوی الی جبل یعصمنی من الماء بر کوه شوم تا آب و طوفان بر من نیاید
نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم ای پسر امروز هیچکس از عذاب آب
خدای تعالی خلاص نیابد الا مؤمنان دویم ماه رجب بود که زمین چون دلاغ سیل شد و آسمان
آب بارید قوله تعالی ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا از آسمان
آب گرم بیارید و از زمین آب سرد برآمد تا چهل گز از سر کوهها در گذشت اول بکنعان
رسید نوح شفقت پدری بجنبید چون دید که فرزندش هلاک خواهد شد رو با آسمان کرد و گفت
الٰهی وعده کرده بودی که اهل و بیت مرا عذاب نکنی مزبانی پسرم کنعان هلاک میشود قوله
تعالی ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق گفت خداوندا فرزند من اهل و بیت من است
و وعده تو حق است ندا آمد که قوله تعالی انه لیس من اهلک انه عمل غیر گفت
یا نوح از اهل تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست موج درآمد و کنعان را در ربود و هلاک
کرد کشتی بر آب بود و روان نمیشد جبرئیل آمد و گفت بسم الله مجریها و مرسیها ان
ربی لغفور رحیم چون این بخواند و کشتی بر آب شد و فضلات آدمیان در کشتی بسیار
شد



شد نوح بهدایت حق تعالی دست در پیشانی فیل نهاد جفت خوک از پیشانی فیل پیدا شد
و هر چه فضلات آدمیان بود بخوردند ابلیس دست بر پیشانی خوک نهاد جفت موش
از بینی خوک فرود آمدند و قصد سوراخ کشتی کردند نوح بر خدای نالید جبرئیل آمد و
دست در پیشانی شیر مالید و گربه از بینی شیر پدید آمدند در حال موشان را هلاک کردند
اما نوح علیه السلام شش ماه در کشتی بماندند دویم رجب بود که در نشستند و دهم محرم
بود که بیرون آمد قوله تعالی وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض
الماء وقضی الامر فرمان آمد یا زمین آب خویش فرو بر آسمان آب باز گیر آن روز کشتی
در زمین حجاز بود و هفت بار گرد کعبه طواف کرد و روی سوی شام نهاد و هر چه در جهان
کوه بود سر برآوردند تا کشتی بر او قرار گیرد و کوه جودی سر وافکنده بود گفت کوههای
عظیم باشد کشتی بمن فرو نیاید فرمان آمد که واستوت علی الجودی کشتی بر کوه جودی
فرود آمد نوح ماکیان را بفرستاد تا مقدار آب ببیند بیامد و بدانه چیدن مشغول شد و باز
نرفت خدای تعالی موت پر بدن او بست نوح کبوتر را بفرستاد چند انگام و نسرخ پای
او دست در آب نشست باز نوح را خبر کرد نوح کبوتر را دعا کرد که پیش خلق عزیز باشی
جبرئیل بیامد هفت پر بر زمین فرو زد هفت دریا پیدا شد قوله تعالی سبحانه الجبار ما نفدت
کلمات الله وبها تمامت هفت دریا شد و زمین خشک شد نوح از کشتی برآمد فرمان آمد که جملهٔ

تخمها و بیخها در زمین افکند تا بروید نوح همه تخمها را بیافت الا تخم انگور را منذ آمد که ابلیس
دزدیده است گفت یا ملعون درخت انگور بیار منکر شد نوح گفت خدای میفرماید گفت
بدان شرط دهم که آنرا چون بنشانی یک آب تو ده و دو آب من گفت روا بود درخت انگور بشد
و بنشاندند و یک دلو آب ابلیس روباه و خوک را بکشت و خون ایشان را در این انگور کرد
اکنون هر ترشی و شیرینی که هست در انگور از آب نوح است و خراب از آب ابلیس زیرا
خمرخواره اول چون روباه بود متواضع و صلت سازد چون ساعتی بر این بگذرد چون
خوک شود و نشود و نشناسد ابلیس گفت یا شیخ الانبیا ترا بر من منت عظیم است از من
چیزی بخواه نوح گفت ای ملعون خود از معصیت شاد شوی از من چه در وجود آمد گفت تو
دعا کردی تا چندین هزار آدمی هلاک شدند در کفر تا در دوزخ همنشین باشند نوح بدان
سبب صد سال بگریست روزی بود گفت که ای ملعون کدام کار بود که خلق عاقبت کنند و بدان
در دوزخ شود ابلیس گفت چهار چیز است اول کبر و دیگر حسد و حرص و بخل بدانکه من خدا
را هفتاد هزار سال عبادت کردم و خدای تعالی چون آدم را پیدا فرمود امر آمد فرشتگان را که
سجده کنند من گردم و دیگر خدای تعالی مرا گفت چرا سجده نکردی تکبر کردم و گفتم من
بهتر از ویم لاجرم مستوجب لعنت گشتم دیگر بخل است که خدای تعالی بهشت بر همه بخیلان
حرام کرده است که هرگز بهشت را نه بینند پس نوح را فرمان آمد که از چوب کشتی

مسجد





مسجد بساز مسجد بساخت و آن هشتاد تن که با نوح بودند بر کوه جودی دیهها بنیاد کر
دند که آنرا ثمانین خوانند و آن هشتاد تن در آن روزگار بمردند نوح و فرزندان او
سام و حام و یافث باقی ماندند و این همه خلق از نسل ایشان شدند اصل عرب و عجم
از سام است و اصل حبش از حام و اصل روم و ترکستان از یافث آورده اند که
وقتی نوح خفته بود باد دامن نوح را برداشت و عورتش نمودار کرد دید حام را نظر
بر عورت پدر افتاد بخندید چون نظر بسام افتاد بپوشید نوح حام را نفرین کرد در
حال روی او سیاه شد و فرزندان او تا روز قیامت بعضی سیاه باشند و بعضی خادم
و سام را دعا کرد تا فرزندان او مؤمن و پیغامبر باشند ترکان اصل یافث آورده اند که
نوح را هزار چهارصد سال عمر بود از او سوال کردند که دنیا را چون دیدی گفت مانند
سرای دو در از این در درآمدم و از آن در بیرون شدم

## قصه هود صلوات الله علیه

چون فرزندان سام بکوفه رفتند آنجا که کشتی تراشیده بودند بدو گروه شدند
بعضی بعراق و خراسان رفتند و بعضی به یمن و حجاز و فرزندان سام بمغرب رفت و شهرها
بنا کرد و حام بهندوستان رفت و یافث بترکستان و شهرها بنا کردند تا جهان از
ایشان پر شد ابلیس بانه هندو یا نزد از راه ببرد و بت پرستی در میان ایشان نهاد
و از آنجا بترکستان شد و ایشان را نیز از راه ببرد و در عرب شد ایشان را نیز گمراه کرد و را

ملکی بود و ب را و هم نام چهار صد گز بالای او و همه و ب مطیع او بود بر زمینی رفتند که
آن را حفر موت خوانند و آنجا قصرها و خانها بنا کردند و آبهای روان کردانیدند
و بقوت و شجاعت معجب گشتند و هفتصد سال از آن بهره خوردند تا مرگ فراموش کردند
و ضمیر ایشان برگشت و علم در میان ایشان هیچ نماند ابلیس پیش ایشان رفت و گفت شما
کرا می پرستید گفت نمیدانیم گفت بیایید تا آنها که پدران شما پرستیده اند بشما نمایم
آن قوم را بر گرفت و بهندوستان برد و آن هیچ بت را که در زیر طوفان بود بایشان
نمودند تا کل از سر ان [illegible] بر آوردند و آن بتان از زر و سیم بودند قوله تعالی وَاِلٰی
عَادٍ اَخَاهُمْ هُوْدًا قَالَ یٰقَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ هود علیه السلام ایشان را پند داد
و دعوت کرد قوله تعالی وَاذْکُرُوْا اِذْ جَعَلَکُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوْحٍ وَّزَادَ
کُمْ فِی الْخَلْقِ بَسْطَةً یاد کنید آن خدای را بعد از قوم نوح علیه السلام شما را خلیفه
کردانید و فراخ روزی و با قوت تا از جمله رستکاران باشید بزرگ ترین آن قوم را
چهار صد گز بالای بود و کوچک ترین را صفا دو میانش دویست گز جواب دادند که
یا هود ما دست از این بتان نداریم و بدین گفتار ترا راست کو نداریم و خدای عز و جل
در میان ایشان قحط عظیم پدید آورد تا از گرسنگی عاجز گشتند هفده قبیله ایمان
آوردند باقی گفتند یا هود قوله تعالی اَجِئْتَنَا لِنَعْبُدَ اللّٰهَ وَحْدَهٗ وَنَذَرَ مَا کَانَ

یعبد



یَعْبُدُ اٰبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ ما خدای را نپرستیم و دست از خدای پدران خویش باز
نداریم اگر عاد را از عذاب می ترسانی بگو تا بیاید و الا ما ترا هلاک کنیم هود بر خدای
نالید و گفت خداوندا مرا طاقت جنگ ایشان نیست هلاکشان کن و بعد از آن قوم را
عادت بود از وقت طوفان تا بروز کار ایشان هفتصد سال بود و قوتشان چنان
بود که اگر پای بر سنگ زدندی تا زانو فرو رفتی همه طاغی شدند و گفتند مَنْ اَشَدُّ
مِنَّا قُوَّةً فرمان آمد که یا هود هفده تن که ایمان آوردند برگیر و بر سر کوه رو و هود
ایشان را گرفت و بکوه رفت و با آن قوم گفت که شما را باد هلاک کند گفتند کدام باد بود
بر ما غلبه کند پس خدای تعالی سه سال باران از ایشان باز داشت تا قحط بر ایشان سخت
هود علیه السلام گفت یٰقَوْمِ اسْتَغْفِرُوْا رَبَّکُمْ ثُمَّ تُوْبُوْا اِلَیْهِ آمرزش خواهید و
بخدای باز گردید تا شما را باران دهد گفتند ما نخواهیم وهب ابن منبه رضی الله عنه گوید که در
زیر زمین هفتم بادیست که آن را ریح العقیم خوانند هزار زنجیر دران باد بسته اند و هفتاد
هزار فرشته بران موکل اند چون روز قیامت شود آن باد را رها کنند تا این کوهها را
چون پشم ببرد و آسمان را از هم بگشاید قوله تعالی وَحُمِلَتِ الْاَرْضُ وَالْجِبَالُ فَدُکَّتَا
دَکَّةً وَّاحِدَةً فَیَوْمَئِذٍ وَّقَعَتِ الْوَاقِعَةُ ندا آمد بآن فرشتگان را که بران
باد موکل بودند تا باد را بر قوم عاد بفرستند گفتند خداوندا چه مقدار گفت چندانکه از

بینی گاو بیرون آید گفتند خداوندا عالم را ویران کند گفت چندانکه از سوراخ سوزن برآید
آن مقدار رها کردند علیه کرد و چون ابر سیاه بر سر کوه برآمد و قوم عاد شاد شدند گفتند
هَذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا این ابریست که باران خواهد و ما را هود گفت بَلْ هُوَ
مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ این ابر نیست این عذاب خدایست در رحال
بجنبید گفتند تو ما را بادی خواستی که ما بدان خنک شویم هود گفت کشید هفتصد هزار مرد
در میان سه کوه شدند چنانکه راه باد از یک جانب بیش نمانده بود دامنها در یکدیگر بستند
و دستها در کردن یکدیگر کردند تا زانو در زمین فرو شدند و گفتند از جانب ما نیم
و سه جانب کوه کدام باد در میان ما گنجد چون بوقت کبر آوردند بانگ رعد برآورد و مدد باد
قوت گرفت اول گوشتها و سرهاشان از جا بر کند و در هوا برد و چون خاک کرد و بعد
از آن زیر قدم ایشان باد در آمد و همه را در هوا می برد و سرنگون بر زمین زد قوله
تعالى كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ همچون درخت خرما بر زمین می افتادند و باد ریگ
و سنگ بر سر ایشان می انداخت تا یک سال ایشان را جان بر نداشت تا در زیر سنگ و خاک
می نالیدند و هر که ناله ایشان را شنیدی هلاک شدی هود علیه السلام خطی کشیده بود
مؤمنان را در خط نشانده بود و آن باد صبحی امن مؤمنان گذر نکردی تا حیوة شود
قوله تعالى حَتَّى كَانَ الْكَافِرِينَ هود با مؤمنان پیش قوم رفت که دیدی عذاب خدای مکر

لا اله ا



لا اله الا الله انا رسول الله چه هم گفت مگویم تا همه زنده نگنی در این بودند که از
زیر قدم چو هم باد برآمد و او را قوم را بر گرفت و کوه پاره می برد و کوه پاره را بر ایشان
میزد و ایشان را بر کوه تا بستحرین عذاب ایشان را هلاک کرد پس بعد از مدتی هود
را پیری آمد چهار صد سال عمر داشت و بعد از آن نقل کرد و او را دفن کردند و بعد از
وی مؤمنان نیز باخرت رفتند و اولاد ایشان بر دین پاک می بودند و عالم از آن
قوم آباد ان گشت ابلیس لعنة الله در میان ایشان آمد و گفت شما کرا می پرستید
گفتند خدای آسمان و زمین را گفت خدای را می بینید گفتند نه گفت پس کرا می پرستید
سنگی بزرگی بیاوردند و در میان صحرا نهاد و بر آن سنگ بتی ساخت و گفت این بت را
سجده کنید آن قوم رضا دادند قوله تعالى وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ
انگه آن چهار رنگی بکردند و چهار سوراخ کردند و ابلیس فرمود تا او را سجده کردند
و بر خدای تعالی کافر شدند و گنبد عظیم بر آن بساختند و خدای تعالی پشه را فرستاد تا
گنبد را سوراخ کرد و بر بت نشست و خرطوم بر سر بت فرو کوفت چنانکه آن قوم
می دیدند بت و کرسی و سنگ را بر گرفت و در دریای محیط انداخت آن قوم متحیر
شدند و درمانده گشتند تا که اینجا قصه صالح را قصه بعد از قصه شداد خواهد بود که او را
پیغمبری داد و بآن قوم فرستاد قصه شداد ابن عاد (ابن شداد) ابن عاد ده

عهد هود بود این عاد را دو پسر بود یکی را نام شدید و یکی را نام شداد شدید هفتصد سال
پادشاهی کرد و بعد شداد پادشاه گشت و کتب خوانده بود و همه عالم مسخر او شده
خدای عز و جل هود را بدعوت کردن پیش شداد فرستاد و گفت بگو بوی که خدای میگو
ید که من که خدایم ترا هزار سال عمر دادم تا هزار گنج نهادی و هزار دختر ماه روی بخوا
ستی و هزار لشکر برشکستی این همه بتو دادم بگو که لا اله الا الله تا ترا دو چندان دهم و بعد
نعمت که دادم ترا روز قیامت حساب نکنم هود بنزد او رفت و بدین نوع دعوت کرد
شداد گفت روز قیامت بمن چه دهد گفت بهشت گفت مرا بهشت خدای چه حاجت بهشت
من در دنیا مر بهشتی بسازم تا به بینی پس ملکان و کلانان را فرمود تا در عالم زمینی که
لایق بهشت باشد طلب کردند مدتی در دیار عرب می گشتند تا زمینی بدیدند چهل در
چهل فرسنگ پس امرا کان را فرمود تا هزار استاد بکار داشتند با هر استادی چهل مرد
و چهل گز بزمین فرو رفتند و سنگ مرمر بر آوردند و از اطراف عالم خزینها بر آنجا فرستا
دند و بفرمود تا دیوارها کشیدند و خشتی از زر و خشتی از سیم که بالای آن سیصد گز
و کنگرها از مروارید و آنکه هزار کوشک در آن زمین بهشت بنا کردند که از زر و سیم
و زبرجد و ستونها از زمرد و قوله تعالی إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا
فِي الْبِلَادِ خدای تعالی مصطفی را صلوات الله از آن ستونها خبر کرد که کس در دنیا

چنان





چنان ساخته بود پس بفرمود تا درختان بپا ساختند نیم از زر و نیم از سیم برگها
از زمرد و شاخها از یاقوت و در میان درختان میوه دار نشاندند تا میوه های گونا
گون بار آورد و بجای خاک مشک و زعفران و عنبر بریخت و بجای سنگ گوهر و مرجان
و در جویها انداختند و جوی آب و جوی شیر و انگبین روان کردند و بفرمود بیرون بهشت
چهار میدان بساختند و در هر میدانی هزار کرسی سیمین و زرین بنهادند و پیش هر کر
سی صد خوان طعام نهادند و بر هر خوانی صد گونه نعمت نهادند در خبر آورده است که
هر روز چهل خروار سیم بکار بردند و در سیصد سال تمام شد امیر ترا در عالم فرستاده بود
تا یک درم زر هیچ کس نگذاشتند الا بهشت بردند چنانکه یک درم سیم با هیچکس نماند تا بجدی که
پیره زنی را دخترکی بود و یک درم سیم در گوش او آویخته بود از وی آن را بستدند دختر
مگر گریست در خدای تعالی نالید که جزای او بده حق تعالی دعای او اجابت کرد و آوردند که
دختران و غلامان خوب روی را بیاوردند و در دمشق گرد کرد که برود و بهشت را
ببیند آنکس ولدان و غلمان را فرستاد تا ده سال جهد کرد و حق تعالی می خواست که روزی
باد و بیست غلام خاص ببهشت دیدن رفت چون بدر بهشت رسید و پا در آستان
نهاد و شخصی را دید که استاده گفت کیستی گفت ملک الموتم گفت بچه کار آمدهٔ گفت فرمان است که
جان ات بستانم گفت راه ده تا بهشت را ببینم گفت فرمان نیست گفت چندانکه از اسب

فرود آیم گفت فرمان نیست یک پا در رکاب و یکپا در آستانهٔ بهشت جان او بستاند لعنت بر آن
ه جبرئیل بانگی بزد تمام لشکر و غلامان او همه هلاک شدند و یک لقمهٔ طعام نخوردند نه ملک
ماند و نه ملوک نه امیر ماند نه وزیر خدای تعالی آن مملکت را بزمین فرو برد و از وی اثری نماند
تا روز قیامت قصهٔ صالح علیه السلام وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ
يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ صالح قوم هود را دعوت کرد و گفت بدانید که خدای یکیست
آن قوم گفتند دلیل پیغمبری تو چیست گفت خدای تعالی قوم هود را هلاک کرد و مرا
بعد از آن خلیفه کرد و بشما فرستاد گفتند ما را معجزهٔ باید گفت چه خواهید گفتند شتر ماده
خواهیم که از این سنگ بدر آید و بچه آرد و ما را شیر دهد تا بدانیم که رسولی جبرئیل آمد که یا صالح
با این قوم عهد کن تا اشتر را نکشند و نخورند تا شیر او ایشان را حلال باشد صالح با قوم
عهد کرد فرمان آمد که دعا کن تا قدرت ببینی که پیش از تو چهار هزار سال شتر را در این سنگ
آفریدیم تا معجزهٔ تو ظاهر کرد پس صالح دعا کرد و مؤمنان آمین گفتند از آن سنگ نالهٔ
عظیم برآمد و بلرزید و بشکافت و شتری از آنجا بیرون آمد بغایت خوب ساعتی بگذشت
بچه بیاورد و در میان آن سنگ گیاه سبزی بود که اشتر از آن خورده بود ناگاه چشمهٔ
آب روان شد و مرغزاری پدید آمد و شتر در آن مرغزار رفت و چرا کرد و آن قوم هفت
قبیله بودند و ایشان را چاهی بود که از آن چاه آب خوردند اشتر بآن چاه رفت و آب را یکبار
بخورد



بخورد صالح قوم را گفت از شتر شیر دوشید و بخورید هر هفت قبیله شیر میدوشیدند و
مشکها پر می‌کردند و میرفتند خدای تعالی صالح را گفت یا قوم بگو که چاه یک روز شما را
و یک روز شتر را آن روز که شیر دهد آب شتر را و آن روز که نه دهد آب ایشان را قوله
تعالی هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَعْلُومٍ صالح گفت زینهار این ناقهٔ
خدای را میازارید که شما را عذاب سخت آید ایشان او را تیمار می‌کردند و از شیر او
پنیر و روغن می‌کردند و بشهرها بتجارت میبردند تا همه از آن توانگر شدند و چهارصد
سال بر این برآمد روزی صالح نشسته بود و ده تن از اشراف در خدمت او بودند صالح
گفت یا قوم هر که این ماه در وجود آید سبب هلاک ناقه باشد عیال آن ده تن همه باردار بودند
ماندند همه در آن ماه بار نهادند نه تن فرزندان خود را بکشتند و یکی نکشت که فرزند
نداشت آن پسر را قیدار نام کرد چون بزرگ شد مردی قوی بود و آن نه تن که پسران کشته
بودند پشیمان شدند گفتند سخن صالح دروغ بوده است بدین سبب شتر صالح را دشمن
گرفتند روزی قیدار با شخصی مصدع نام و از هر قبیلهٔ شخصی خمر میخوردند که قصد کشتن ناقه کردند
خواستن گرفتن گفتند بگذاریم تا در چاه رود و آب بخورد و در آنجا بکشیم قوله تعالی وَكَانَ
فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ دیگر روز شتر
بچاه آمد و سیراب شد قیدار یک چوب تیز برکشید ناقه زد و از سوی دیگر بیرون کرد ناقه

ناقه بر ایشان حمله کرد و همه بکشتند مصدع از پس در شد و تیغ بر پای ناقه زد از پا در آمد دیگران
گرد آمدند و ناقه را بکشتند چون بچهٔ اشتر مادر را چنان دید بگریخت آن قوم از پس او در رفتند
تا او را نیز بکشند بچهٔ اشتر میان سنگ رسید که مادرش بیرون آمده بود آن سنگ از هم
باز شد و بچهٔ اشتر در آن سنگ گریخت و ناپدید شد روایت است که قوم صالح ناقه را نکشتند
تا خمر نخوردند و کار آن بچه را نکشتند تا خمر نخوردند پس هر گناه کبیره که در وجود آمده است
از خمر خوردن بوده است و خواجه صلوات الله علیه فرموده است که اَلْخَمْرُ اُمُّ الْخَبَائِثْ
یعنی خمر مادر همهٔ بدیهاست چون صالح از کشتن ناقه خبر یافت و گفت تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ
ثَلٰثَةَ اَيَّامٍ ذٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ یعنی شما را سه روز دیگر زندگانی مانده
است گفتند نشانه چیست گفت نشانه آن بود که اول گردنهای شما زرد شود و روز
دویم سیاه شود و روز سیوم سرخ شود و بعد از سه روز نشانه ظاهر گردد گفتند آن
نه کس که ناقه را کشته بودند در خانهٔ صالح رفتند تا او را نیز هلاک کنند جبرئیل آمد و دیوارهای
آن خانه بگردانید همه از خانه گریختند جبرئیل بانگی بر ایشان زد همه خاک شدند قوله تعالی
اِنَّا اَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ و تمام بقدرت
خدای تعالی هلاک شدند پس صالح علیه السلام روی بشام کرد تا بدان مقام که او را شهرستان
عوج خوانند آنجا منزل کرد و عمرش بسر آمد و از دنیا بیرون رفت و او را بر راست مسجد جامع





دفن کردند والله اعلم بالصواب

## فصل ابراهیم علیه السلام

اما چون
فرزندان سام ابن نوح از عرب و عجم خالی ماندند بعضی را هلاک کرد و بعضی را بانگ
جبرئیل پس ملکی از میان عجم بیرون آمد نام او نمرود تازی زبان بود و نمرود ابن
آذر آدم و از سام ابن نوح عجم او را ابن کیقباد بن منوچهر ابن فریدون گفتند و این علا
نمرود مرد قوی و با حشمت بود و مال بسیار داشت و سپاه بی شمار بجا یاورد و شام
را بگرفت و روی بترکستان کرد و ایشان را نیز مطیع خود کرد پس روی بهندو
ستان نهاد و او را نیز مطیع خود کرد و از مشرق تا مغرب گرفت پس روی بکوفه نهاد
و آنجا مقام ساخت پس از اطراف عالم خراج بوی آوردند و هزار و هفصد سال
پادشاهی کرد و خدای را منکر بود و در کبری چنان بود که هرگز روی بآسمان نکرده بود که
از خدای تعالی حاجت خواهد الا گفتی که من خدایم خاک بدان دهن باد که گفتی که من خدایم
مگر آن وقت که بترکستان رفته بود روی بآسمان کرد و تیر در کمان نهاد که اگر خدای
دیگر هست او را بکشم و هر وقت که بدر آمدی چهار پای تخت او را بر چهار پای فیل نهادندی
چون او بر تخت بنشستی و گرد او قبه از دیبای رومی در کشیده بودندی و بگوهرها آراسته
بودندی و چون روز بار دادن بر تخت نشستی چهار صد کرسی در زیر تخت او بنهادندی
تا جادوان و منجمان بنشستندی حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که نمرود بر تخت نشسته بود

وجادوان ومنجمان را دید که سر در پیش افکنده‌اند گفت شما را چه بوده است گفتند بقا و سعا
دت خداوند باد ستاره‌ای می‌بینم در این ملک که پدید آمده که هرگز نبوده بود و از سوی شر
ق است نمرود گفت چه گوید آن ستاره گفتند فرزندی از پشت پدر به رحم مادر خواهد
پیوست که ملک ترا زیان دارد گفت کی خواهد بود گفت در این سه شبانه روز نمرود
تا هرچه در شکم زنان بچه بود جدا کنند تا در این سه شبانه روز مردان با ایشان نزدیکی
نکنند اما نمرود را جانورداری بود که هرشب بر بالای سر او بودی یک دست شمع و یک دست
دیگر تیغ داشتی و نام او تارخ انکاو را آزر خواندندی و آن شب که خدای تعالی خواست که
حکم خود بجا آرد آزر در دل مادر ابراهیم بجنبید هرچند جهد کرد نتوانست که بیرون آمد از خوانه
و بدر کوشک شد دربان را خفته دید درگذشت نزدیک پرده‌داران رسید ایشان را نیز
خفته دید درگذشت تا بر بالین نمرود رسید ان زنرا دید که آنجا ایستاده و تیغ و شمع
بر دست برگرفته چون زن خود را دید در ساعت شهوت و هوای مردی غلبه کرد و گفت
با زن چگونه کنیم بفرمان خدای تعالی پری بیامد و آن شمع و تیغ را از دست آزر بستاند
و با مادر ابراهیم جمع شد و بر بالین نمرود ابراهیم صلوات الله علیه از پشت پدر به رحم مادر
پیوست چون از هم جدا شدند آزر با زن گفت زنهار که کسی ترا نه بیند تا ما رسوا
نشویم زن از آنجا برآمد و هیچکس او را ندید بشکر خدای عزوجل چون روز شد نمرود
نوری



نوری دید در پیشانی آزر گفت یا آزر نوری در روی تو می‌بینم آزر دعا کرد که بقا
و سعادت خداوند باد نمرود بر تخت بنشست و منجمان را حاضر کرد و گفت ببینید که آن
کودک آمده است یا نه گفتند قضا کار کرد و آن کودک به رحم مادر رسید نمرود تا از پس
نه ماه هر بچه‌ای که در وجود آید بکشند چون ماه تمام شد مادر ابراهیم گفت چون کنم اگر نمرود
خبر یابد مرا بکشد پس تدبیری کرد از شهر بیرون آمد غاری دید بر آن در شد ابراهیم
از وی در وجود آمد و همه غار از نور او روشن شد فکر کرد که ابراهیم را کجا برم و هیچ چاره
نداشت او را در پاره‌ای کرباس پیچید و هم در آنجا بنهاد و از آنجا بیرون شد و گریان
بخانه رفت جبرئیل بیامد و دست ابراهیم از کرباس بیرون کرد و دو انگشت
وی را در دهان او نهاد خدای تعالی از یک انگشت او شیر آفرید و از یک انگشت وی
عسل تا وی بخوردی و هیچ چیزی را حاجت نبودی و هر هفته‌ای مادرش بیامدی و او
را ببیدی بی عجب داشتی از آن پرورش و چون مادرش از غار بیرون آمدی سنگی
از هوا در آمدی و بر در غار افتادی چنانکه هیچکس را معلوم نبودی که آنجا دری هست تا
و چون مادرش بیامدی سنگ از در غار برفتی و چون هفده سال برآمد روزی مادرش
پیش ابراهیم آمد ابراهیم گفت یا مادر خدای من کیست گفت آزر که مرا نفقه میدهد
گفت خدای آزر کیست گفت نمرود که او را نشاهده میکند گفت خدای نمرود کیست گفت

ستاره کان گفت خدای ستاره کان کیست مادرش فرو ماند بخانه رفت و آزر را گفت
می بینی که این فرزند ما چه میگوید همه قصه با شوهر گفت شوهرش گفت هیچ شک نیست که
او دشمن نمرود است در این تفکر بودند تا چه کنند شب در آمد ابراهیم از غار بیرون
شد و نظرش بر ستاره کان افتاد گفت اینست که مادرم بخدای گرفته است قوله تعالی
فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي چون پاره ای در گذشت
ماه بر آمد گفت فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي گفت اینست خدای یا در من
از ان بیشتر در گذشت گفت من رونده کان را دوست ندارم و هر چه رونده بود خدائی را
نشاید چون روز شد آفتاب بر آمد گفت فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا
رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ گفت مگر اینست خدای مادر من که از همه بزرگتر است چون آفتاب فرو
شد گفت من بیزارم از آنکه شما پرستید و روی بما در کرد و گفت قوله تعالی إِنِّي
وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ
الْمُشْرِكِينَ روی آوردم و مقر آمدم بدان آفریدگار آسمان ها و زمینها و آنچه میان
اینهاست مادرش بیامد و او را بخانه برد و گفت با آزر این کودک دشمن نمرود
خواهد بود آزر گفت با فرزند ما را بجز نمرود هیچ خدائی نیست ابراهیم گفت بدانکه خدای
آسمان و کواکب و همه مخلوقات یکیست و بیچون و بیچگونه است قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ

أَمْ أَنْتَ



قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفتند بیایید تا ابراهیم را بسوزا
نیم و خدایان خویش نصرت دهیم قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ گفتند چهار
دیوار بسازیم و آتش بر کنیم و ابراهیم را در آنجا اندازیم تا سوخته شود پس چهار دیوار
بساختند چهار در چهار فرسنگ بالای آن صد گز نمرود بفرمود تا منادی کردند که هر
دو من هیزم بیارد از شهر و روستا هیزم آوردند تا آن چهار دیوار را پر کردند چنانکه
از دیوارها بگذشت و آتش بر کردند آتش در گرفت چنانکه اگر مرغی از فر
سنگ او گذشتی بسوختی پس عاجز و متحیر شدند که ابراهیم را چگونه اندازند ابلیس پیش آمد
و گفت جای بسازید بلند تا من شما را حیلتی بیاموزم بفرمود تا همه درودگران جمع کردند
و منجنیق بساختند و پیش از آن کس منجنیق نساخته اما ابلیس در جاویه دیده بود که
چون کس را در جاویه اندازند در منجنیق نهند آن ملعون منجنیق را بفرمود تا بکردند که
ابراهیم سوخته شود ندا آمد که ای جبرئیل درهای آسمان بگشا تا خیل ملکوت نظاره دوست
شوند که بدست دشمن گرفتار کرده ام جمله فرشتگان در سجود آمدند و گفتند خدا
وندا در روی زمین یک مرد خداست که ترا می پرستد او را بدست دشمن گرفتار کردی
تا او را عذاب کنند ندا آمد که یا فرشتگان استغاثه الیکم اغیثوا اگر از شما امان خواهد
بدهید چون منجنیق تمام شد چهار صد ریسمان در وی افکندند و دست و پای ابراهیم را

بر بستند و در منجنیق نهادند و چهار صد هزار مرد یکبار زور کردند منجنیق برنخواست
پدر ابراهیم گفت یک رسن بمن دهید تا من بکشم که این فرزند منست اما مخالف دین منست
چون رسن بگرفت ابراهیم چشم باز کرد پدر را دید رسن بدست گرفته گفت خداوندا
مردم شکایت پیش پدر و مادر برند من از همه بیگانه ام و بدرگاه تو یگانه ام و این تن
مسکین فدای تو کردم چهار هزار مرد در منجنیق آویختند برنخواست ابلیس بصورت
پیری پیش آمد و گفت اگر همه مشرق و مغرب بردارند نتوانند برداشتن گفتند چاره
چیست گفت چهل چهل مرد و زن را اینجا جمع آرند تا جرم شما این منجنیق را نتوانید کشید
آن ملعون دست فرشتگان گرفت وی بگذارند پس چنانکه آن ملعون بگفت بکردند
فرشتگان نعره ها کردند و در هوا شدند آنگاه ابلیس با آن کافران نیز منجنیق بکشیدند
از جای برخواست و در بالا شدند پس بجنبانیدند و در هوا انداختند فرشتگان هفت
آسمانی در سجود آمدند که بار خدایا خلیل خویش را در آتش می اندازی جبرئیل بهفتاد
هزار در رسید و گفت یا ابراهیم اگر خواهی یک پر بزنم و این آتش بدریای محیط اندا
زم گفت خدای فرموده است گفت نه گفت آن کن که خدای فرموده است گفت یا خلیل الله
چه حاجت داری گفت حاجت مرا بتو نیست مرا حاجت باوست که حال مرا داناست چون ابرا
هیم بآتش رسید مرغکی بیامد که بتازی عندلیب خوانند و بپارسی بوسنگ او با ابراهیم با آتش

در آمدند



در آمدند آمد قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ یا آتش سرد باش
بر ابراهیم و ابراهیم میان فرود آمد خدای تعالی در وقت چشمه پدید آمد و در د جبرئیل
علیه السلام در رسید و تختی از بلور بیاورد و حلهای بهشت در او پوشانید پس آتش در آمد
و آن بندها که در ابراهیم بود تمام بسوخت چنانکه یک موی بر تن او نیازرد و بقدرت خدای
تعالی انکه جبرئیل او را بر تخت نشاند و متحیر در ابراهیم می نگریست گفت یا جبرئیل تعجب
می کنی گفت مرا از قدرت خدای تعالی این عجب نیامد و لیکن عجب از جر تو میدارم که در
چنین جایی بغیر از خدای از کسی یاری نخواستی لاجرم ترا این کرامت داد و درختان
که بعضی سوخته بودند در حال همه بیخ بزمین فرو بردند و شاخهای سبز برآوردند
و میوه بدر کردند و چهار گوشه الخ بنفشه و نرگس بیرون آمد نمرود بر سر مناره
شد و نگاه کرد ابراهیم را دید در میان گل و ریحان نشسته و درختان سایه افکنده و گفت
ای دریغا ریح من ضایع شد بفرمود تا ستونها سنگهای سیاه بیاوردند و در منجنیق
نهادند و بینداختند آن سنگها بفرمان خدای تعالی در آسمان معلق بایستادند و همه
پاره پاره شدند چنانکه ابری سایه کند پس باران بیامد آن سنگها بفرمان خدای تعالی
و آتش را بکشت نمرود را وزیری بود نام او هارون و کار نیز تران غداره بود و او نیز
احوال دید نمرود گفت یا ابراهیم نعم رب ربک یعنی نیک خدایست که تو داری که ترا در

میان چندین آتش نگاه داشت سزد که چنین خدای را پرستی آنگه نمرود در خانه رفت
و تا چند روز هیچکس را بار نداد و چند پیری همی کرد تا مسلمان شود لیکن نترسید که پا
شاهی از وی برود ابراهیم را بخواند و گفت من قربان خواهم کرد خدای ترا ابراهیم گفت
خدای من قربانی ترا نپذیرد تا مسلمان نشوی گفت یا ابراهیم من ده خزینه زر و ده
خزینه سیم دهم خدای ترا تا مرا چندین کرامت دهد که ترا داده است ابراهیم گفت ای
ملعون خدای من آنچه دهد بعطا دهد نه بها هرچه تو داری از آن اوست و تو نیز آفریده
و بنده اویی چون ابراهیم باز گشت تمامت امرا گرد آمدند و گفتند که این کرامت که ابراهیم
از آن سبب یافت که او آتش پرست بود و این سخن هارون گفت که این آتش فرشته
است اگر خواهد عذاب کند و اگر نخواهد نکند و کبران بدان سبب آتش پرست شدند
چنین که هارون این سخن گفت زره آتش از هوا در آمد و در دو دیده هارون شد
و او را بسوخت و دختر نمرود بغرفه ابراهیم بر بالای بر آمده بود ابراهیم را دید بدان
رونق در میان آتش نشسته آواز بر آورده و بهزار نام خدای را میخواند و آن سنگها
چون ابر برو سایه کرده پیش پدر آمد و گفت تو ابراهیم را دیدی گفت بلی گفت تو
ابراهیم را بدین کرامت دیدی و هارون را بدین عقوبت و چنین خاموش نشسته او نکو
یی که خدای برحق است نمرود بانگ بر دختر زد دختر بگریخت و بنزدیک ابراهیم شد
و گفت

پیش نمرود



و گفت السلام بر من عرضه کن که ابراهیم گفت که بگوی که لا اله الا الله ابراهیم رسول الله چون
این کلمه بگفت و مؤمن شد گفت یا ابراهیم بروم و پدرم را دعوت کنم بیامد و گفت
یا پدر بکرامت و قدرت خدای تعالی ایمان آور که من ایمان آوردم نمرود گفت او را
بگیرید و پاره پاره کنید قصد او کردند ابری در آمد و گرد دختر گرفت و باد آمد
ابر را برگرفت و بر کنگره کوه قاف برد اکنون آن دختر آنجاست و بقیامت آنجا بطاعت
مشغول است چون خلق آن بدیدند آنکس را که هدایت آمدی پای در آتش نهادی
و پیش ابراهیم رفتی و مسلمان شدی و او را نسوختی قصه بیرون آمدن ابراهیم از آتش
صلوات الله علیه از آتش چون چهل روز بگذشت ابراهیم از آتش بیرون آمد و روی
بشام نهاد و بشهری رسید که آنرا حران خوانند چون بشهر در آمد دید که خلق خود را
بجامهای نیکو آراسته و روی بمیدان داده اند ابراهیم پرسید که شما را چه بوده است
گفتند بدانکه پادشاه ما را دختریست که در همه روی زمین بدان خوبی نیست و
از اطراف جهان بخواستن او می آیند و پدر فرموده است و گوید که من شوهری خواهم
او را خوش بکنم و هفت شبانه روز است که تمامت خلق را بمیدان می آرند و آن دختر
بیرون می آید و در این قوم نگاه می کند و هیچ کس را نمی پسندد ابراهیم گفت من نیز بروم
و بنظاره بیرون رفت و بگوشه میدان بنشست چون چاشت شد دختر بیرون آمد
و نگاه

باهفتاد کنیزک تاج بر سر نهاده و بر تخت بگوهر آراسته و بگرد میدان میگشت
و همه را بدید و بنزدیک ابراهیم شد نور مصطفی صلوات الله علیه در پیشانی او بدید
و بر جمال او عاشق گشت و ترنج زرین در کنار ابراهیم انداخت پس چاکران پادشاه
بیامدند و ابراهیم را بخانه بردند و چون نظر پادشاه بر ابراهیم افتاد گفت ای دختر
نیکو شوهر کردی ولیکن چه سود که غریبست پس بزرگان شهر گرد آمدند و عروسی
کردند و ساره را بزنی با ابراهیم دادند در عالم چون روی ابراهیم رویی نبود دلگشا
مد بود و چون یک چندی برآمد ابراهیم قصد شام کرد ساره گفت که من می روم که بی تو زند
گانی نتوانم کرد ابراهیم گفت پدرت رضا نبود گفت پدرم با وجود تو زهره قدرت
ندارد و من طاقت فراق تو ندارم پس ساره رضی الله عنها از پدر دستوری خواست
و با ابراهیم از شهر بیرون آمد و خدای تعالی تقدیر چنان کرد که ابراهیم را گفت که در
مصر ملکیست طاغی و با زنان دارد تا بدان حد که اگر زنی عروس خواهد شد اول پیش
خود خواند اگر او را شاید آنگه رها کند و بر دروازه بان شهر گفته که هر قماشی که
در شهر آید باج ستانند و هر زنی که در آید پیش ملک برند اگر او را شاید بگیرد
و اگر نه بگذارد و ابراهیم پس غیور گشت و ساره بسیار نیکو روی بود و از آن راه
رفتن چاره نبود آخر تدبیری کرد و صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق نهاد

و در صندوق



و در صندوق را قفل کردند و بر شتر نهادند و میرفت تا بدان شهر رسید دروازه
بان آمد و باج طلب کرد و دست در صندوق کرد تا چیست که بمقدار آن باج ستاند ابرا
هیم گفت صندوق باز مکن و هر چه شما را باید بستانید نشنید و قفل باز کرد و دید زنی
آفتاب از عکس روی او خیره شدی ایشان او را پیش ملک بردند و پیغمبر علیه السلام فر
موده است نزد خلیفه الله الوحید که بدترین همه خلق دروازه بانانند چون ابراهیم و ساره
را پیش ملک بردند پرسید که این زن چه تو می شود ابراهیم گفت خواهر منی می شود یعنی
در مسلمانی گفت این خواهر را بزنی بمن ده ابراهیم گفت فرمان زن راست زن گفت نخواهم ملک
ملک بخندید و گفت او را بگرمابه بردند و جامهای نیکو پوشانیدند و ابراهیم را از وی جدا
کردند حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا حجابها برداشتند هر چه با ساره میکرد و میگفت
ابراهیم می دید و می شنید تا ملک دست ظلم بر ساره دراز کرد در حال دست او خشک شد
بر پای خواست تا از او بزمین فرو رفت گفت این چنین شگفت نیست که این زن جادوگر است
ساره گفت ای بدبخت من جادوگر نیم و من که خدای من دوست خداست ترا دعا میکند
تا به من بی حرمتی نکنی ملک توبه کرد در ساعت دستش درست شد چون در ساره
نگاه کرد و برا نیکو دید دیگر قصد کرد خدای تعالی دو دیده او را کور گردانید گفت یا زن
دعا کن که توبه کردم دعا کرد چشم باز کرد دیگر بار دست دراز کرد در ساعت هفت اندام او

سیاه شد و خشک گشت گفت ای زن دعا کن گفت این از من نیست از که خدای منست
که او دوست خدایست او داند که ترا عفو کند پس ابراهیم را حاضر کردند گفت یا ابراهیم مرا
حلال کن جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می رساند و میگوید تا جملهٔ خزینه از تو نشود در ضحا
نشوی ابراهیم گفت خدای چنین میگوید ملک دست بچشم باز نهاد و گفت همه را بخشم
ابراهیم دعا کرد او صحت یافت برخواست و تمامت خزینه و املاک را با براهیم داد
آورده اند که ابراهیم املاک او را بدو نیم کرد یک نیمه که از جانب کنعان بود برگرفت
آن نیمهٔ دیگر بملک داد ملک بخر بود که کنیزکی داشت هاجر نام بیاوردند و گفت عجب این
کنیزک نه از قبیلهٔ شماست که هر وقت که خواسته ام که با او صحبت کنم اندامم خشک شده
است چون با تو بی حرمتی کردم روی ترا دیدم آن کنیزک را بتو دادم مرا حلال کن
و این هاجر جدهٔ مصطفی بود صلوات الله علیه و از آنجا بیرون آمدند و پاره احوال
با براهیم میگفت ابراهیم گفت یا ساره خوش باش که خدای عز و جل حجابها از پیش
برداشت که هر چه گفتی شنیدم و هر چه کردی دیدم پس ساره آن کنیزک را با براهیم
بخشید سوال مصطفی از ابراهیم فاضلتر بود چرا از مهر سیده و عایشه حجاب بر نداشت
جواب اگر حجاب برداشتی تا مصطفی عایشه را بدیدی منافقان را جای طعنه بودی و
گفتندی محمد را است و پرده بر عیال خویش پوشیده و جبار عالم خواست تا پاکی عایشه را

بوحی



بوحی باسمان برد تا عایشه را تهمت ننهادند و منافقان را جای طعنه نبود ابراهیم حجاب را
برداشت و گفت عیال خویش را نگاه دار و چون نوبت مصطفی رسید گفت دوربینی که
من عایشه را نگاه دارم تفاوت بود میان زن که پاسبان او خلیل بود و زنی که پاسبان
او جلیل بود جل جلاله و مسکن ساختن ابراهیم از ان ملک بیرون آمد و روی ببیت
المقدس کرد و چون آنجا فرود آمد جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا ابراهیم چشم
بر زمین انداز چندانکه چشم تو کار کند نعمت پیدا شود بقدرت خدای تعالی ابراهیم چشم
باز کردی انکه آنجا آب روان بود با زمین نرم همه درختان با میوه بر آمد و آب روان
پیدا گشت اکنون آن زمین چنان است که هر درختی که بکارند میوه دهد و پس ساره
آن کنیزک را با براهیم داد و ابراهیم آنجا مسکن ساخت و بناها نهاد و از فرزندان
نوح شام این در آنجا مانده بود و ابراهیم را یاری داد و دیها بنا کردند و ابراهیم ایشان را
شریعت آموخت آنگاه گفتند یا ابراهیم ما را قبلهٔ باید تا خدای عز و جل را عبادت
کنیم حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا سنگ از بهشت بیاوردند آنجا که امروز مسجد مقد
س است و گفت یا ابراهیم هذا قبلتک و قبلة الانبیاء من بعدک گفت قبلهٔ تست
و قبلهٔ انبیا از پس خواهد آمد و در خبر چنین آمده است که هزار پیغمبر از پشت ابراهیم
بودند اول ایشان ابراهیم و آخر ایشان مصطفی پس روی بدان سنگ آوردند که امروز

آنرا حجره بچوانند چون آنجا قرار کرفتند وقت زندان آوردند فرمان آمد که یا ابراهیم بنزدیک
نمرود رو و او را و لشکر او را بدین خوان ابراهیم برخواست و بزمین بابل آمد و نزدیک نمرود
رفت و کفت بکوی لا اله الا الله ابراهیم رسول الله نمرود کفت مرا بخدای تو حاجت نیست
اینک کاری سازم تا ملک آسمان از وی بستانم ابراهیم کفت یا ملعون بر آسمان چکونه شوی
کفت تدبیری سازم بفرمود تا چهار کرکس بیاوردند و ایشانرا به پروریدند پس بفرمود
تا تابوت بکردند چهار سوراخ در آن کردند آنکه درمان ندیدند ابلیس بیامد در مجلس نشست
و کفت این کرکسان را در مجلس کناره تابوت ببندید چنانکه تابوت بر پشت کرکسان باشد
و این کرکسانرا یک شبانه روز کرسنه دارید چهار مرغ از بالای کرکسان بیاویزید تا کر
کسان قصد کوشت کنند و بر بالا پرند و ترا در هوا ببرند تا تو بر آسمان رسی و ملک
آسمان ترا شود و هرچه ابلیس کفت ایشان میکردند کفت چون یک روز فرو نکری همه
عالم یکسان بینی و چون دیکر نکاه کنی عالم دریا بینی یقین دانکه بآسمان رسیده باشی
چون ابلیس این بکفت بکردند چون در هوا رفت آن در که از جانب آسمان بود کشادند
و تیر در کمان نهاد و آن شخص که با او بود کفت نمرود چه میکنی کفت حرب میکنم با خدای
آسمان تا آسمان را از وی بستانم کفت یا نمرود آن خدایی که او را تیر زنی او خدایی را
نشاید او خداست که همه را بنسوخ و مقصود کرداند و تو از جمله بدبختان و نمرود را بر و خشم
آمد



آمد و او را از هوا بینداخت جبرئیل را فرمان آمد تا آن تیر را بر پشت ماهی زن و تیر بر
پشت ماهی زد و نمرود انداخت که ما خداوند کاردیم که لطف الهیم که نمرود نا امید باز کرد و
و ماهی بر خدای نالید کفت خداوندا بی کناهی را تیر دشمن زنی ندا آمد از حق سبحانه و تعالی
که بدین بی ... تو را رسید کشتی بو شما وام کردیم چون نمرود تیر خون آلود دید شاد شد
کفت برادر رسیدم پس آن کوشت که بر بالای کرکسان بود نیز بو کرد کرکسان قصد نشیب
کردند و فرود آمدند نیز در دل ایشان افتاد همه بیهوش شدند چون بهوش باز آمدند
و هر قومی زبانی میکفتند تا خدای تعالی را نتوان کفت و بقول دیکر مانده است که در آن
وقت که نوح و کشتی بکوه جودی در همه جهان آدمی مهمان بود که از کشتی بیرون آمدند
و دهی بنا کردند که آنرا ثمانین خوانند نوح کفت یا قوم هر یک بجایی روید و آبادانی کنید
چون از هم جدا شدند نوح دعا کرد خدای تعالی حکم کرد که چون بامداد شد هر یک زبانی
میکفتند و هیچ زبانی ندانستند بدین سبب متفرق شدند و باطراف جهان برفتند و
عمارت و آبادانی کردند اما چون نمرود بزمین آمد ابراهیم پیش او آمد و او را دعوت
کرد نمرود کفت خدای ترا بکشتم اینک تیر خون آلوده ابراهیم کفت یا نمرود خدای مرا کس
نتواند کشت و لیکن او همه کس را قهر کند و بر هر کس روا نیست او قایم است و خلق
نبود و او خالق است و خلق مخلوق نمرود کفت یا ابراهیم لشکر خدای تو چند است

تا لشکر بکشم ابراهیم گفت لشکر خدای من بیعدد است و کس نداند قوله تعالی و ما یعلم
جنود ربک الا هو نمرود گفت یا ابراهیم لشکر خدای جمع کن ابراهیم گفت خدای
من در کن فیکون جمع کند تو لشکر خود جمع کن نمرود کس فرستاد تا از اطراف عالم لشکرها
گرد آمدند سیصد فرسنگ لشکرگاه نمرود بود و هفت سال شد تا لشکر بزمین بابل جمع
شدند ابراهیم درآمد گفت یا نمرود شرم دار از آن خدای که این همه خلق را روزی میرساند
بترس و ایمان آور تا چنانکه ترا در دنیا مملکت داد در آخرت هم بدهد گفت یا ابرا
هیم مرا با خدای تو هیچ نیاز نیست ابراهیم بر خدای نالید گفت خداوندا این ملعون
با تو بجنگ بیرون آمده جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم دعای تو اجابت شد نمرود
مقصود هزار مرد صلاح پوش بود غیر آنکه خوانده بود گفت یا ابراهیم اگر خدای تو
میخواهد که ملک زمین بستاند بگوی تا لشکر فرستد و حرب کند ابراهیم بنالید ندا آمد
یا ابراهیم چه خواهی تا بفرستم گفت خداوندا از پشه ضعیف‌تر ندانم که زیراکه هر چه
سیر بخورد او را نفع است الا پشه فرمان آمد آن فرشتگان را که بر کوه قاف موکلند
که از آن سوراخ‌ها یک سوراخ بگشایند کنند خداوندا چندان بیرون آیند که در
عالم نگنجند فرمان آمد که بعد هر سواری پشه فرستید تا نمرود قدر خود بداند فرشته
سوراخ باز کرد و بعد هر سواری پشه فرستاد چون ابر در هوای رفتند چون بزمین

رسیدند

ضرورام



رسیدند ندا آمد که روزی شما از این کافران فرمودیم بر سر روزی خود روید ابراهیم
گفت یا نمرود اینک لشکر خدای من نمرود ابری دید که در هوای آمد سیاه بفرمود علمها
برپا کردند و کوسها فرو کوفتند و لشکر بخروشیدند و چون سپاه خدا در رسیدند خروش
آدمیان در جنب خروش پشه هیچ پدید نیامد چنانکه از خروش ایشان برگشت و بر
هر سواری پشه فرو آمدند و خرطوم در مغز سر ایشان فرو بردند و آنچه گوشت و پوست
و رگ ایشان بود بخوردند که ذره‌ای از اندام ایشان زیادت نشد بقدرت خدای تعالی از
لشکر نمرود هیچ نماند و این پشه که از همه کمتر بود بیک پا لنگ و بچشم عور و از هر عضو یکی
نداشت از حق سبحانه و تعالی درخواست که یا رب هلاک این ملعون بدست من بده
خطاب آمد که دادم نمرود تنها برگشت و در و بخانه نهاد و متفکر که این چه بنوع خراب شدند
و بقتل آمدند و در حرم بنشست آن پشه بیامد و بر زانوی وی بنشست گفت یا زن این
جانوران بودند که لشکر مرا هلاک کردند خواست که آن پشه را بگیرد پشه برخاست و در
دماغ او شد و مغز سر او را بخورد نمرود را درد زیادت شد و آرام از وی برفت تا چهل
شبانه روز هیچ درمان نیافت و راحتی او وقتی بود که چیزی بر سر او زدندی و هر که او را
دوست داشتی چوبی بر سر او زدی تا او را راحت بودی بعد از آن ابراهیم را فرمان
آمد که پیش نمرود رو و او را ایمان خوان ابراهیم پیش نمرود رفت و گفت بگوی لا اله الا الله

ابراهیم رسول الله نمرود گفت کیست که گواهی دهد بر آنچه میگوی ابراهیم گفت هرچه در این
خوانه است گواهی دهند تمامت آلات خوانه بزبان فصیح بآواز آمدند که لا اله الا الله
ابراهیم رسول الله نمرود فرمود که تمامت آلات های خوانه را بسوزانید و گفت که دیگر
میگوید که تو بر حقی دیوارها و سقف خوانه گواهی دهند همه بزبان فصیح درآمدند و گواهی
دادند نمرود تا همه را بینداختند و بسوختند دیگر گفت یا ابراهیم کیست که گواهی دهد
خدای یکیست گفت که جامه که بر تن تست جامه در سخن درآمد و بر یگانگی خدای تعالی
گواهی داد نمرود جامه بر کند و بآتش انداخت جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم همه
کافران در وقت مردن بترسند و او کافرتر میشود روز قیامت از این کافرتر کافری
نبود و در خبر است که چون عبدالله مسعود سر ابوجهل می برید گفت بلی بگو که در همه
وقت ترا دشمن داشتم و در این وقت دشمن تر چون روز قیامت شود بلال حبشی
بانگ نماز گوید چون آنجا رسد که اشهد ان محمدا رسول الله ابوجهل گوید محمد رسول خدا
نیست این هر دو بدبخت کافر بودند و باخرت نیز کافر شوند جبرئیل گفت یا ابراهیم این را
سه نفس بیش نمانده در حال آن پشه از بینی او بدرآمد و چون [illegible] شده بود در حال
جان بداد و بدوزخش بردند تا قیامت آورده اند که نمرود را خادمی بود آن تخته که
بر سر او میزدند تا او را قرار بود و خادم از آن عاجز بود و آن تخته تابوت او کردند و بر [illegible]



ببرد و دو نیم شد بانگ آمد ابراهیم بشام چون نمرود لعین را بدوزخ بردند گفتند که قوم نمرود
دیگر تا امروز ملک نمرود بود و اکنون امروز ترا ملک خویش گردانیدیم هرچه مال و خزینه
و املاک است مر ترا باشد ابراهیم گفت مرا ملکی چکار آید ملک بی زوال اوست جل جلاله
و ما همه بندگان وییم ولیکن عجم جای ملوکان است و شام جای انبیا من بشام خواهم
رفت گفتند ما نیز با تو رویم روی بشام نهاد و جای رسید که آنرا حران خوانند فرود آمد
و شهر حران را بنا کردند و از آنجا بلب آب فرات رفتند و شهر حلب را بنا کردند و از آنجا
بحمص رفتند آن ملک را هاجر باو بخشیده بود      شد و هر کس که با ابراهیم بودند
برای هر یکی خلعتی آورد و چندگاه خدمت کرد و بس روی بدمشق نهادند اهل شهر پیش
آمدند و مسلمان شدند و از آنجا به بیت المقدس رفتند با غنیمت تمام و ساره خرم شد
و صدقه بسیار بدرویشان داد حق تعالی تقدیر چنان کرد که ابراهیم آن شب با هاجر
آمیخت آن نور از پیشانی ابراهیم به پیشانی هاجر آمد برخاست و نزدیک ساره رفت
ساره را غیرت آمد هاجر را بیاورد و گوشش او را سوراخ کرد هاجر حلقهٔ زرین در گوش
او کرد و نیکوتر شد ساره گفت او را جفای دیگر کنم او را ختنه کرد و فرمان آمد که یا ابراهیم
ما سنت کردیم بر همهٔ زنان مومنان تا موافقت هاجر کنند و مردان نگاه دارند پس
ساره را غیرت زیادت شد گفت یا ابراهیم من نتوانم دید که هاجر را فرزند باشد و مرا نباشد

چون مدت نه ماه بر آمد اسماعیل علیه السلام در وجود آمد و ساره در اسحق آمد گفت
اگر هاجر اینجا باشد من نباشم او را جایی بر که نه آب باشد نه میوه و من ایشان را نه بینم ابرا
هیم در ماند در حال جبرئیل آمد و گفت چنان کن که ساره میگوید پس هاجر را بر شتر بر
نشاند و خود نیز بر شتر نشست و از بیت المقدس بیرون آمد و روی در بیابان نهاد
نهاد تا آنجا رسید که امروز شهر مکه است آنجا فرود آمد و هاجر و اسماعیل را بنشاند
و گفت اینجا باشید تا من بیایم و روی بسوی شام نهاد با دل بریان و دیده گریان
چون یک دو ساعت بر آمد گرما در تافت و آفتاب گرم شد و بر زمین تافت هاجر
تشنه شد و بر کوه صفا آمد هیچ آب ندید فرود آمد و بر مروه شد آنجا نیز آب ندید تا هفت
بار از این کوه بدین دوید آب ندید پس سنت شد بمذهب امام ابو حنیفه فرض شد
و بمذهب امام شافعی بر همه حاجیان که تا روز قیامت که آنجا بروند هفت بار موافقت
هاجر آنجا بدوند اسماعیل را در میان وادی بخفتانیده بود و بطلب آب رفته چون (بدوند)
آب نیافت روی در اسماعیل کرد و می آمد و جان خشک شده و از تشنگی اسماعیل پای
مبارک خود را از کوه بیرون کرده بود و پاشنه مبارک بر زمین مالیده از زیر پای
او چشمه روان شده بود هاجر چون آن بدید شاد شد و عجب بماند و گفت الحمد لله
رب العالمین مبارک فرزند است خدای مرا داده است و از آن آب سیر بخورد و رنگ



وسنگ بیاورد و آنرا باز بست در خبر آورده است که اگر هاجر آب را نه بستی در ولایت
مکه همواره آب بودی پس طعام که شب میخورد ناگاه قافله دیدند که از کوه صفا بر آمدند
و طلب آب کردند چون نگاه کردند آن زن را دیدند و پسر و چشمه نشسته و ایشان آنجا
آب ندیده بودند عجب داشتند و نزدیک او آمدند و گفتند کیستی و اینجا چه میکنی هاجر
احوال چشمه باز گفت گفتند یا هاجر ما را دستوری ده تا اینجا باشیم و از این چشمه آب
خوریم و تو را ده یک بدهیم ایشان را دستوری داد آن قوم خیمها زدند و فرود آمدند تا
مدتی بر آمد اسماعیل بزرگ شد و هاجر پشم بافتی و نفقه کردی روزی در خاطر آمد که
هاجر را ببینم از ساره دستوری خواست گفت بروم و احوال هاجر یابم گفت عهد کن که
از شتر فرو نیایی عهد کرد و از بیت المقدس بیرون آمد و روی در آن وادی نهاد
و چون بدان آنجا رسید و آن قوم را دید و گله اشتران نیز بدید عجب آمدش و آن قوم
نیز ابراهیم را می شناختند و هاجر ابراهیم را بشناخت پیش باز آمد و او را در خانه برد
اما از اشتر فرو نیامد اسماعیل را دید بزرگ شده هاجر گفت یا اسماعیل اینک پدر
تو اسماعیل بدیدار پدر شاد شد هاجر گفت از اشتر فرود آی تا سر تو بشویم ابراهیم
گفت با ساره عهد کرده ام که فرود نیایم پس سنگی بیاورد و ابراهیم پا بر آن سنگ نهاد
و یک نیمه موی بشست و سنگ را بدان سوی دیگر نهاد و ابراهیم آن پای دیگر نهاد و نیمه

دیگر نشسته بود که هر دو قدم ابراهیم در سنگ فرو رفت وَاتَّخِذُوا مِن مَقَامِ إِبرَاهِيمَ
مُصَلًّى پس ابراهیم رو به بیت المقدس نهاد و بهشتی بساده خوانه بساخت و خلق را
طعام میداد بخواب شبی دید که قربان کن تا سه شب چنان بدید
و هر روز ده دویست اشتر قربان میکرد و دیگر شب بخواب دید که اسماعیل قربان
کن و خواب پیغمبران بدرجه وحی بود بامداد برخاست و با ساره گفت که مرا فرموده
اند که اسماعیل را قربان کن و مرا جبر از اسماعیل فرزندی نیست دستوری
ده که بروم و فرمان بجای آرم ساره او را دستوری داد بنزدیک هاجر اسماعیل نه ساله
بود گفت یا هاجر پسر اسماعیل شانه کن که او را بخوانه دوستی میهمان می برم و سرمه
در چشمش کش و گیسوهایش مشک بیاف و جامهای نیکو در پوشان هاجر بیرون آمد
و اسماعیل را طلب کرد آنچه گفته بود بکرد ابراهیم کاردی و رسنی در آستین نهاد
و از پیش هاجر بیرون آمد و اسماعیل با خود ببرد ... رفت ابلیس پیش هاجر آمد گفت
فرزند را چه کردی گفت پدرش بخانه میهمان برد گفت ای بیچاره او را به میهمانی نمی
برد او را می برد تا بکشند هاجر گفت معاذ الله که هرگز پدر فرزند خویش را نکشد ابلیس گفت
او را خدای فرموده است هاجر گفت هزار جان فدای حکم حق باد پس به نزدیک اسماعیل
آمد و گفت او کودک است او را از پیش تو امر ببرد پرسید و گفت ترا بکشتن می برند





پدر فرزند را نکشد ابلیس گفت او را خدای فرموده است اسماعیل گفت اگر خدای
فرموده است هزار جان من فدای امر حق باد چون پیشتر آمد اسماعیل
پدر را گفت مرا بکجا می بری ابراهیم گفت قوله تعالی یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
یا جان ای پدر مرا در خواب نموده اند که ترا قربان کنم اکنون چه میگوئی اسماعیل گفت یا پدر
دوستان خدا هیچ اگر تو شب نخفتی هرگز ترا این خواب ننمودی چون تو دعوی دوستی
میکنی با خوابت چه کار اکنون چون خواب دیدی افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
گفت یا پدر زود آن کن که خدای فرموده است ان شاء الله تعالی مرا صبری بدهد تا مطیع
باشم و بی فرمانی نکنم و زود باش یا پدر که اینک مرا شیطان وسوسه میکند تا از راه
ببرد گفت یا فرزند سنگ زن مر ابلیس را ابراهیم و اسماعیل هر دو سنگ انداختند
بسوی ابلیس اکنون سنت حاجیان است که چون بدان مقام برسند هر یکی هفتاد و سه
سنگ بیندازند به موافقت دوستان خدا هر سنگی دو درم سنگ و بعضی در زیر خاک
پنهان کنند ابراهیم و اسماعیل آنجا رفتند که امروز آنرا منی خوانند اکنون حاجیان آنجا
قربان کنند ابراهیم گفت ای نور دیده چه میگوئی اسماعیل گفت یا پدر جان حکم خدای حکیم
خداست ان شاء الله که از جمله صابران باشم و فرمان خدای تعالی و رضای تو بجای آرم
ابراهیم دانست که اسماعیل کرد گفت من بهتر فرزند را تسلیم کردم فلما اسلما وتله للجبین

میمنا

بترا هم

اسماعیل گفت یا پدر مرا به عهد بر بست یکی آنکه دست و پای من بر بندی که جان شیرین است
مبادا که زخم کارد بر من رسد از درد بر خود بپیچم و قطرهٔ خون بر تو یا بر جامهٔ تو بچکد و فر
دای قیامت به درجهٔ عاصیان باشم و طاقت عذاب خدای ندارم دیگر روی من در
خاک نهی مبادا که چون کارد بر حلق من برسد مهر پدری بجنبد و از فرمان خدای باز مانی
و فردای قیامت خوار باشیم این جامهٔ خون آلود پیش مادر من برید تا او را از من یادگار
باشد که بعد از من او را فرزند نیست ابراهیم ریسمان از آستین بیرون کرد و دست
و پای اسماعیل به بست و درویش را بر خاک نهاد و در دنیا چون اسماعیل پسر نبود
دیگر آمده بود ابراهیم کارد بر حلق اسماعیل نهاد و مالید هیچ کار نکرد اسماعیل گفت
یا پدر مگر پشت کارد بر حلق من می مالیدی ابراهیم کارد بگردانید و قوت کرد هیچ نبرید
اسماعیل گفت یا پدر سر کارد بر حلق من فرو بر شاید ببرد سر کارد فرو برد تیغ در اندرون
دسته شد ابراهیم کارد از دست بینداخت قطرهٔ خون از کارد بچکید ابراهیم بسخن
آمد و گفت یا ابراهیم همان خدا که با آتش ندا کرد که مسوز بر من ندا کرد که مبر یکبار و گفتی
ببر هفتاد بار از حق ندا آمد که مبر و در این سخن بودند که در پس پشت وی بانگی شنیدند که
گوینده گفت که الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد نگاه کرد جبرئیل را
دید که می آمد و بانگ می کرد وی گفت قوله تعالی قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین

یا ابراهیم



یا ابراهیم خواب خویش راست کردی و مکافات و جزای محسنان چنین دهیم و فدیناه
بذبح عظیم اسماعیل را فرستاد گوسفند بزرگ چون ابراهیم نگاه کرد گوسفندی سیاهی
دید و بلند و بعضی گفته اند که آن گوسفند را همه تن سفید بود مگر سر وی سیاه بود و در
خبر دیگر آمده است که آن گوسفند بود که هابیل قربان کرده بود و حق تعالی آن گوسفند را
دو هزار سال در فردوس می پرورد تا ابراهیم درماند آن گوسفند را فدا کرد پس ابرا
هیم آن گوسفند را قربان کرد و پوست او را سفره ساخت و خلق را بدان طعام میداد
و پشم گوسفند را پاره ببافت و گلیم کرد و ابراهیم آن گلیم را در تابوت سکینه نهاد
خواجه
چون روز بدر رود بود جبرئیل آن برداشت بخدمت مصطفی صلوات الله علیه برد و
آن گلیم پیغمبر خطاب را داد تا در پوشید و پوست گاوی در تابوت بود و آن نیز پیغمبر را داد
چون ابراهیم از قربان فارغ شد اسماعیل را بوگرفت
تازه کرد

برشترم

و بهای جواد و شکر حق تعالی بجای آورد و بر نشست و پیش ساره رفت چون مدتی بر آمد
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت خدایت سلام میگوید و می فرماید که از بهر من در زمین
خانه بنا کن گفت بکجا گفت بر اشتر برنشین تا معلوم شود ابراهیم بر نشست ابری پیدا شد
و بر بالا بر سر او باندازهٔ خانه با سیاه دومی دید که بلی تو و با ابراهیم در سخن آمد و گفت
خانه کجا خواهی بنا کرد و گفت ندانم گفت هرجا که این ابر می رود با وی میرو تا برسید آنجا که امروز

خانه کعبه است و نیز گفته اند که جبرئیل او را گفت که خانه کعبه بدین اندازه بنا کن قوله
تعالی وَاِذْ بَوَّأْنَا لِاِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ خدای تعالی بنا کرد ابراهیم را از برای بنای خانه
کعبه گفت خداوندا سنگ از کجا آرم ندا آمد که از پنج کوه لبنان و طور و سینا و قبیس و صفا پس جبرئیل
علیه السلام سنگ می آورد و ابراهیم می نهاد و اسماعیل مدد می داد و سنگ اول که در محراب
نهاد نام مصطفی صلوات الله علیه بود اندر چون خانه تمام شد ابراهیم دست بدعا
برداشت و گفت تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خداوندا آنچه فرموده بودی بجای
آوردم و بروسع و طاقت خویش تمام کردم از من بپذیر که شنوای بدعاء من و دا
نایی بر حال من دیگر باره کفها برداشت و گفت رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ
اَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ گفت خداوندا این خانه را بقعه‌ای ایمن گردان و این شهر را از
میوه‌ها دوری کن و بان کس ده که بر تو ایمان آورده اند ندا آمد که یا ابراهیم قوله تعالی
وَمَنْ كَفَرَ فَاُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ اَضْطَرُّهُ اِلٰى عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ
گفت آنکس را دهم که بر من کافر شود و دوری ما بکافران دوزخ است پس ابراهیم را در دل
آمد که شکر و منت خدای را که این خانه بدست من بر آمد در ساعت ندا آمد که یا ابراهیم این همه
رنج بردی و خانه تمام کردی پیش ما چندان قدر ندارد که خرابه آبادان کنی گفت خرابه
چیست گفت آنکه گرسنه را سیر کنی و برهنه را بپوشانی چندان فضل دارد و نیز دوست که این

کعبه را



کعبه را بنا کرده باشی و در هر رکعتی هزار رکعت نماز بگذاری پس ندا آمد که یا ابراهیم خلق را
دعوت کن قوله تعالی وَاَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلٰى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ
مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ گفت ملکا اگر بخوانم که از من شنود و آواز من کجا رسد فرمان
آمد که یا ابراهیم از تو گفتن و از من شنوانیدن و از خلق جواب دادن و من که خداوندم
بوقت خواندن تو آواز تو بگوش همه خلایق برسانم از اصلاب پدران و در ارحام
مادران ابراهیم بر کوه بر آمد و آواز داد و گفت یا فرزندان آدم از همه عالم بدین کعبه
آیید لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ اِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ و سیل و هوای
ابراهیم آن خانه و دیهای بی آب دید و بی نبات گفت خداوندا اینجا کشت نیست فرزندان
اینجا با امید تو میگذارم و بتو می سپارم که تو رزاق همه ای آنگه باز دست بدعا برداشت
قوله تعالی رَبَّنَا اِنِّي اَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ
الْمُحَرَّمِ ابراهیم گفت خداوندا اهل این خانه را از میوه‌ها روزی کن تا مگر شکر کنند
نعمت ترا پس فرمان آمد جبرئیل را که بر دوازده فرسنگ مکه زمینیست از سنگ خاره
برو و آن زمین را برکن جبرئیل آن زمین را بر کند و بر آنجا برد که دریای نیل گذرد
و فرمان آمد تا هفت بار آن زمین طواف کعبه کرد و در دریای نیل دوازده فرسنگ
نرم همه با میوه و آب آنرا بر کند و بجای این دوازده فرسنگ زمین که از سنگ خاره بود که

برکنده بود آورده‌اند که جبرئیل علیه السلام و بنهاد و از آن طایف خوانند از بهر آنکه
هفت بار خانه را طواف کرده است اکنون هر نعمتی که مکه را باید از طایف بیارند پس ابراهیم
برخاست و روی در شام نهاد از آن که از حق شنیده بود که این همه را بر یک خواب بست
که آبادان کنی ابراهیم میهمان‌خانه بپاخت و دیگر هرگز بی مهمان طعام نخوردی و روی
بعبادت الهی نهاد آورده‌اند که روزی ملک‌الموت بر مثال آدمی نزدیک ابراهیم آمد پرسید که
چه کسی گفت ملک‌الموت گفت بزیارت آمده‌ای یا بقبض روح گفت بزیارت و ترا مژده
میدهم که حق سبحانه بنده‌ای را دوست خویش گرفت گفت یا ملک‌الموت آن بنده کیست
و نشانه دوست چیست گفت نشانه آن بنده آن بود که مرده بر دست او زنده شود
ابراهیم گفت کاشکی آن بنده من بودمی ابراهیم روی بعبادت نهاد خدای را عبادت
می‌کرد آورده‌اند که چون ابراهیم بعبادت بایستادی آواز او یک میل برفتی مردمان دانستی که
ابراهیم عبادت میکند روزی در خاطر او گذشت که کاشکی بدیدی که خدای تعالی مرده را
چگونه زنده میکند پس از حق درخواست قوله تعالی أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ گفت
خداوندا بنما مرا که مرده را چگونه زنده میکنی قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ یا ابراهیم ترا ///
شکست که من بر همه چیز قادرم قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي گفت خداوندا
مرا معلوم است که آفریننده و زنده کننده تویی و جز تو خدایی نیست ولیکن میخواهم

چنانکه بدل



چنانکه بدل میدانم و بچشم نیز ببینم تا یقین بر یقین زیادت شود فرمان آمد که بر قدرت
من آیات است قوله تعالی فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ
جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ
یا ابراهیم چهار مرغ برگیر یکی خروس و طاوس و زاغ و کرکس سوال آنچه معنی مرغ را فرمود
و دو جانور دیگر را نفرمود جواب بهر آنکه بحکم آفرینش مرغ کامل تر است از بهر آنکه هم جانور
می‌روند و پر ندارند اما مرغ هم بپرد و هم بخرامد و گفت خروس را بکش که از وی شهوتی
تر مرغی نیست با شهوت و آرزو زیبایی تسلیم زاغ را بکش که از وی حریص تر مرغی
نیست تا تو نیز حرص دنیا از خود دور کنی چهارم کرکس را بکش که در عالم بر امل تر کسی
نیست تا تو نیز امل دور بکناری و مرگ را همه وقت یاد آوری کرکس کسی بود که پانصد
سال بزید ابراهیم صلوات الله علیه آن چهار مرغ را بکشت و سر ایشان را برگرفت
و باقی بال و گوشت و پوست در هاون نهاد و سرهای مرغان را بر دست گرفت بامر خدای
تعالی آن چهار مرغ در هوا شدند و همه از یکدیگر جدا شدند و چون ذره بهم برآمدند
و پیش ابراهیم آمدند و ذره ذره خروس پیش خروس میشد و آن دیگرها نیز همچنین تا هر یکی
بخویش پیوستند و ابراهیم صلوات الله علیه گوشت و پوست ایشان می‌گرفت و پر
و بالهای ایشان در هم می‌پیوست تا بر دست ابراهیم جلوه کردند و هر چهار بیکبار زنده

شدند و به پریدن بقدرت خدای تعالی پس فرمان آمد از حق تعالی که همچنانکه اسمعیل را
تسلیم کردی مال و نعمت را هم تسلیم کن که من خداوندم ترا دوست خود کردم قوله تعالی
اذ قال له ربه اسلم قال اسلمت لرب العالمین ابراهیم علیه السلام هرچه داشت
بدرویشان داد چون نود سال از عمر ابراهیم بگذشت او را از ساره هیچ فرزندی نیامده
بود و طمع از فرزند بریده بود و ایشان را گوساله بود قلاده های زرین در گردن گو
ساله کردندی و ساره آنرا بجای فرزند داشتی و ابراهیم را نذر بود که بی مهمان طعام نخوردی
آورده اند که شش شبانه روز چنان شد که او را مهمان نیامد روز هفتم دوازده غلام
نیکو روی امرد بیامدند و ابراهیم را سلام کردند ابراهیم پنداشت که این آدمیانند
اما فرشتگان بودند جواب سلام باز داد و دست ایشان بگرفت و بخانه برد قوله تعالی
ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما گفت ای ساره
مهمانان عزیزند هرچه عزیزتر است بیار ساره گفت یا ابراهیم مرا ازین گوساله عزیز
تر چیزی نیست که او را فرزندوار پرورده ام و بریان کنم ابراهیم گوساله را
بکشت و در پیش مهمانان آورد و بنشست و سر در پیش انداخت و طعام خوش
میخورد و آداب مهمان داری یکی آن بود که به مهمان ننگرد تا او را شرم نبود ابراهیم
هفت شبانه روز بود که طعام نخورده ابراهیم سپر برآورد و مهمانان را دید خاموش

نشسته اند



نشسته اند ترس در دل او در آمد که گویی اینجا بچه کار آمده اند که طعام نمیخورند گفت چرا
طعام نمیخورید گفتند ما طعام نخوریم تا بها ندهیم گفتند بها باید گفت بها چه باید هم گفت
اول کی بگویید که بسم الله الرحمن الرحیم و آخر بگویید که الحمد لله رب العالمین جبرئیل گفت
یا ابراهیم هذا اتخذک خلیلا یعنی ترا ازین سبب خدای دوست گرفته است آنگاه جبرئیل
آواز داد که یا ابراهیم مترس که من جبرئیلم و با من یازده فرشته دیگر است که شهر
ستان لوط رویم و آن پیغامبر را از عذاب قوم عاصی باز رهانیم و ما را فرمان آمده که
اول بر ابراهیم گذر کنید که هفت شبانه روز است که او روزه نگشاده است
مگر از بهر شما روزه گشاید آمدیم و ترا بشارت میدهیم بفرزندی که مبارک است
و نام او اسحق و انبیاء او یعقوب صلوات الله قوله تعالی فضحکت فبشرناها
ومن وراء اسحاق یعقوب چون جبرئیل آواز داد و این بشارت داد
ساره بخندید و گفت أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء
عجیب ساره گفت من پیر و شوهر من نیز پیر شده است از ما فرزند چون آید
عجب کاریست جبرئیل گفت قوله تعالی قالوا اتعجبین من امر الله رحمة الله
وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید ای ساره ترا از کار خدای عجب
می آید که رحمت و برکت خدای تعالی بر اهل و بیت شما باد از برکت دعاء جبرئیل بود که

حیوان را

هشتاد هزار پیغمبر از نسل اسحاق پدید آمد ساره از پس بود آواز داد که این سخن
شاید باشد از طریق کرامت که ان گوساله بریان بود جبرئیل اشارت کرد و گفت قم
باذن الله گوساله برخاست و برفت و دیگر شاخ چوب خشکی در خانهٔ ابراهیم بود
و نیمهٔ آن شاخ سوخته بود جبرئیل اشارت کرد در ساعت سبز گشت و برگ برآورد
و بار آورد و گفت آن خدای که از چوب خشک سوخته در ساعت رطب دهد از زن
پیر او چه عجب اگر ترا فرزند دهد نام او اسحاق صلوات الله علیه    قصهٔ لوط
علیه السلام پس قصد کردند که بشهرستان لوط روند ابراهیم گفت من نیز با شما
بروم گفتند ما آن قوم را عذاب خواهیم کرد و تو طاقت نداری ابراهیم نیز بر سر
بر نشست و نیز دیگر بشهرستان لوط آمد و بطاعت حق مشغول شد و ملایکه در آن
شهرها شدند و قوم آن شهر بد فعل بودند مردان با پسران صحبت کردندی
و کاو انزا بزدندی پس فرشتگان شش پاره شهر را خراب کردند یک شهر بماند
آنرا سدوم خوانند قوم آن شهر نیک بودند حق تعالی ایشان را از عذاب نگاه داشت
چون فرشتگان آنجا رسیدند که لوط بعبادت مشغول بود بر دختران لوط سلام کردند
دختران جواب سلام باز دادند گفتند ای دختران کسی باشد که ما را مهمان کند د
ختر لوط را خبر کرد لوط علیه السلام بیامد و دوازده غلام خوبروی دید اندیشه کرد که

این کودکان



این کودکان خوب روی اند مبادا که این قوم بدفعلی کنند و عذر زنند هذا یوم عصیب
این روز نیز دشوار است در حال مهمان را بخانه برد زن لوط کافره بود مهمان
بدان خوبی دید بیرون رفت و قوم را خبر کرد و روی بخانهٔ لوط نهاد قوله تعالی
وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَمِنْ قَبْلُ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ گفتند
این در را زود بگشای که مهمان تو اند بیرون فرست لوط از ترس آن قوم در خانه
استوار ببست قوله تعالی يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ
وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ یا قوم دختران مرد و را بنکاح
حلال شما بدهم از خدای بترسید و دست از مهمانان بدارید آخر در میان شما مرد
عاقل نیست التفات بسخن لوط نکردند هر ساعت می دویدند و قوت می کردند
تا در خانه بشکنند و میگفتند لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ
لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ یا لوط دختران خود را نخواهیم که بکار ما نیست مهمانان را
بیرون فرست لوط گفت لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ اگر مرا قوت بودی
با ایشان حرب کردمی ولیکن پناه بخدا آورده ام تا شر این قوم از مهمانان ما دور کند
دادند فرشتگان را فرمان چنان بود که تا لوط سه نوبت شکایت نکند و آشنایی ندهد
چون لوط در خانه باز کرد و او را بزدند و مجروح کردند پیش مهمانان رفت و گفت

نوبت ندارم که این شهر ملعونان از شما بکند دائم میگفت و میگریست تا به نوبت
بودند او پیش میهمان بودند و بد سوم نوبت گفتند که یا لوط انا رسل ربک لن
یصلوا الیک ما رسولان خداایم و ما را نزد تو فرستاده است شما از میان این قوم
بیرون روید که ایشانرا عذاب خواهد آمد لوط گفت یا جبرئیل اول شب خواهد آمد
یا آخر در این سخن بودند در خانه را بشکستند و در آمدند قوله تعالی الیس الصبح
بقریب یا لوط صبح شد و مارا در خانه رها نکردی و پیش پیش فرشتگان رفتند
و خواستند تا دست در ایشان زنند جبرئیل دمی در روی ایشان بدمید در
حال روی ایشان طمس شد و طمس آن باشد که روی دهان و بینی ایشان یکی برابر
شود قوله تعالی فطمسنا علی اعینهم فذوقوا عذابی و نذر به یکبار آن
قوم از بینی و چشم باز ماندند فریاد آوردند که جادوانرا بخانه آورده ای بگو تا خشم
ما بینک شود تا توبه کنیم جبرئیل پر بر روی ایشان مالید بینک شدند و از خانه لوط بیرون
شدند و دروازه های شهر برسیدند جبرئیل ایشانرا به پر خود نشاند و از شهر بیرون
برد و پیش فرستاد ابراهیم چون ایشانرا دید بر پای خواست و بنواخت و پیش خود
بنشاند نگاه کردند جبرئیل را دیدند که پرها بر زمین فرو کرد تمامت شهر و دیهای
قوم لوط بگرفت و در هوا پرید که آواز فرشتگان بر آسمان رسید و از آن قوم هیچکس را
خبر نبود



خبر نبود و ابراهیم از ترس بیهوش شد چون آفتاب طلوع کرد جبرئیل را فرمان آمد که
آنچه بر بالا آوردی فرو گردان فرو انداخت سرنگون بزمین آمدند قوله تعالی فلما
وجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من سجیل قوم لوط خود و نشان
و فریاد و دکان بزمین آمدند برها پاره پاره گشتند و از آن پاره ها در گردن هر یکی طوق
افتاده و نام او بران نوشته مسومة عند ربک للمسرفین ابراهیم پرسید که یا
جبرئیل اینها کجا روند گفت از هفت طبقه زمین بگذرند و در دوزخ افتند پس ابراهیم
لوط را با خود برد و بعبادت مشغول شدند ابراهیم را خدای تعالی چهار فرزند داده بود
اسماعیل از هاجر و مدین و مداین و اسحاق از ساره پس اسماعیل را پسری آمد قیدار نام
نام او جهل که زبان داشت همه عرب مطیع او شدند و اسحاق را پسری آمد یعقوب نام و
مدین را شعیب آمد و از مداین ملوک عجم آمد چون عمر او بصد و بیست سال رسید اجلش
نزدیک آمد و او پیوسته از مرگ ترسیدی خدای تعالی خواست که او مرگ برغبت خویش
خواهد پیری ضعیف را نزد او فرستاد چون طعام آورد نتوانست خوردن ابراهیم پرسید که
ترا عمر چند است گفت صد و سی سال ابراهیم گفت ده سال دیگر من بعمر این پیر رسم
مرا این چنین عمر نباید قوله تعالی ووصی بها ابراهیم بنیه و یعقوب
یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون گفت با فرزندان

خدای دین کند بده بر شما ارزانی داشتم هم بر این دین باشید تا از دنیا برود پدر اسماعیل
گفت یا خلیل الله خدای تعالی ترا این قدر و نبوت بچه داد گفت بسه خصلت که نا کاه داشتم
اول آنکه هرگز غم روزی نخوردم و طعام هرگز بی مهمان نخوردم سیم چون دو کار مرا
پیش آمدی یکی کار دنیا و یکی کار آخرت اول کار آخرت کردمی اگرچه کار دنیا معطل ماندی
بدان سبب این کرامت یافتم قوله تعالی وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا چون وصیت
تمام کرد ذات قیامت برگرفت و روی بسرای باقی نهاد و برا دفن کردن و تعزیت داشتند
اسماعیل اسحاق را گفت مرا از پدر یادگاری ده تا میراث نگاه دارم اسحاق گفت
بنده زاده ترا با میراث چه کار ما اولاد ملوکیم اسماعیل برنجید در حال جبرئیل آمد
و گفت یا اسحاق تو برادر اسماعیل بزرگی مکن که سید ولد آدم در پشت اوست و مؤ
منان از نسل او خواهد بود و جهودان از نسل تو بدین سرزنش که کردی فرزندان
او فرزندان ترا بغارت برند و ایشان را حلال باشد چون اسحاق این سخن بشنید چندان
بگریست که نابینا شد بعد از دو سال جبرئیل آمد و گفت یا اسحاق بشارت باد ترا که خدای
تعالی میفرماید که چهار هزار پیغمبر از نسل تو پدید خواهد آورد که یکی از ایشان موسی بود که
هفتاد هزار کلمه سخن بی واسطه از من شنود و او را کلیم خود کنم و اگر خواهی ترا بینا کر
دانم و اگر نابینا بیرون روی چون روز قیامت چشم باز کنی مرا بینی بی واسطه اسحاق
گفت نابینا



گفت بینایی دنیا نخواهم

قصه پیغمبری اسماعیل صلوات الله علیه و وفاتش بمکه

اسماعیل صلوات الله علیه هر سالی از مکه بزیارت پدر رفتی بشام و اسحاق و برادران
را بدیدی و او را زنی بود از بزرگان مکه خدای تعالی دوازده پسر داد حق تعالی فرمود
اسماعیل بزمین مغرب رود و از آن جهت که بت پرستان بودند و ایشان را بخدای
تعالی خواند و پنجاه سال در میان ایشان دعوت می کرد تا همه مؤمن گشتند قوله تعالی
وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا
وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَوٰةِ وَالزَّكَوٰةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا اسماعیل
صد سال بزیست و در آخر عمر بمکه رفت و در زیارت رفت اسحاق را دید نابینا
و دو فرزند داشت یکی عیص و یکی یعقوب اسماعیل دختری داشت اسیه بنام
بزنی بعیص داد و اسحاق را وصیت کرد و باز بمکه شد و بعد از دو سال فوت کرد و او را
در پهلوی هاجر دفن کردند و پسران در عالم پراکنده شدند الا دو پسر نابت و قیدار که
در مکه مقیم شدند و بیشتر عرب از نسل اند بمکه و شام والله اعلم

وفات اسحاق علیه السلام و قصه یعقوب علیه السلام

اسحاق بعد از اسماعیل صد و شصت سال
عمر یافت خدای تعالی او را پیغمبری شام و کنعان داد و دختری از مهتر کنعان زن او
بود و از آن زن دو پسر داشت عیص و یعقوب چون هر دو بزرگ شدند چنانکه یعقوب

را بگفت دختری بخواه و فرع می آورد و پدر غیص را دوست میداشت و غیص صیاد بود
و صیادی میکرد و مادر یعقوب را دوست میداشت روزی اسحاق با آخر عمر گفت
ای غیص مرا گوشت صید آرزوست صیدی بدست آر و بریان کن تا بخورم و دعا
کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد غیص تیر و کمان برگرفت و بصیدگاه رفت مادر پیش
یعقوب آمد و گفت تو زود بره بریان بکن و اول تو پیش پدر بیار تا ترا دعا کند
یعقوب بره را بریان کرد و بنزد اسحاق برد اسحاق چون بوی شنید گفت این بریان
که آورده عورتش گفت غیص و اسحاق نابینا بود چون بریان بخورد خداوندا آن
فرزندی که این طعام بمن داد او را پیغمبری نصیب گردانی غیص چون از شکار آمد
احوال معلوم کرد و در خشم شد گفت من یعقوب را بکشم اسحاق را معلوم شد گفت
روا بود ترا نیز دعا بکنم گفت خداوندا نسل غیص را بسیار گردان نسل غیص
چندان شد تا مغرب تمام اسکندریه و کنار دریا گرفته شد و پسری داشت
روم نام بزمینی رفت که آنرا روم خوانند و آنجا مقیم شد و آن زمین منسوب
بسبب آن بود و او را آنجا فرزندان چه شدند و اسحاق وفات یافت و او را در
پهلوی ساره دفن کردند و یعقوب پیوسته از غیص ترسیدی و پنهان گشتی
مادر یعقوب را گفت بشام رو و به پیش خال که او مال بسیار دارد و دو دختر او را

بخواه



بخواه و آنجا می باش تا از جان ایمن باشی یعقوب بشب از کنعان بیرون رفت تا
بنزدیک خال رسید خال او را بنواخت و او را گفت که پیش من باش و او را دو دختر بود
یکی را نام ولیا و یکی را نام جبلی اما جبلی نیکوتر بود یعقوب گفت جبلی را بزنی بمن ده
خالش گفت دختر بتو چون دهم که ترا مال نیست یعقوب گفت ترا چند سال شبانی کنم
تا مزد مهر ترا آید و آن عوض کابین دخترت باشد خال گفت کدام دختر میخواهی گفت
دختر کوچک را میخواهم که نیکوتر است یعقوب هفت سال شبانی کرد و بعد از آن
مطالبت دختر کرد دختر بزرگ را فرستادند یعقوب پیش خال رفت و گفت من
دختر کوچک خواسته ام خال گفت عیب باشد که دختر بزرگ باشد و دختر کوچک را درخانه
بشوهر دهند اگر نه البته تو کوچک میخواهی هفت سال دیگر شبانی کن و در آن وقت
دو خواهر زن یک مرد بودند تا آن وقت که توریت آمد حرام شد و در قرآن نیز
همان حکم آمد که دو خواهر بزنی ستدن حرام کرد قوله تعالی وَاَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْاُخْتَيْنِ
اِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد بعد از آن دختر کوچک را
بزنی بدو نعمت بسیار بپیش یعقوب فرستاد و یعقوب هر دو خواهر را بزنی ولکنها
بخواست و از خواهر بزرگ شش پسر آورد و بر پی ایشان برآمد و جبلی را فر
زندی نمی شد کنیزکی داشت زلفی نام او را بیعقوب بخشید بعد از مدتی او را

دو پسر شد خواهر بزرگ را رشک آمد و نیز کنیزکی داشت به یعقوب بخشید از وی نیز دو پسر
شد و بعد از همه حبل آمد نام یوسف نهادند و یوسف پسر یازدهم شد و پیش پدر از همه
گرامی تر و آن سال که یوسف در وجود آمد نسبت یک سال بود که یعقوب پیش خال
می بود و مال فراوان حاصل کرده بود و آرزوی کنعان داشت اجازت خواست خال
خال نیز بسیار به دختران داد و با یعقوب فرستاد و یعقوب با دو زن و دو سُرّی
و یازده پسر و مال بسیار روان شد اما یعقوب از عیص می ترسید اما عیص را آن کینه
بمحبت بدل شده بود و چون یعقوب نزدیک کنعان رسید عیص شکار بیرون آمده
بود و یعقوب از دور عیص را بدید و بشناخت با غلامان و گله بانان گفت که اگر کسی
شما پرسد که این گله و چهارپایان از آن کیست بگوئید که عیص را غلامی بود در شام یعقوب
نام از آن اوست و یعقوب پنهان شد عیص برسید و احوال پرسید گفتند از آن یعقوب
غلام عیص است و گفت او غلام عیص نیست برادر عیص است و گرامی تر از منست
ایشان گفتند یعقوب در شام چنین گفت گفتی که من غلام عیصم چون یعقوب برادر
را بدید که آب در چشم آورد و پیش آمد و او را در کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند
و آن روز در آن مقام بودند روز دیگر بشهر رفتند بعد از سالی مادر یوسف
پسری آورد و ابن یامین نام کردند در حال مادر یوسف از دنیا برفت و خواهرش یوسف را

وابن

پسری آورد و ابن یامین نام کردند



و ابن یامین را تیمار میکرد پس خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و بزمین کنعان فرستاد
خلق بسیار بدو ایمان آوردند چون عیص را پیغمبری یعقوب معلوم شد نتوانست با وی یک
مقام بودن او را پسران بسیار بودند همه پراکنده شدند نزدیک او پسری مانده بود
روم نام او را بگرفت و یعقوب را پدرود کرد و بزمینی رفت که آنرا روم خوانند
و در آنجا بمرد و از نسل او بعد از ایوب هیچ پیغمبری نبود و پیغمبران از نسل یعقوب بودند
تمت

قصهٔ یوسف صلوات الله علیه

حق سبحانه و تعالی با محمد مصطفی
صلوات الله علیه حکایت کرد و فرمود که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ما بیان
فرمائیم از بهر تو بهترین حکایتها علما در این اختلاف کرده اند که خدای تعالی چرا این
قصه را بهترین قصه ها خواند قومی اما گفته اند که از بهر آنکه نیکوتر و تمام تر است از قصهٔ
دیگر پیغمبران و دیگر گفته اند که صبر جمیل یعقوب در آنجا مذکور است و صبر بهترین خصلتها
خصلتهاست قومی دیگر گفته اند که اول حکایت خوب و بنا و ویل تمام و حقیقت گشت سورهٔ
یوسف بود و آن چنان بود که هفت جهود را با عمر خطاب رضی الله عنه بحث بود جهودان
گفتند قصهٔ یوسف در توریت مذکور است و آن بهترین قصه هاست و در قرآن
نیامده است عمر رضی الله عنه بخدمت خواجه رفت و حکایت باز گفت در حال جبرئیل
آمد قصهٔ یوسف آورد و اول حکایت یوسف چنان بود که یعقوب بکنعان رفت و مقیم شد

ومادر یوسف در حال ولادت ابن یامین از دنیا برفت و یوسف پنج ساله بود و از یازده
برادر خوب تر بود و در پیش پدر از همه گرامی تر بود و ابن یامین نیز خواده بود و خاله ایشان
او را می پرورد و یعقوب را خواهری بود بسال بزرگتر از یعقوب بود او روزی بخانه
یعقوب آمد و گفت ترا فرزندی بسیار است یوسف را بمن ده تا من او را بپرورم یعقوب
یوسف را بخواهر سپرد و خواهرش یوسف را بخانه برد و تیمار میکرد تا سالی چند بر آمد
یعقوب خواهر را گفت من بی یوسف زندگانی نتوانم کرد او را بمن ده خواهرش گفت
من نیز بی او قرار نگیرم یعقوب گفت پس یوسف یکهفته ترا و یک هفته مرا خواهرش
گفت قبول کردم ولی بشرط آنکه هفته اول مرا باشد یعقوب نیز قبول کرد و خواهرش
یوسف را بخانه برد و ابراهیم صلوات الله علیه را کمری بود از دوال که پیوسته بر میان
بستی و ما ثبات میراث رسیده بود و چون خواهرش بزرگتر بود آن کمر را او داشتی و گفته
اند که آن دم که اسماعیل را قربان میکرد دست و پای او بدان بسته بود و چون روز
هفتم باز آمد خواهرش حیلتی ساخت و آن کمر را در زیر جامه یوسف به بست تا یوسف را
دزد بگوید و گفت ابراهیم چنان بودی که از هر که دزدی بیرون آمدی او از آن صاحب
مال گشتی یعقوب روز هفتم یوسف را بخانه برد خواهر در پی او بدوید و گفت
کمر ابراهیم را دزدیده است چون یعقوب طلب کرد بر میان یوسف بود خجل شد خواهرش
گفت



گفت اکنون یوسف ده سال خدمتگار من باشد یعقوب اجازت داد و بعد از دو سال
خواهرش نقل کرد یعقوب یوسف را بخانه برد روزی یوسف پیش پدر رفت و گفت
من بخواب دیدم که آفتاب و ماه با یازده ستاره از آسمان فرود آمدند و در پیش
من سجود کردند قوله تعالی اِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ
كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ یعقوب دانست که برادران
ذلیل خواهند بود و گفت يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا
لَكَ كَيْدًا این خواب را به برادران مگو که با تو کید کنند و تعبیر خواب کرد و با یوسف
گفت قوله تعالی وَكَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
خدای تعالی تعبیر ترا برگزیده و خواب بیاموزد وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ
يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَى أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ و ترا و فر
زندان ترا نعمت خواهد داد چنانکه پدران ترا ابراهیم و اسحق را برادران خواب
یوسف و تعبیر پدر بشنیدند حسد کردند قوله تعالی إِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ
أَحَبُّ إِلَى أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ گفتند یوسف
و برادر ابن یامین در پیش پدر از ما عزیزتر باشند ما ده برادریم و پدر از چه با ما بگرا
نیست قوله تعالی اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ

بکشیم یوسف را یا جایی بریم که او را پدر نه بیند تَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ
و بعد از آن توبه کنیم و مطیع پدر باشیم تا خدای تعالی ما را عفو کند و در میان برادران
یهودا نام برادری داشتند برادرانرا فرمان کردند او گفت لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَا
بَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ گفت یوسف را مکشید که کشتن
گناه کاری بزرگ باشد و لیکن بجاهی افکنیدش بر ره گذر کاروان تا مگر کسی او را
از جاه برگیرد و بجای دیگر برد تا شما از او برهید و خون او در گردن شما نباشد همه بر این
متفق شدند اما بعضی برادران در دل داشتند که چون یوسف را از پیش پدر ببرند
بکشند تدبیر میکردند تا چه طریق پیش آرند که پدر او را دستوری دهد رفتن و گفتن که یوسف را
با ما بتفرج صحرا بفرست پدر قبول نکرد و گفتند یوسف را بفریبیم تا خود از پدر اجازت
خواهد یوسف را گفتند که ترا هیچ آرزوی آن نمیکند که بتفرج صحرا بیرون روی یوسف
گفت آرزو میکند اما پدر اجازت ندهد گفتند تو شفاعت کن پس پیش ایشان کردند
و پیش پدر بردند یوسف پدر را در کنار گرفت و بروی او بوسه داد یوسف گفت
یا پدر مرا به برادران بصحرا فرست تا تماشا کنم پدر گفت نیک باشد و چون برادران
شنیدند که پدر راضی شد همه در پیش پدر دلیرتر بودند گفتند تو از پدر اجازت
تمام خواه گفت عهد کنید که یوسف را نکشید من دستوری خواهم با و عهد کردند که یوسف را
نکشیم



نکشیم آنگه همه در پیش پدر رفتند قوله تعالی مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَا
صِحُونَ گفتند بابا چه بوده است که ما را بر یوسف ایمن نمیداری و او را با ما پیش
گوسفندان نمی فرستی أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَنَلْعَبْ فردا او را با ما بصحرا فرست
تا نشاط و بازی کنیم یعقوب گفت می ترسم که شما غافل شوید و او را گرگ خورد قوله تعالی
إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ
غَافِلُونَ و چون او را نه بینم دیوانه شوم و از بهر آن گفت که میترسم که او را گرگ بخورد
که یعقوب بخواب دیده بود که گرگ یوسف را زحمت دادی بسبب آن پیوسته ترسیدی
پس برادران گفتند لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ گفتند چون او را
گرگ بخورد که ده کس نگاه نتوانیم داشت پس کار ما بزیان باشد یعقوب یوسف را
بخواند و در کنار گرفت و گفت که والله که ترا به بینم یا نه و دیگر پسران را گفت که یوسف را دیگر
بشما سپردم او را نگاه دارید و بسلامت باز بمن رسانید قوله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا
پس از کنعان مقدار دو فرسنگ برفتند تا بدان جایگه چراگاه گوسفندان ایشان
بود یوسف در پیش میرفت و نشاط و بازی میکرد برادران از پس او در آمدند و او
را بزدند و دشنام دادند یوسف بگریست و گفت چکار کردم و چه گناه از من در وجود
آمد آخر نه برادر شما ام و پدر من مرا با شما سپرده است از بهر خدای که حق پدر نگاه

دارید و بوی مادری من بخشایید هرچند گفت فایده نکرد گفتند تو پدر را بفریبی و دروغ
گفتی که من بخواب دیده ام که آفتاب و ماه و کواکب و ستاره گان مرا سجده کرده اند تا از رو
ما همه کهتران تو باشیم ما ترا بکشیم به بینیم که ترا فریاد که خواهد رسید یوسف در پای یهودا
افتاد یهودا ایشان را منع کرد و گفت بدان عهد باشید که گفتید پس اتفاق کردند که او
را در چاه اندازیم نزدیک آنجا چاهی بود یوسف را بر سر آن چاه بردند و برهنه کردند
و به بستند و در دلو نشاندند و در چاه انداختند یوسف میگریست و میگفت که کسی
نیست که پدر پیر مرا خبر کند که برادران با من چه میکنند چون یوسف بنیمهٔ چاه رسید
رسن در دست یهودا بود و شمعون که برادر بزرگ بود و از همه بسال بزرگ کارد
برآورد و بریسمان زد و ببرید مرادش آن بود که یوسف هلاک شود و لیکن در آن جا
مقدار یک نیزه بالا آب بود حق تعالی جبرئیل را فرستاد که او را در هوا گرفت و در آن
چاه در زیر آب سنگی بود فرمان داد آن سنگ بروی آب آمد تا یوسف علیه السلام در آنجا
بنشست اینجا اختلاف کرده اند که یوسف چند گاه در چاه بوده است گروهی گفته اند که
یک شبانه روز چون برادران او را در آن چاه انداختند دل بران نهادند که یوسف
هلاک شد همه گفتند که اکنون از زحمت یوسف خلاص شدیم اکنون طریق آنست که
توبه کنیم و بخدای باز گردیم و خدمت پدر کنیم تا او از ما راضی شود و توبهٔ ما قبول کند





و یوسف در چاه دل بمرگ نهاد قوله تعالی فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ
مَا تَصِفُونَ پس بیت الاحزان بساخت قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ
لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ جبرئیل آمد و گفت یا یوسف
خدای تعالی میفرماید که مترس که برادران هرچه خواستند و توانستند کردند اما من
خدایم ترا از چاه برآرم و ایشان را اسیر تو گردانم پس برادران آمدند و گفتند ما پیش
پدر چگونه رویم و چه عذر آریم تدبیر کردند که گویند او را گرگ خورد و بنزد گوسفندان
رفتند و بزغاله را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون آلوده کردند و عزم کردند که
پیش پدر روند قوله تعالی وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا
نَسْتَبِقُ چون شب در آمد پیراهن یوسف برگرفتند و نوحه کنان پیش پدر آمدند و
و گفتند ما به پیش گوسفندان رفته بودیم و یوسف تنها مانده بود او را گرگ بخورد
و ما نمیدانیم که ما راست گو نداریم پیراهن خون آلود پیش پدر نهادند قوله تعالی
وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ چون یعقوب علیه السلام پیراهن خون آلود بدید
و لیکن دریده نبود گفت از این خون بوی یوسف نمی آید و آن گرگ از شما بر یوسف
مهربان تر بوده است که پیراهن او را ندریده است و این کار نیست با همه یکی باز
ساختید برو بروید و آن گرگ را نزد من بیارید برادران برفتند و در صحرا گرگی بکشتند

وکرکی را بکرفتند و بدهان خونی در مالیدند و پیش یعقوب بردند و چون یعقوب کرک را
بدید گفت ای کرک آن فرزند دلبند مرا چرا خوردی و بر ضعیفی و پیری من چرا نبخشیدی
کرک بامر خدای باواز آمد و گفت یا رسول الله بخدای بی همتا که من یوسف را نخورده ام
ولیکن من کرکی ام واقعه افتاده و چند روز است که از من برادری ضایع شده است
در طلب او از این ولایت بدان ولایت میکردم و سه شبانه روز است که هیچ طعام
نخورده ام و این جماعت مرا بگرفتند و دهان مرا بخون بیالودند و بخدمت تو آوردند
و اگر نه بودی غمازی کردن روا بودی من پرده از روی کار برداشتمی و آنچه حقیقت
بودی بگفتمی ولیکن من از آن حرام یعقوب گفت طعام پیش آرید تا بخورد و طعام آوردند
و چون سیر شد او را رها کردند و بعد از آن روی بفرزندان کرد و گفت ما این کار
بخدا انداختیم و از وی صبر میخواهیم تا مرا یاد و پستان باز خود تعالی فصبر جمیل
والله المستعان علی ما تصفون پس بیت الاحزان بساخت و در آنجا
نشست و شب و روز میگریست و تضرع و زاری میکرد تا روز جبرئیل بیامد
یعقوب گفت مرا از یوسف خبر ده جبرئیل گفت یوسف را بخدای نسپردی و ببرا
دران سپردی از ایشان پرس یعقوب دانست که خدای تعالی آن سخن را از وی
نپسندید که یوسف را به پسران سپردی پس جبرئیل گفت ملک الموت جان هر کس
قبض کند

همتا



قبض کند از وی پرس که جان یوسف قبض کرده است یا نه جبرئیل رفت و از ملک الموت
بپرسید که جان یوسف قبض کرده ملک الموت گفت نه قبض نکرده ام یعقوب را اندوه
زیادت گشت و می نالید چنین آورده اند که سبب جدا شدن یوسف از یعقوب آن
بود که روزی مهمانی یعقوب را آمده بود و مسکینی بر در خانه او آمد و از یعقوب طعام
خواست یعقوب از آن غافل ماند و فراموش کرد حق سبحانه و تعالی گفت آنچه آرزوی
تست در جهان از تو باز گیرم چنانکه آرزوی آن درویش باز گرفتی اگر طعام بودی
قوت چهل روزه باو باز میداد و او بدان قوت عبادت میکرد بعزت و جلال من که بعدد
هر روزی سالی از تو باز گیرم و چهل سال در غم و اندوه بدارم یعقوب مناجات میکرد
و گفت ای خداوندا اگر چه علت محیطست که آنچه کردم بغفلت و فراموشی کردم
چنین روایت کرده اند که چون برادران یوسف را در چاه می انداختند او را برهنه
کرده بودند یوسف تعویذ در گردن داشت و آن تعویذ آن بود که چون ابراهیم را
نمرود باتش می انداخت جبرئیل بیامد و پیراهنی از بهشت بیاورد و در وی پوشانید
آن پیراهن بمیراث باسحق رسید و از اسحق بیعقوب و یعقوب آن زمانکه یوسف را
با برادران می فرستاد آن پیراهن را تعویذ ساخت و در گردن یوسف انداخت
چون یوسف در چاه افتاد برهنه بود جبرئیل آنرا در یوسف پوشانید اختلاف

کرده اند که آن روز یوسف چند ساله بود و بعضی گفته اند که هژده [۱۸] ساله بود و سه شبانه
روز در چاه بود که کاروانی می آمد از مدینه و بحری رفت راه غلط کردند شب در آمد
بنزدیک چاه یوسف رسیدند و آن چاه از آبادانی دور بود و آب تلخ و شور داشت
چون یوسف را در آن چاه انداختند آن آب سرد و شیرین شد مردمان کاروان بطلب
آب میگشتند مالک ابن ذعر که سرور کاروان بود با غلامی بر سر چاه شد و دلو را در
چاه افگند یوسف دست در دلو زد ایشان دلو را کشیدند غلامی دیدند که شخصی بدر
آمد که هرگز بدان زیبایی کس ندیده بود پرسید که آدمی یا پری گفت آدمیم برادران
چاه را نگاه می داشتند که دیدند یوسف را بدر آوردند و دیدند و گفتند غلام ماست
و گریخته است و در دست یوسف خواست که سخن گوید شمعون گفت اگر سخن گویی
ترا بکشم یوسف هیچ نگفت کاروانیان پرسیدند که این کیست برادران یوسف گفتند
این غلام را ما می فروشیم مالک گفت من بخریم اما با من درمی چند بعد د نا سره است
قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّا
هِدِينَ مالک گفت با من هژده درم است که هیچ جا خرج نتوانم کردن که سیم
مصر است که هژده درم نه درم کنعان بود یوسف را بدان بفروختند به بهای کم
و مقصود ایشان آن بود که یوسف را دور کنند نه محتاج بها بودند آورده اند که سبب

بندگی



بندگی یوسف آن بود که روزی در آینه خود را نگریست و صورت خویش بدید و گفت اگر من
بنده ای بودم قیمت من چندین بودی و حسن و ملاحت یوسف چنان بود که هرگاه که یوسف
چیزی خوردی رنگ طعام در حلق او رسیدی چون جمال خود بدین کمال بدید گفت اگر من
بنده بودمی بها و قیمت من در جهان که دادی در این گفتار او از حضرت عزت خطاب آمد که
یا یوسف چون صورت را بدیدی چرا مصور را شکر نکردی و خویشتن را قیمت کردی بعزت من که
خدایم ترا به بنده گی افگنم و قیمت تو بنمایم تا جهان بدانند که قیمت آن بود که من خواهم دیگر سبب
بندگی یوسف آن بود که خدای تعالی حکم کرده بود که او پادشاهی و ملک داری کند و بداند که
حال بندگان چون باشند تا چون او را بندگان باشند با ایشان تواند معامله کردن مالک ابن ذعر
یوسف را از برادران بخرید بشرط آنکه یوسف را در بند دارد و تا نگریزد و بر کاغذی نوشتند که
بخرید مالک ابن ذعر از پسران یعقوب ابن اسحق غلام عبری دزد گریخته با هژده درم نا سره
و چون خط نوشتند مالک بندی بر پای او نهاد و پلاسی در او پوشانید و بر اشتری نشاندند
و کاروان گرویدند چون پاره راه برفتند بگور مادر یوسف رسیدند یوسف زاری میکرد
و میگریست و میگفت که یوسف نازنین ترا برادران بغلامی فروختند و بیچاره کردند و از
فرزند صحبت پدر دور کردند و خویشتن را از شتر فرو انداخت کاروان در گذشت یوسف
علیه السلام دانست که قبر مادرش همین است خویشتن را در بالای قبر مادر انداخت و ناله

وزاری بر سر قبر مادر میکرد چون یوسف را ندیدند گفتند که گریخته است و در عقب یوسف
شدند چون یوسف را ندیدند گفتند آنچه برادران میگفتند از راست بوده است و یوسف را
گرفتند تو گریز پایی و طپانچه بر روی یوسف زد چنانکه عالم در پیش چشم او سیاه شد یوسف
علیه السلام سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو بینی و میدانی که مظلوم و بیچاره است آن
مرد یوسف را در پیش انداخت تا بکاروان رسید بادی سهمناک برخواست و ابری سیاهی
برآمد و رعدی و برقی پیدا شد چنانکه عالم پیش چشم سیاه گشت کاروان در ماندند و عاجز
شدند و بیم آن بود که همه هلاک شوند همه گفتند که بنگرید که از که گناهی در وجود آمده است
آن شخص آمد که من این غلام عبری را بزدم سر بسوی آسمان کرد در حال این صاعقه پیدا
شد اهل کاروان جمع آمدند و بخدمت یوسف رفتند و از وی عذر خواستند در حال آن بلا
و محنت بر طرف شد و از آنجا برفتند چون بمصر رسیدند گفتند مالک ابن دعر می آید و بدین
صفت غلامی دارد و پیش کاروان باستقبال کاروان رفتند و غلامی را دیدند که زیادت از آن
بود که شنیده بودند مالک بخانه رفت و جامهای فاخر در یوسف پوشانید و تاجی بر سر وی
نهاد و منادی فرمود که هر کس که غلامی بخرد زر آن بیارد و بیاید و این غلام عبری بخرد چون
این بشنیدند تمامت خلق آهنگ سرای مالک کردند چون یوسف آن مشغله بدید عجب بماند با خود
گفت این مرد در کار من عجب غلط کرده است من آن روز که در دست برادران بودم مرا

بچند



بهجده درم بفروختند امروز در میان این جمع مرا میدانند غایت قیمت من پنجاه درم
بود چون قیمت از خود میکند از حق تعالی ندا آمد که یا یوسف آن روز که قیمت خود
نهادی دیدی امروز که قیمت از خود میکنی باش تا قیمت خود ببینی یوسف را
جامه خوب در پوشانیدند و بر کرسی نشاندند و منادی میکرد قوله تعالی مَنْ یَشْتَرِیْ
غُلَامًا ظَرِیْفًا لَطِیْفًا لَیْسَ فِی الدُّنْیَا مِثْلُهُ یوسف گفت چنین مگو گفت پس
چگونه گفت بگو که مَنْ یَشْتَرِیْ غُلَامًا ضَعِیْفًا مَظْلُوْمًا دلال گفت چنین رسم
نباشد یوسف گفت اگر از گفتن چاره نیست باری راست بگو میگفت چگونه گویم
گفت بگو که مَنْ یَشْتَرِیْ صِدِّیْقَ اللّٰهِ بْنِ ذَبِیْحِ اللّٰهِ بْنِ خَلِیْلِ اللّٰهِ دلال گفت
خاموش باش که اگر مردم این سخن بشنوند جگرشان پاره شود همچنان بر قرار
منادی کردند تا قیمت یوسف هزار بدره زر و هزار بدره سیم و هزار عقد مروا
رید و هزار نافه مشک و هزار شانه کافور و هزار جامه اطلس رومی و هزار قصب
مصری و هزار اشتر بختی و هزار اسب تازی و هزار کنیزک رومی و هزار غلام
ختایی و هزار دسته صلاح تمام و عزیز مصر قیمت بیفزود و بخرید چون یوسف را
بخانه برد این نوع سخنان ملک میشنود و یوسف را میفرمود تا یوسف در اندیشه
بود قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا سوال روا بود که یوسف اندیشه کرد که

بر زلیخا و یوسف پیغمبر بود جواب آنست که اندران زمانکه دران حالت پناه داده بود و
وحکم بندگی داشت و بشر بود اگر اندیشه کند عجب نبود که آدمی از اندیشه خالی
نیست و چون در فعل نیارد اندیشه بی فعل خدای درگذارد و جواب دیگر گروهی گفته اند که
زلیخا اندیشه کرد و تهمت طبعی زلیخا گفت که البته این فعل از من صادر شود و یا نشود و بعضی
گفته اند که یوسف اندیشه کرد که اگر او را شوهر نبودی من بخواستمی قوله تعالی لَوْلَا أَنْ
رَأَىٰ بُرْهَانَ اگر نه فضل و عظمت بودی یوسف هلاک شدی چون یوسف برهان بدید
ازان محنت خلاص یافت اقاویل که درین باب بود بسیار است بعضی گفته اند که
چون زلیخا در آویخت و یوسف منع میکرد هفت گره بند جامه نهاده بود و زلیخا را مشغول
میداشت و منتظر از فضل حق تعالی حاظهار کرد و ناگاه جبرئیل بصورت پدرش
پیدا گشت انگشت در دندان گرفته و میگفت یعقوب زاده زنا نکند دیگر گفته اند که
عزیز را برادر زاده ئی بود و شش ماهه در گهواره دران خانه بود و آواز برآورد بفرمان
خدای تعالی و میگفت الصِّدِّيقُ بَرِيٌّ مِنْ هٰذَا الْعَمَلِ و این قول درست است که چون
این سخن بشنید دران زمانکه عزیز پرسید که یوسف از آن طفل شیرخواره گواهی داشت
و قول دیگر آنست که زلیخا را دران خانه بتی بود و یوسف خواست که
دست بزلیخا برد زلیخا را نظر بر بت افتاد و بت را پرده در گرفت یوسف گفت این چرا



کردی، زلیخا گفت این آن منست از وی شرم میدارم یوسف گفت أَنْتِ تَسْتَحِيِي مِنَ الصَّنَمِ
وَأَنَا لَا أَسْتَحِيِي مِنَ الصَّمَدِ او از بت خود شرم میدارد و من از پروردگار خود شرم ندارم
و از دو روی بگردانید و آهنگ گریز کرد زلیخا دست بر روی و سری زد و در پی یوسف
میدوید در یوسف رسید و دست در گردن یوسف آویخت و پیراهن یوسف بدرید
از فضل حق تعالی آن هفت در گشاده شد بکلید عصمت یوسف از ان خانه بگریخت
کلاه از سر او افتاد و وی آشفته و پیراهن پاره پاره شده از قضا عزیز در رسیده
زلیخا از عیب اوی دوید قوله تعالی قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ
أَلِيمٌ زلیخا گفت یا عزیز چنین بنده که تو داری با این همه نیکوئی اندر سرای تو خیانت
اندیشد و از جرم تو رستگاری طلبد عزیز روی در یوسف کرد و گفت ترا بفرزندی
قبول کردم جزا و مکافات من این باشد که تو با من خیانت کنی یوسف گفت ای عزیز زلیخا
با من افترا میکند و من ازین کار بی عیبم زلیخا بمن اندر آویخت عزیز چون این سخن
بشنید فرو ماند و متحیر شد و با خود گفت تا این غلام در خانه من است هرگز خیانتی
ازو ندیدم و دروغی نشنیده ام گفت ای یوسف بدانی که نیکوئی حجتی داری تا من
بدانم که گناه از تو نیست و از زلیخاست یوسف اشارت بگهواره کرد و گفت این
کودک پرس [illegible] گفت ای یوسف کردی از آنچه کردی و اکنون بر ما افسوس میکنی

گناه از کیست و گرنه کودک شش ماهه چون سخن گوید یوسف گفت بامر خدای تعالی
کودک بآواز آمد و گفت اذن بینی فان لک فی کلامی فرجا عزیز چون این سخن بشنید
متحیر شد و نزدیک گهواره رفت و گفت چه میگویی قوله تعالی ان کان قمیصه قد من
قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت
وهو من الصادقین یا عزیز اگر خواهی بدانی که این گناه از کیست بنگر پیرا
هن یوسف را که از پیش دریده است یا از پس اگر از پیش دریده است زلیخا
راست میگوید و اگر از پس دریده است یوسف راست میگوید قوله تعالی فلما
رای قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم نگاه کرد و دید که پیراهن یوسف از پس
دریده بود عزیز روی در زلیخا کرد و گفت این کید شما است عزیز قصد کرد که زلیخا را
بکشد و یوسف را بزندان کند کودک با عزیز گفت اگر چنین کنی فعل خردمندان نباشد
و رسوا شوی گفت چون کنم گفت این کار پوشیده دار عزیز گفت ای یوسف زنهار این
سخن با کس مگوی قوله تعالی یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک زلیخا را گفت
آنچه کردی عفو کردم توبه کن و عذر این گناه آور و گفته اند که در آن زمان که این ماجرا
میرفت جبرئیل علیه السلام حاضر بود که یوسف گفت راودتنی عن نفسی یعنی
زلیخا با من در آویخت جبرئیل گفت یا یوسف چرا پرده کسی میدری آنکه دعوی محبت تو کرده باشد

اگر



هرگز کرده تا بجای پرده دوستان ندرند یوسف درماند خداوندان اخبار چنین روایت
کرده اند که جبرئیل را خدای تعالی فرمود تا با یوسف عتاب کرد از بهر آنکه پرده زلیخا
بدرید و آن نیز گفته اند که جبرئیل گفت قوله تعالی الم سد آمنو اخبار الله من که خداوندم
بها ندانستم که یوسف پرده زلیخا بدرد چون روا دارم که پرده گناه بندگان
بدرم یا عذاب کنم که هر چند که بد کرده باشند و گفته اند که در آن زمان که یوسف
با عزیز سخن میکرد در دل یوسف آمد که چرا سخن من جا نگیرد و بانگ هرگز دروغ از ما
نشنیده است جبرئیل گفت بدانکه هرگز قول بی وقار است نداند یوسف متحیر
گشت و گفت چه کنم آوازی آمد که یا یوسف هیچکس از این طفل شش ماهه در آموز که
آنچه گفت بر سبیل حجت و برهان گفت خدای تعالی آن کودک را بزبان آوری در آورد
و بزبان وی سخن راند بحجت و گفته اند که کار زلیخا است و لیکن نه آن است که پرده دری
کند اختلاف کرده اند که بعد از چند گاه این سخن در زبان مردم افتاد و بعضی گفته اند
این سخن از یوسف بدر افتاد در آن وقت که پنج زن کافر بودند که پیوسته زلیخا را
ملامت میکردند یکی زن ساقی و دیگر زن مطبخی سیم زن میرآخور چهارم زن خزا
دار پنجم زن حاجب چون زلیخا شنید که این زنان وی را ملامت میکنند دعوی کرد
و ایشان را بخواند قوله تعالی فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت

لهن متکاء واز بهر هر کدام ایشان تختی بنهادند و بدست هر زنی کاردی و ترنجی
بدادند تا بخورند و یوسف علیه السلام را بیاراستند بجامهای زریف و بکمر مالی
مرصع چون کارد و ترنج بدست گرفتند زلیخا یوسف را پیش خواند چون زنان را
نظر بر یوسف افتاد مدهوش شدند و بجای ترنج دستها ببریدند و خون برد
وجامهای ایشان روان شد یوسف از آنجا برفت زنان بهوش آمدند و دستها
بریده و جامها پر خون دیدند همه گفتند معاذ الله که بشر باشد یا فرشته است
قوله تعالی وَآتَتْ کُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ
وَقَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا
زلیخا گفت اینست که زنان مرا لعنت میکردید گفتند پس چنین روی در خانه داری
چرا ویرا بنزد خود ابستی گفت من جهد بسیار کردم و میکنم ولیکن او فرمان نمی برد قوله
تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ زنان گفتند یک نوبت او را پیش
ما خوان تا ما او را نصیحتی آموزیم و پند دهیم تا فرمان برد غرض ایشان آن
بود که یکبار دیگر یوسف را ببینند زلیخا او را بخواند چون بیامد زنان همه روی
بوی کردند و گفتند چرا فرمان این سیده نبری که ما می ترسیم که اگر تو با او نسازی
او بر خشم گیرد و بزندانت فرستد یوسف گفت من این کار نکنم و خدای تعالی داند که



من زندان دوستتر دارم از آنچه شما می فرمایید و مرا بدان میدارید قوله تعالی قَالَ
رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُونَنِی اِلَیْهِ وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّی کَیْدَهُنَّ اَصْبُ
اِلَیْهِنَّ وَاَکُنْ مِنَ الْجَاهِلِینَ سوال چون زنان مصر یوسف را بدیدند چو
گشتند و دستها بریدند و عاشق زلیخا بود و دست نبرید و برقرار ماند جواب بزرگان
چنین گفته اند که کسی با چیزی که خوی کرده باشد از آن چیز ترسش بیم و خطر نباشد
اما آن کسی که ندیده باشد بروی دشوار نماید زنان دیگر را دیدار آن بود متحیر گشتند
و دستها بریدند زیرا که خو گرده بود و بدان اشارت در این سخن آنست که خدای
تعالی ایشان را بدرگه مرگ فرشته عذاب را بنماید تا چون بقیامت رسند زنان را به
بینند بر پسند خواجه صلوات الله علیه که جمله احوال و هول قیامت بدو نمودند و بهشت
و دوزخ را بدو کردند چون روز قیامت ببینند دل مبارکش بدان مشغول شود و از
شفاعت باز نماند روایت چنین کرده اند که چون زنان مصر یوسف را بدیدند
و بیهوش شدند و زلیخا را معلوم گشت سر از گریبان زلیخا برآورد چون مرغ
نیم بسمل می طپید و میگفت این چه کار بود که من کردم من خود بحضور اغیار در لجه
نهنگ بلا عشق غوطه میخوردم که کشتی اسلامت بساحل نجات نارسیده اغیار را
با خود شریک کردم این خود طریق عقل و هوشمندی نبود چاره این کار آنست که

من او را از چشم اغیار بپوشانم و بفرمایم تا او را بزندان برند پس حیلتی بساخت
و عزیز را بر آن داشت که مردمان از این قصه خبر یافتند عزیز غمگین شد پس بفر
مود تا یوسف را بزندان بردند قوله تعالی ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات
لیسجننه حتی حین و دخل معه السجن فتیان چون یوسف را بزندان فرستاد
همچنان تاج بر سرش و کمر مرصع بر میان و جامه‌های فاخر در بر چون زندان بان آن حال
مشاهده کرد کس فرستاد که فرمان باشد که تاجش از سر برگیرم و جامه‌هاش بدر
کنم زلیخا جواب فرستاد که یوسف زندانی نیست یوسف بوستانیست لیکن او را
از چشم بیگانگان نگاه داشتم تا هیچ بیگانه را بر وی نظر نه افتد اشارت اندرین
آنست که چون مؤمن بدرگاه رسد عمامه شهادت بر سر و لباس معرفت در تن
و کمر خدمت بر میان و موزه اسلام در پا فرشتگان گویند خداوندا حاضری چون جان
وی قبض کنم فرمان هست که عمامه اش از سرش برگیرم خطاب آید نه او بوستانیست
نه زندان زلیخا فرمود که زندان را پاک کردند و عمارت کردند و تختی زرین بنهادند
و یوسف را بران تخت نشاندند و دران زمان پادشاه را دو غلام بود خدمتگار بودند
یکی ساقی و یکی مطبخی بر ایشان خشم گرفت و بزندان فرستاد و دخل معه السجن
فتیان چون ایشان را بزندان بردند و حال یوسف مشاهده کردند در جمال وی
متحیر



متحیر گشتند و نزدیک او شدند و بنشستند و با وی سخن میگفتند و هر که قصه خود میگفتند
چون پنج روز برآمد ساقی بخواب دید که انگور می کند و آن دیگر بخواب دید که بر سر گوشت
برگرفته و مرغان آمده از سر او بر داشتند و بردند هر دو خوابها با یوسف گفتند
یوسف گفت یک ساعت صبر کنید تا بگویم قوله تعالی
آگاه کن ما را از تاویل این خوابها که ما ترا از نیکوکاران
می بینیم
همچنین آورده اند که چون یوسف آن دو جوان را خود دید خواست تا ایشان را با اسلام
دعوت کند زمان خواست از تعبیر تا مگر مسلمان شوند انگاه ایشان را گفت مرا این علم
خدای آموخته است گفتند کدام خدای را میگویی گفت الله را ایشان گفتند این بتان
که ما می پرستیم ایشان چه چیز اند یوسف گفت ایشان خدایی را نشایند ایشان گفتند که
تو بکدام دینی که از بتان ما بیزاری گفت من بر مذهب و ملت پدران خویشم گفتند
پدران تو کدام اند گفت پدران من انبیا ابراهیم خلیل و منی فرزند یعقوبم صلوات الله
علیه و اندر اهل و بیت ما کس نبوده است که حق تعالی را با همتا گفته باشد و خداوند
جل جلاله و بکرم و فضل وی علت ما را و اهل بیت ما را پیغامبری داده است و با جمله
خلایق فضیلت کرده است پس ایشان گفتند چون که پیغامبرزاده چگونه بند کشته

یوسف احوال برادران بتمامی کفت ایشان بکفتند ما را چه فرمایی که از دین خویش بر کردیم
یوسف کفت که شما اندیشه کنید که کدام دین بهتر است قوله تعالی یا صاحبی السجن ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ای دو یار نیک که مرا در زندان با شما صحبت
افتاد بکویید که خدایان متفرق پراکنده بهتر اند که پرستیدن و از ایشان هیچ منفعت نیست
خداوند واحد احد آفریدکار آسمان و زمین و روزی دهنده جملهٔ مخلوقات اوست
این بتان که شما می پرستید فرموده است حق سبحانه و تعالی که بپرستید او را
آنکه هردو کفتند که از آن دینی که داشتیم بیزاریم
و درین پیر یوسف کرفتیم پس کفتند خواب ما را تعبیر کن کفت تو در خواب دیدی که
نان بر سر داشتی و مرغان می بردند ترا بر دار کنند و مرغان از سرت بخورند او کفت
من هیچ خواب ندیده ام قُضِیَ الْاَمْرُ الَّذِی فِیهِ تَسْتَفْتِیَانِ و خدای تعالی یوسف را خبر
کرده بود کفت قضا رانده و آن دیکر را کفت که ترا بنوازند و خلعت دهند زنهار تو چون
من پیش ملک بکو که جوانی بی کناهی در زندان بوده است قوله تعالی وَقَالَ الَّذِی ظَنَّ
اَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِی عِنْدَ رَبِّكَ حق تعالی این سخن از یوسف نپسندید که از
مخلوقات یاری خواست این سخن بر غلام هفت سال فراموش کردانید قوله تعالی فَاَنْسَاهُ
الشَّیْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِینَ فراموش کردانیدیم بر غلام

ذکر یوسف



ذکر یوسف هفت سال پیش ملک تا بدانند که یاری از خدای باید خواستن نه از مخلوق
آورده اند که یوسف بزندان دعا میکرد جبرئیل پیش یوسف رفت و کفت این دعا
این ساعت میکنی چرا پیش نکردی که از مخلوق یاری خواستی یوسف کفت انشاء الله
خشنود کرد یوسف کفت یا جبرئیل رنج و مشقت زندان بمن چرا نهاد بعد از مذلت
کشیدن بندکی جبرئیل کفت تو اختیار کردی و ندانستی که بنده را با اختیار کاری
نیست چرا کار خود باختیار حق نکذاشتی قوله تعالی السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُونَنِی
اِلَیْهِ چرا نکفتی وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ آنکه یوسف کفت هل عندکم خبر والدی
جبرئیل کفت دَخَلَ بَیْتَ الْاَحْزَانِ وَهُوَ كَظِیمٌ عمیت کفت یا برادر جبرئیل از پدرم
هیچ خبر داری کفت در بیت الاحزان رفته است و نابینا کشته است و با هیچ کس سخن
نمیکوید و بجز کریستن در فراق تو کاری ندارد یوسف کفت حق تعالی پدر مرا چرا
به بلای فراق مبتلا کردانید جبرئیل کفت بسبب دوستی تو خواست که کسی دیگر
را دوست دارد یوسف کفت پس در این رنج که می کشد ویرا هیچ مزدی خواهد بود
جبرئیل کفت هر روز ثواب چهل شهید بوی رسید چنین فرموده اند که چون
یوسف تعبیر آن خوابها بکرد و روز دیکر بفرمودند که آن غلامان را از زندان
بیرون آوردند ساقی را ملک بنواخت و تشریف داد و مطبخی را بر دار کرد

وچندان ماند که مغز بپرستش مرغان بردند و ساقی را سخن یوسف فراموش شد
و یوسف هفت سال در زندان بماند و همه روز بطاعت بود و آن پنج زن که کافر
بودند از بهر یوسف طعام می بردند یوسف از طعام ایشان نخوردی و بزندانیان
می دادی و نانی که از ایشان بماندی کاه ساختی اول کسی که کاه ساخت یوسف بود
آورده اند که ملک ریان خواب دید که هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر بیرون آمدند
و آن هفت گاو فربه را خوردند و از ایشان هیچ پیدا نیامد و هفت خوشهٔ خشک آمد
هفت خوشهٔ سبز را ناپدید کرد ملک بترسید و از خواب بیدار شد و تمامت
جادوان و معبران آن وقت را جمع کرد همه از تعبیر این خواب عاجز گشتند ملک متحیر
شد غلام ساقی آنجا حاضر بود سخن یوسف بیادش آمد گفت ایها الملک من ترا خبر
کنم از کسی که تعبیر این خواب او کند و احوال یوسف بگفت ملک ساقی را بخدمت
یوسف فرستاد چون ساقی آنجا رسید عذر بسیار خواست که سخن ترا فراموش
کردم گفت آن تقدیر و حکم خدای بود قوله تعالی أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا سَبْعَ بَقَرَاتٍ
سِمَانٍ یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات یوسف علیه السلام
گفت تعبیر و تاویل این خواب آنست که هفت سال در جهان فراخی بود و کشتها
نیک آید و بعد از آن هفت سال دیگر قحط شود و تنگی باشد و مردم از آن بتنگ آیند
دکن



وگشت نباشد ساقی بازگشت و احوال با ملک بگفت مردم از آن تعبیر و تاویل
عجب ماندند ملک گفت باز گرد و از وی بپرس که تدبیر این چه باشد ساقی باز بخدمت
یوسف آمد و گفت سخن ترا به ملک رسانیدم و ملک میگوید تدبیر این هفت سال چه
باشد یوسف گفت قوله تعالی قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدتُّمْ فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ
إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ ثُمَّ يَأْتِي مِن بَعْدِ ذَٰلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ
يَعْصِرُونَ در این هفت سال فراخ غله را درجه کنند و چون غله بدر آید و بدروند آنچه در
بایست باشد بگویند و باقی را همچنان خوشه بگذارند تا بنوبت ساقی بیامد و آنچه از یوسف
شنیده بود باز گفت همه از کفایت و سخن او عجب بماندند پس ملک را در دل افتاد که
این مرد و زیرکی را از شاید از ساقی پرسید که چگونه مردیست ساقی گفت جوانیست
خردمند و نیکو روی که وصف نیکوی او نتوان کرد و بندهٔ عزیز است که از ملک
این دیگر خریده است ملک گفت او را به زندان چرا باز داشته است ساقی گفت بگناه
باز داشته است و نیز میگوید که من بنده نبودم مرا برادران به چه فروختند و همه
قصه چنانکه رفته بود بگفت ملک را عجب آمد امین زندان را بخواند و پرسید که این چه مردیست
و چکار میکند زندان بان گفت کار او همیشه دعا و نماز است هرگز هیچ آفریده را از وی
رنجی نرسیده است و پیغمبرزاده است ملک گفت او را که طعام می دهد زندان بان گفت

از پیش زلیخا گاهی چیزی می‌آید پنهان واو قبول نمیکند و نیز میگویند که او عزیز بی‌بهانه
زن باز داشته است ملک در حال عزیز را بخواند و گفت چنین مرد را بزندان چرا باز داشتی
این و نیز شنیده‌ام که او بنده بوده است واو را از کجا خریده گفت از مالک ابن
دعر خریده‌ام واو را چون فرزند داشته‌ام واو با خانه من بد اندیشید ولیکن نمیدانم
او را چیزی هست یا نه مالک گفت ایشان زنی کنند واو را با عزاز بسیار دپار بدپا ...
پیش یوسف رفت واحوال بگفت یوسف گفت باز گرد و ملک را بگو که من بیرون نیایم
تا عزیز از من خشنود نشود و بداند که من بیگناهم قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ
قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ واز آن
زنان که در خانه او دستها ببریدند بپرسید که من گناه دارم یا نه چون رسول بیامد
و حکایت یوسف بگفت ملک را بسی خوش آمد بفرمود تا آن زنان و زلیخا را حاضر کردند
واز ایشان بپرسیدند قوله تعالی قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ
قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ
الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ ملک پرسید آن زنان را
شما یوسف را چون دیدید و در شما آویخت یا شما در او آویختید زنان گفتند که
ما کسی را دیدیم که هرگز مثل او ندیده بودیم بیهوش گشتیم و دستها بریدیم و بیقین

آنیم که



آنیم که او بی گناه است چون زلیخا حال چنان دید برخواست و گفت یا ایها الملک از
ایشان چه می‌پرسی گواه و وقتی باید که خصم منکر بود و هر چه رفت من کردم از یوسف
هیچ خیانتی ظاهر نشده است واو بیگناه است و من از دوستی او هلاک میشوم هر چه خواهد
بکنید مردم از عجز و زاری زلیخا عجب ماندند عزیز سر فرو انداخت و خجل شد
و بغایت خوش بدین یوسف قوله تعالی الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ پس آنگاه ملک گفت
معلوم شد یوسف را بیارید چون یوسف را بیاوردند ملک او را برادری و نعمتی بوی
دادی چنانکه هر چه داشت در عشق یوسف خرج کرد و درویش گشت و نابینا شد
و کار او بجایی رسید که کنیزکان او را در محنت نشاندی و بر سر راه کذر یوسف آوردندی
تا باشد که گرد سم اسب یوسف بر وی نشیند تا او توتیای دیده نابینا کرداند
زلیخای بیچاره بدین نوع روزگار میگذرانید و کار یوسف علیه السلام در پادشاهی
بدان مقام رسید که چون بر نشستی چهار هزار مرد صلاح پوش با او بر نشستندی
و چهل هزار غلام خاص کمر مرصع داشت و چنین روایت کرده‌اند که روزی یوسف
صلوات الله علیه بدان عظمت بر نشسته بود از قضا راه او بدان طرف افتاد که زلیخا بود
چون یوسف نزدیک زلیخا رسید او را خبر کردند که یوسف می‌آید زلیخا آواز برآورد
و گفت یا کریم این کریم یک لحظه باز ایست و قصه این پیر نابینا بشنو یوسف عنان اسب

کشید و گفت این چه حالست آن حسن و جمال تو کجا رفت گفت همه در کار تو خرج کردم
یوسف گفت از آن سوز عشق هیچ مانده است زلیخا گفت سر تازیانه را نیز دیک من آر
یوسف سر تازیانه را بدهان زلیخا بداشت زلیخا آهی بر زد و دودی بر آورد چنانکه
آتشی در تازیانه یوسف افتاد و آتش بدست یوسف رسید تازیانه را از دست
بینداخت گفت زلیخا که ای ترا دامن چهل سالست که این آتش در جان من شعله
زند و من می سوزم و راز از تو نگذاشتم و تف یک تازیانه بتو رسید طاقت نداشتی
یوسف چون آن حال بدید از اسب پیاده گشت و پیش زلیخا بر خاک نشست و گفت
یا زلیخا ایمان آور در حال زلیخا ایمان آورد آنگاه یوسف گفت چه میخواهی گفت آنکه
حق سبحانه و تعالی جمال و جوانی باز بمن دهد یوسف در ماند ندا آمد که یا یوسف هر حاجت که
داری بخواه یوسف سر بسجده نهاد و گفت الهی زلیخا را همان جمال و جوانی باز ده یوسف
هنوز دعا میکرد که زلیخا گفت ای یوسف سر بردار که حاجت روا شد یوسف سر
برداشت دید که زلیخا بجمال و جوانی عود کرده زلیخا چون آن حال بدید ایمان وی زیادت
گشت ترک یوسف کرد و روی براه نهاد یوسف گفت کجا میروی گفت کسی را چنین خدای
باشد بجمال یوسف چگونه فرود آید پس یوسف دست در زلیخا آویخت زلیخا از یوسف
میگریخت هاتفی آواز داد که یا یوسف بگوتم بیوگم روزی برونی زلیخا بمنزل خود رفت

یوسف



گفته اند
او یوسف مردم را می فرستاد و زلیخا قبول نمیکرد تا چهل روز برین بر آمد چنین
یوسف درین چهل روز چندان درد و عذاب کشید که زلیخا بچهل سال نکشیده بود و ملک
پیش زلیخا فرستاد و شفاعت کرد تا راضی شد و در نکاح یوسف در آمد چون یوسف با وی
نزدیکی کرد و او را دختر دید از زلیخا احوال پرسید گفت عزیز مرد پیر بود و آنجماعت
مردان و زنان باشد در میان ما نبود پس ملک ریان در گوشه بنشست و تمامت پادشاهی
بیوسف داد و یوسف علیه السلام خلق را خوش میداشت و با لشکر نیکویی میکرد چند سال
بدین بگذشت قحط و تنگی در جهان پیدا شد تا بحدی که یکمن نان بده دینار رفت از جمیع شهرها
رو بمصر نهادند بجهت غله خریدن و اهل مصر بیوسف گفتند غریبان را غله مفروش یوسف گفت
همه را درین غله حیثیت و تمامت خلق محتاج شدند و در مصر چنان شد که هیچ کس را درم نماند
بجمله بخزینه یوسف رفت چون نقد نماند با آلات زر و جواهر گندم خریدند او نیز تمام شد بعد از آن
و املاک بخریدند او نیز از آن شد بعد از آن بغیر زندان نیز غله می خریدند تا همه فرزندان
ازان او شد چون سال هفتم شد خود را بیوسف فروختند و هیچکس در شهر مصر نماند از زن
و مرد که بنده یوسف نشدند و مردم در آن حال عجب بماندند که ما هرگز ملکی بدین بزرگی ندیده
ایم چون یوسف صلوات الله علیه آن حال مشاهده کرد و خلق را چنان عاجز و فرومانده
دید ولی ریان را بدید گفت می بینی که خدای تعالی چه نعمتها بمن ارزانی داشته است و با من

چه فضلها کرده است اکنون من شکر این نعمت چه گذارم بدانکه من خدای را گواه کردم
اهل مصر را آزاد کردم و همه املاک ایشانرا باز دادم چنین آورده اند که زمان قحط
هرگز سیر نخوردی گفتند همه ولایت مصر از تست و گرسنه می باشی گفت می ترسم
چون سیر بخورم گرسنگان را از یاد ببرم و از تدبیر کار ایشان باز مانم و خدای عز و جل
در آن مرا بگیرد آورده اند که چون سال هفتم از قحط بگذشت چهل روز مانده بود که
درخانه گندمها برسید و در انبارها هیچ نمانده بود و از طعام هیچ یافت نمی شد مردم همه روی به
یوسف نهادند و گریه و زاری میکردند یوسف را خبر شد نیم شب روی خود بر خاک
نهاد و گفت ای دستگیر درماندگان بندگانت خرد مانده اند و بیم آنست که هلاک
شوند بکرمت فریاد رس ندا آمد که غم مخور که ما جمال ترا قوت ایشان کردیم
پس یوسف علیه السلام بامداد بصحرا می شد و خلق را می خواند و بر بالای
رفتی و برقع از روی برگرفتی تا نظاره گان جمال مبارک او را بدیدندی و سیر
شدندی و از آن مشاهده او طعام و شراب ایشان یاد نیامدی تا دیگر روز آن
چهل روز با آخر رسید و مردم از آن بلا و محنت فرج یافتند و روایت دیگر کرده
اند که کودک کور مادر زاد را پیش یوسف آوردند برقع از روی برداشت از
چهره نور او کودک بینا شد اما راویان اخبار و ناقلان چنین نقل کرده اند که چون





بسال قحط با آخر رسید و در مصر و شام غله نماند الا بخزینه یوسف یعقوب و پسران
و در بلای قحط گرفتار شده بودند و یعقوب پسران را گفت که شما نزدیک مصر روید
و پیش عزیز و طعام بخرید و بیارید ده پسر برفتند و بن یامین پیش من بگذارید تا بر
بوی او رای بهم و ایشان خداوندان اشتر و گوسفند بودند و از پشم و پنبه
و غیر آن در بارهای شتر کردند و در عوض نهادند قوله تعالی وَجَاءَ اِخْوَةُ یُوسُفَ
فَدَخَلُوا عَلَیهِ فَعَرَفَهُم وَهُم لَهُ مُنکِرُونَ چون ایشان نزدیک مصر رسیدند خبر به یوسف
بردند که جماعتی از کنعان آمدند بجهت غله خریدن یوسف فرمود که ایشانرا نزدیک
من فرود آرید چون نزدیک او بردند یوسف ایشانرا بنواخت و بعضی گفته اند که
ایشان یوسف را نشناختند چنین گفته اند که یوسف علیه السلام بر رسم ملوک
نشسته بود و طوق زرین در گردن انداخته و تاج پادشاهی بر سر نهاده چگونه
گمان برند که یوسف پادشاه گشته باشد و دیگر گفته اند که ایشان جفا کرده بودند
جفا دل را از دل دور میکند ایشان بزبان عبرانی بیوسف سخن گفتند یوسف گفت
شما چه کسانید و چه کار آمده اید مردم شکل شما ما خوش می آید گفتند ما قومی ایم
از زمین شام و کنعان پیشه ما شبانی است و ما را نیز قحط رسیده است آمده ایم تا
طعام بخریم یوسف گفت من گمان بردم که از جهت جاسوسی آمده اید تا شهر ما را ببینید

را احوال ما بدانید و آنگاه دشمن ما را خبر کنید گفتند معاذ الله ما ده برادریم از یک پدر
و پدر ما پیغمبر است و یعقوب نام دارد یوسف گفت او چند پسر دارد گفتند دوا
زده پسر داشت یکی از ما خوردتر بود با ما بصحرا آمد و گرگ او را بخورد و یکی دیگر
از آن خوردتر است پدر او را باز داشته است و از جهت بسیار دلتنگ است این
پسر را نگاه میدارد که ایشان هر دو از یک مادراند یوسف گفت بر این که میگویید حجتی
دارید گفتند یا ملک کسی ما را در این شهر نشناسد که بر ما گواهی دهد یوسف گفت
چونکه حجت ندارید بروید و آن برادر را نزد من آرید تا من بدانم که شما راست میگویید
ایشان گفتند که پدر او را از پیش خود دور نکند گفت از شما یکی اینجا گرو باشید قرعه زدند
بر شمعون افتاد او را اینجا بماندند پس یوسف بفرمود تا بهر یک یک شتر بار
غله بدادند و بهای غله که نقد کرده داده بودند یوسف غلامان را بفرمود تا در میان
بار ایشان پنهان کردند یوسف گفت زنهار که آن برادر را بیارید تا من شما را
گرامی گردانم به هر کدام شما یک شتر بار گندم زیادت کنم و گفته اند که از بهر آن
زر در میان گندم ایشان نهاد که دانست که پدر ایشان را غیر آن بضاعت نباشد
که باز فرستند و دیگر گفته اند که از بهر آن نهاد که دانست که چون یعقوب آن را با ایشان
نداده باشند داشتن آن از حلال نداند باز داشت و روایت دیگر آنست که چون یوسف

برادران



برادران را بدید خشم آلود گشت خواست که ایشان را عقوبت کند خطاب آمد که یا یوسف
ایشان با تو بدی کردند تو نیز اگر با ایشان بدی کنی میان تو و ایشان چه فرق بود با ایشان
آشنایی بده که ایشان پیش تو بحاجت آمده اند چون آشنایی بدهی ایشان خجل گردند
و حاجت نتوانند خواست و محروم باز گردند و از کرم دور باشد که حاجت
مند را محروم گردانی چون یوسف برادران را پرسید که از کجایید و پسران کیستید
گفتند از کنعان آمده ایم و از ولایت یعقوب پیغمبریم گفت پدر شما زنده است
گفتند بلی گفت چه کار میکند گفتند طاعت خدای تعالی و اکنون پیر گشته است
و نابینا شده گفت چرا گفتند او را پسری بود یوسف نام او را بنهایت دوست
داشتی آن پسر را گرگ بخورد و در فراق او چندان گریست که نابینا شد گفت
چرا در فراق یک فرزند چندین باید گریست گفتند یک پسر دیگر و شش دختر هم
از آن زن دارد ولیکن هیچ کس را بجای آن پسر ندارد و از آن جهت همه روز میگرید
و میگوید یا اسفا علی یوسف و عیش بر ما تلخ شده است یوسف گفت مگر
آن پسر بر شما زیادتی داشت گفتند از ما بصورت خوبتر بود و داناتر و خردمند
بسیار مدحش بکردند یوسف را گریه آمد با خود قرار داد که ایشان را بنوازد و جفای ایشان
نشمرد یوسف غلامان را بفرمود تا ایشان مردمان فرستند و هرگز بدین ولایت نه آمده اند

هم درین نزدیکی ما را حجره تعیین کنید و طعامهای نیکو دهید و جامهاشان پاک کنید گو
پس روز دیگر یوسف پرسید که بچه کار آمده اید گفتند ما را قحط رسیده است شنیدیم
اینجا گندم می فروشند آمدیم تا غله بخریم گفت بضاعتها بیارید اگر بساز کار کنید
ما نیز بخریم و در بهای آن گندم دهیم همه بضاعتهای ایشان دو دویست درم قیمت
بود اما کسی نبود که بخرد یوسف گفت اگرچه بضاعت شما شایسته نیست
اما برداریم و شما را گندم دهیم قوله تعالی یَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا
بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي
الْمُتَصَدِّقِينَ روزی چند ایشان را مهمانداری کرد و بعد از آن بفرمود که هر کدام
ایشان را یک خروار گندم بدادند یوسف گفت شما را بخشیدم که عوض بضاعت
شما دویست درم زیاده نیست و اگر خواهید بیایید و برادر کوچک را بیارید
تا او را نیز خروار گندم بدهم و من هیچکس را از اهل مصر چندین گندم ندادم که شما را
قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِنْ أَبِيكُمْ
بارهاشان راست کردند یوسف گفت البته می باید که آن برادر کوچک را بیارید
تا من شما را گندم زیادت دهم گفتند ما از پدر دستوری خواهیم اگر بگذارد بیاریم
قوله تعالی قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ یوسف بفرمود تا آن

دو چیز



دو دویست دینار که بهای بضاعت ایشان بود در بار ایشان پنهان کردند قوله تعالی
وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ آورده اند که چون یوسف بنیامین
هر مردی کرد جهودا در گمان افتاد که این یوسف است که چنین سخن با ما بگفت و حکایت
کرده و پرسید که ما و یا کسی است از اهل و بیت ما و دیگران گفتند چرا چنین نیکو یلی
بو یوسف را این مملکت که داد و خدای تعالی داند که یوسف کجا است بپدید شد اگر این
یوسف بودی بدین جاه و مملکت پدر طلب نکردی و بجای ما کرامت نکردی و ما را
عقوبت کردی چون یوسف گفت که زنهار این یامین را بیارید جهودا گفت بلی
یوسف است برادران روی بکنعان کردند چون برسیدند یعقوب شاد شد و احوال
پرسید آنچه رفته بود تمام باز گفتند گفت از یوسف هیچ خبری یافتید گفتند عجب
حالیست که یوسف را گرگ خورد چهل سال گذشت خبر او از کجا پرسیم بعد از آن
گفتند که عزیز از ما درخواست کرده است که این یامین را بیارید من شما را گندم
بدهم یعقوب در دل گفت آن عزیز یوسف باشد و اگر یوسف نبودی چنین
سخنان نگفتی و نپرسیدی گفت مرا دوستی از دیدن این یامین چیست گفتند که
دیدار ما او را خوش آمد و میخواهد که او را نیز ببیند یعقوب گفت شاید قوله تعالی
فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا همه گفتند که باید این یامین را بفرست

تا ما او را به بریم و گندم زیادت آریم و هم فرمان عزیز بجای آورده باشیم یعقوب
سوخته گفت بر شما چگونه ایمنی باشم مبادا که چون کار او نیز چون کار یوسف باشد
دل باز نهید به فرستادن او ولیکن خدای تعالی بهترین نگاه دارنده کانیست قوله
تعالی ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون بارها بگشادند
بضاعت خویش را در میان بارها بدیدند گفتند یا پدر دروغ نمیگوییم اینک
بضاعت ما باز داده است و در میان غله پنهان کرده است اکنون اگر باز
رویم و ابن یامین را ببریم طعام بیشتر و به بهتر یابیم یعقوب گفت ابن یامین را
نفرستم تا با من عهد نکنید و از خدای تعالی قبول کنید که او را بسلامت بمن باز
رسانید و با وی بدی نکنید مگر قضای خدای تعالی باشد قوله تعالی قَالَ لَنْ
اُرْسِلَهُ مَعَکُمْ حَتّٰی تُؤْتُوْنِ مَوْثِقًا عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب گفت خدای
تعالی بر شما گواه است آورده اند که چون یعقوب بضاعت در میان بار دید گفت
بدرستی که یوسف است و اگر نه ابحد(?) یوسف بودی ابن یامین را بفرستادی اگه(?)
عزم رفتن کردند گفت توکل بر خدای کردم سلام بسیار از او داع کرد و ابن یامین را بوی
داد و بگریست و یوسف هر روز انتظاری میکشید که ابن یامین کی رسید ناگاه خبر
به یوسف بردند که یازده تن از کنعان رسیدند یوسف شاد گشت دانست که ابن یامین

آوردند



آوردند پس همه در شهر رفتند و بدر سرای یوسف جمع شدند ایشان را بنواخت و دستاری که
از آن ابراهیم خلیل صلوات الله علیه بیعقوب رسیده بود به پیش یوسف فرستاده بودند
چند(?) یوسف بردند یوسف را بغایت خوش آمد دانسته بود که هر که آن دستار
بر سر نهد پیغمبر گردد اما بضاعت ایشان باز داد و گفت این را نفقه راه کنید و دانست که
بضاعت که این بار آورده اند کرده یعقوب است پس آنگاه بفرمود تا خوان بیاوردند
و هر دو برادر که از یک مادر بودند بر یک خوان بنشاندند ابن یامین تنها بماند بگریست
یوسف گفت چرا بگریی گفت مرا نیز از مادر برادری بود گم شد اگر او بودی من تنها
نبودمی یوسف برادر ترا گفت ابن یامین را اجازت دهید تا با ما طعام خورد و گفتند
او را فخر بود که با عزیز طعام خورد یوسف از بهر تعظیم میان مردمان چیزی نخوردی
یوسف ابن یامین را برگرفت و بجای طعام خوردن برد و بر خوان نشاند و برقع از روی
انداخت ابن یامین او را بشناخت بیهوش شد یوسف آب بر روی او زد بهوش
آمد یوسف گفت چه رسیدت مگر علت صرع داری ابن یامین گفت ما پیغمبر زادگانیم ما را
صرع نبود اما که چون ترا دیدم برادر گم شده من یاد آمد گفت غم مخور که من آن برادر گم شده
توام باز گو که حال پدر چگونه است گفت در بیت الاحزان نشسته است و نابینا شده
است و زندگانی در فراق تو بر وی تلخ شده است یوسف بگریست و گفت طعام بخور که

از راه دور آمده‌ی و بشنو که با من برادران چها کرده اند مرا بچاه انداختند و باز بفروختند
و زحمت بسیار بمن رسید و سختیها کشیدم و خدای تعالی مرا این مملکت داد و اکنون تو این
سخن از برادران پنهان دار تا من حیلتی با ایشان بسازم باید که تو غمگین مگردی پس
بفرمود تا ایشان را بیرون آوردند قوله تعالی وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ
أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ و ایشان را سه روز مهمان
داشت و بعد از آن بفرمود هر کدام ایشان را یک شتر بار گندم بدادند و مشربه بود
مرصع از آن ملک غلام را بفرمود تا آن را در میان گندم ابن یامین پنهان کردند ایشان
بارها بر گرفتند و یک منزل بیرون آمدند پس یوسف حاجبی را با دو سه سوار در پی
کاروان بفرستاد چون بکاروان برسید ندا کردند شما دزد اید قوله تعالی يَا أَيَّتُهَا
الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ کاروانیان گفتند چه کردیم و چه دزدیدیم قوله تعالی قَالُوا
وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ حاجب گفت مشربه
ملک را می یابیم هر که آن بدهد یا باز دهد او را یک شتر گندم بدهیم برادران گفتند بخدای
ما اهل این کار نیستیم و از کنعان بدینجا از برای دزدی نیامده‌ایم قوله تعالی مَا جِئْنَا
لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ پس آنگه حاجب گفت ما در بارهای شما می طلبیم
از هر که دزدی بدر آید با او چه کنیم گفتند حکم پدر ما چنانست که از هر که دزدی بدر آید چون

تَبْتَئِسْ

معلوم



معلوم شود دزدی غلام صاحب مال شود همه بدین اختیار کردند قوله تعالی فَلَمَّا
جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ اندر کاروان جست و جوی کردند در میان بار ابن یامین
یافتند قوله تعالی فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ چون مشربه در بار ابن
یامین یافتند او را پیش یوسف بردند برادران نیز در پی او بیامدند و گفتند که
یا ملک ما را نیکو داشتی و بنواختی اکنون از کرم تو طمع آن داریم که برادر ما را باز
دهی گفت شما را حکم چنانست که غلام دزدی کند از خداوند مال باشد و این برادر شما دزد
بیرون آمده است و شما پیغمبر زاده کاینده روا بود که برادر شما دزدی کند گفتند عجب
بنماید که او را هم برادری بود دزد یوسف در دل میگفت که این دروغ را نگر که میگو
یند چنین آورده اند که اگر ایشان آن سخن نمیگفتند ابن یامین را باز دادی گفتند
یا عزیز او را پدر پیراست و نابینا یکی از ما عوض بستان و او را رها کن که ما از وی
بتوان تر و خدمت کار تر ایم قوله تعالی يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا
مَكَانَهُ یوسف گفت که معاذ الله که من بی گناهی را بنده کنم من همانرا گیرم که دزدی کرده
است هرچند سعی کردند سود نداشت نا امید از شهر بیرون آمدند و گفتند ما را نه روی
دروی رفتن و نه روی نشستن مگر ایشان بنزدیم که بهیچ حال پیش پدر نتوانیم بی ابن یامین
رفتن فاما سوئنه گفتند پدر ما عهد کرده است از اینجا نرویم تا برادر را بنزدیم بگوشش ولی

خود مند بس باید که بد و رستا بیم ند بر جنگ کردند و هر یک از دروازهٔ در آمدند یوسف
جاسوسی بر ایشان کماشته بود جاسوس یوسف را اعلام کرد یوسف لشکر را کفت
بر نشینید چهل هزار مرد بر نشاند یهودا از دروازهٔ در آمد و بانکی زد هزار مرد از هیبت
آن بیهوش شدند شمعون از دروازهٔ دیکر در آمد بدین صفت چون مردم مصر آنرا بدیدند
بهزیمت شدند و لشکر بهم بر آمد لاوه پنکی بر کوشک زد بخاک هموار کرد یوسف
چون آن حال بدید دستار ابراهیم خلیل صلوات الله علیه را برابر ایشان داشت هم
بیکبار سپت کشتند یوسف ایشانرا بکرفت خبر بملک رسید بغایت شادمان شد
یوسف کس فرستاد تا بارهای ایشان باز آوردند و بخلق جبان نمود که ایشانرا ملامت
خواهد کرد ایشان با هم کفتند این عزیز از جد ماست یا برادر ماست یهودا کفت
این یوسف است برادران کفتند اکر یوسف بودی ما را همان دم کشتی پس یوسف
سه روز ایشانرا باز داشت بزندان تا خلق بیار امیدند ایشانرا بیرون آورد و کفت
مرا چنان نیست که شما را هلاک کنم و لیکن مرا بر شما رحم می آید که شما مردمان پهلوانید شما را
عفو کردم و آزاد کردم پی کار خود بروید قوله تعالی ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ
پس روی در کنعان کردند و یعقوب و لشکر شده بود که و بیر ماندند چون بیامدند و خبر ابن
یامین و ضیاع را بیاوردند و احوال چنانکه رفته بود باز کفتند و کفتند جماعت کاروانیان





کواهند که ما راست میکوییم قوله تعالی وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا
یعقوب کفت نه چنین است که شما میکویید بلکه این کاریست که شما در میان خود کردید
و من هیچ نکویم جز صبر کردن قوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ تا خدای تعالی همه را بیکی رساند که او دانای حکیم
است پس صفت خوب عزیز بکفتند و یعقوب دانست که او یوسف است و امیدش
زیادت کشت پس روی از ایشان بکردانید و کفت وای بر اندوه های من و چشم بر
و مکنون کشت اکرچه نابینا شده بود اما چشم باز کردی تا یوسف را ببیند قوله تعالی
وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ
چون فرزندان بدیدند که چشم ها بر هم کرفت و پشت وی دو تا کشت و ضعف و پیری از پا
در آمد همه زار زار بکریستند و کفتند تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که اندرین غم بمیری
یا دیوانه کردی قوله تعالی انما اشکو بثی و حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون کفت شما را
از خروش و نالهٔ من چیست من بر خطای می نالم که شما کرده اید آورده اند که آن دم که خبر ابن
یامین به یعقوب رسید آهی کرد و چشم بر هم نهاد قوله تعالی قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله
جبرئیل کفت یا یعقوب اکر بر خدای نالی روزی بود که رحمت یابی چون از جبرئیل این سخن
بشنید امیدش بیفزود و باز یافتن یوسف از مهران کفت به فرزندان که من آن دانم که

شنیده‌اید قوله تعالی اِذْهَبُوا یَعْنِی فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَاَخِیهِ چنین گفته
اند که یعقوب علیه السلام بیست پنج سال در ذکر یوسف چنانکه هیچ چیزی غیر یوسف
یاد نکردی جبرئیل بیامد و گفت حق تعالی ترا سلام می رساند و میگوید که بعزت و جلال من
اگر بعد ازین یوسف را یاد کنی نامت از دیوان پیغمبری محو گردانم و بعد ازان یعقوب با پسران
گفت که بروید و یوسف و ابن یامین را طلب کنید و از رحمت خدای تعالی نومید مباشید
که هیچ کس از رحمت او نا امید نیست مگر کافران قوله تعالی یَا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا
مِنْ یُوسُفَ وَاَخِیهِ وَلَا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ اِنَّهُ لَا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ
اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُونَ همه گفتند برویم ولیکن نامه نویس نزد عزیز یعقوب نامه
بعزیز مصر نوشتند و احوال مبتلا شدن و نابینا شدن بسبب یوسف تمامت یاد
کردند نامه بستد و پدر را پدرود کردند و راه مصر گرفتند چون نامهٔ یعقوب را به یوسف
بدادند یوسف علیه السلام در زیر برقع زار زار بگریست و جواب نامهٔ پدر بنوشت
و به یعقوب فرستاد و چون یعقوب جواب نامه بدید گفت طلب کنید یوسف را که
من بوی او می یابم گفتند چون گفتی این جواب نامه از ملک دنیا نیست بلکه سخن پیغمبرانست
و نامهٔ به پیش پسران فرستاد که آنجا باشید و تواضع کنید تا مگر عفو کند و عزیز مرا
بازدهد و بار دیگر این زمان دهد که قحط و تنگی بغایت رسید و خلق از گرسنگی عاجز شدند

برادران



برادران همه جمع شدند و پیش یوسف رفتند و لیکن گریه و زاری کردند و گفتند یا
عزیزا اینجا بغریبی مانده‌ایم و پدر ما آنجا به محنت گرفتار شده و آن بضاعت که آورده
بودیم بردار و عوض آن گندم بما بده و از صدقهٔ خود آن برادر را آزاد کن که تمامت
اهل مصر غلام تواند و ترا از وی چه حاصل آید قوله تعالی یَا اَیُّهَا الْعَزِیزُ مَسَّنَا وَاَهْلَنَا
الضُّرُّ چون تواضع بسیار کردند یوسف را دل بر ایشان بسوخت گفت وقت آشنا
نیست پس ابن یامین را جامه‌های نیکو کرده بپوشانیدند و کمر مرصع بر میانش بستند
و خانهٔ جدا کرده و غلامان و خادمان داده و بر سر تخت خود بر کرسی نشانده بود
و چون برادران چنان بدیدند همه گفتند که این یوسف است اکنون ما را عقوبت کند
پس ما را عجز و زاری و تضرع چاره نیست برویم و پدر را خبر کنیم تا ما را شفاعت کند
چون یوسف دید که ایشان در اندیشه اند و می ترسند گفت شما دانید که با یوسف چه
کردید قوله تعالی هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِیُوسُفَ پس برادران گفتند تو یوسفی
گفت و این برادر منست ابن یامین و خدای تعالی مژده و ثواب نیکوکاران ضایع
نکند اِنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِینَ برادران همه بروی در افتادند و زاری کردند
و گفتند ترا خدای تعالی برگزید و فضل کرده است و بر گناه خویش مقر آمدیم
ما را عفو کن قوله تعالی قَالَ لَا تَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ یَغْفِرُ اللّٰهُ لَکُمْ وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ

معنی آنست که هر که تواضع کند عفو باید کرد مانند یوسف برادران و هم چنین که روز قیامت
باشد مؤمنان تضرع کنند و گویند خداوندا مسنا و اهلنا الضر اندر دنیا محنت شیطان و در
گور سوال منکر و نکیر و اندر قیامت چندین فزع و از طاعت هیچ نداریم الا بفضل و کرم
تو باشد که بر ما رحمت کنی و ما را عفو کنی و از عذاب آزاد کنی و بهشت برسانی ندا آید که
شما میدانید که چه معصیتها کرده اید که بندا انّ ربکم الاعلی و هذا لجبل بینکم من شما
نیکو کردم و راه راست نمودم و معرفت دادم و رسول فرستادم تا شما را شریعت
آموخت و شما بی فرمانی کردید گویند خداوندا گناه از ما بود و امروز بگناه خویش آمدیم
و از رحمت تو امید داریم حق تعالی گوید قوله تعالی اذهبوا فقد غفرت لکم چون بنده گان
بگناه خویش معترف آمدند و اندر که ایشان عقوبت کنند آنکه یوسف گفت من
شما را عفو کردم و گفت خدای تعالی شما را بیامرزد که او رحیم است و بر همه رحمت کند
و دیدار پدر پیر نابینا مارا نصیب گرداند انشاء الله تعالی و همه را نیکویی پیش آید پس
گفت سبب نابینایی پدر چه بود گفتند پیراهن تو بود گرفتند و می گریست تا نابینا شد
قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا گفت یوسف پس این پیراهن ببرید و بروی پدر اندا
زید تا بینا گردد و اهل و بیت مارا بمصر آرید بفرمود تا طعام آوردند و همه باهم طعام
خوردند و همه را جامهای نیکو پوشانیدند و گفت کیست از اینجا زود برخیزد و چنین بداند





پدر پیر بر بر در میان برادران یکی بود که هر روز پنجاه فرسنگ دویدی یوسف علیه السلام
تشنه برابر بار و داشت که پدرش بسته بود آنرا به برادرش داد و گفت برو و مژده
مارا بر پیش پدر ببر یهودا گفت پیراهن من ببرم یهودا سوار شد یوسف گفت چون از در
وفا
زود بیرون شوی پیراهن مرا بالا داری تا بوی پیراهن من به پدر رسد یهودا چونکه بیر
ون شد چنان کرد در ساعت بوی پیراهن بیعقوب رسید با دختران نشسته بود
گفت بوی یوسف می شنوم و شما مرا خرف و دیوانه مینمایید گفتند هنوز در دوستی
یوسف بتحیری انک لفی ضلالک القدیم چون یک روز بگذشته بود که زانف
در رسید و آواز داد که مژدگان بود مهید یعقوب پیر برخاست و زانرا در کنار گرفت
و گفت احوال بگوی زان گفت مژده ده مرا که یوسف را یافتیم در مصر عزیز است
و این همه مارا با و بوده است یعقوب و دختران که گفت قال الم اقل لکم انی اعلم من الله
ما لا تعلمون یعقوب گفت من شما را گفتیم که بوی یوسف می شنوم پس آنکه یعقوب
گفت ای زان این مژده دادی آنکه مژده ندادی گفت آن کدام است گفت آنکه یوسف را
کدام دین است که این غم مرا از بهر آنست که مبادا از دین من برگشته باشد زان گفت
غم مخور که بر دین تو و پدران تست یعقوب در سجده شد و هزار بار گفت یا حافظ و یا
قلاده و یار یوسف و یا رحیم و شادی در کنعان افتاد که یهودا نیز در رسید و پیراهن

یوسف در روی پدر افکند در ساعت بینا گشت و یوسف همان روز کار برادران را
بساخت و اسپان نیکو و انواع جامها و غلامان بسیار و هزار اشتر گندم و چیزهای
خوردنی با ایشان بداد و بعد از آن بفرمود تا جملهٔ کنعانیان را از آن گندم نصیبی دهند شکر
آنکه پدر را باز یافت و برادران با این نعمت ها بکنعان رسیدند و آنچه یوسف گفته بود
بجای آوردند و تمامت اهل شام را خبر کردند و بمصر آمدند یوسف پیش ملک ریان
رفت و قصه بتمامی باز گفت ملک مر او را گفت که ترا شکرانها باید داد که اهل و بیت
خود را یافتی آنچه در خزینهٔ ماست بدر ویشان بده چون یعقوب نزدیک مصر رسید
یوسف را خبر کردند بفرمود تا همهٔ مصر را بیارایند و یوسف دو منزل از مصر
بیرون باستقبال پدر آمد و ملک گفته بود که چون به پدر برسی پیاده شو اگرچه
پدر راست اما ملک را پیاده شدن روا نیست یوسف میان حکم ملک و حرمت داشتن
پدر فرو ماند نماز گذارد و بسجود شد و در خواب رفت بخواب دید که او را گفتند که
هر که مخلوق را دوست دارد فرمان وی باید کرد که مخلوق عفو نکند یوسف را نیست
نمودن حق است خدای را جل جلاله و از آن جهت بود که با آمدن ملک مسلمانی یافت
چون یوسف و یعقوب نزدیک یکدیگر رسیدند یوسف را بغایت با عظمت و
و حشمت دید و یوسف آهنگ پدر کرد و یعقوب از اشتر فرو جست و یوسف را

در کنار



در کنار گرفت و هر دو زار زار بگریستند چنانکه تمام بگریه افتادند و همه پیاده شدند
و در راه در آمدند چنین آورده اند که چون یوسف نزدیک پدر شد هرچه در آن لشکر
علم و محنن بود کوتاه شد و پسر یعقوب از همه بگذشت تا همهٔ خلق او را بدیدند یوسف
ایشان را بجایی فرود آورد و کارها راست شد پس یوسف و یعقوب بر تخت بنشستند
و همه خدای را سجده کردند و تحیت مر یوسف را وَرَفَعَ اَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا آنگه یوسف گفت یا پدر من خواب دیده بودم که یازده ستاره
و آفتاب مرا سجده کردندی خدای تعالی آن خواب مرا راست کرد و دیگر روز دیگر
بزرگان شهر هدیها آوردند چندان مال حاصل شد که نتوان گفتن یوسف همه را
برادران داد و ملک ریان برخاست و به دیدن یعقوب آمد خدای تعالی او را مسلمانی
روزی کرد و سبب مسلمان شدن ملک آن بود که چون بدیدن یعقوب آمد نوری
دید که از پیشانی یعقوب می تافت راویان اخبار چنین روایت کرده اند که اندر
سرای ملک ریان هفت آسیا سنگ بود و افکنده از زر سرخ هر یکی پنج هزار من
آن همه را با برادران یوسف داد و آنگه برادران هر یکی جایی بنیاد نهادند و در کنار مصر
و اهل بنی اسرائیل به پیوست و یعقوب بعد آن بیست پنج سال بزیست و اندر شهر مصر بود
مصر وفات یافت و ملک ریان از پس مرگ یعقوب بیست سال بزیست و او را پسری

مصعب نام که پدر فرعون بود علیه اللعنه و در خبر آمده است که یعقوب از یوسف
برادران پرسید که برادران با تو چه کردند هیچ جواب نگفت برادران نزدیک پدر آمدند و هرچه با یوسف
کرده بودند همه را باز گفتند و گریه و زاری کردند که ما بد کردیم و گناه کاریم و عفو
و استغفار میخواهیم     یا اَبانا استغفر لنا انا کنا خاطئین
گفتند یا پدر آمرزش خواه ما را از حق تعالی که بد کردیم یعقوب گفت صبر کنید و گفته
اند که یعقوب از بهر آن مهلت افکند که تا از یوسف بپرسد که از برادران خشنود
گشته است یا نی زیرا که حق تعالی گناهان آن بنده را وقتی بخشد که خصم راضی شود
بعد از آن گفت سوف استغفر لکم ربی و این جبرئیل بود که با حق تعالی گفت فلما
دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین
و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا و چون یعقوب صلوات الله علیه
وفات یافت نبوت شمعون را بود و یوسف را نیز گویند و یوسف بعد از وفات پدر
بیست و چهار سال بزیست آنگه که وقت وفاتش نزدیک شد گفت
رب قد آتیتنی من الملک و الحقنی بالصالحین گفت ای بار خدایا مرا پادشاهی
دادی بر بندگان و علم صواب روزی کردی و علم شریعت دادی آفریدگار زمین
و آسمان تویی مرا بسلامت بران و بسلامت مرا از این جهان بیرون بر و روز قیامت





از جمع انبیا بیرون مکن و این دعا بهر آن بود که برادران گفتند که او پادشاهی کرد
و مملوکان خرید از جمع انبیا دور ماند آنگه یوسف وفات یافت بعد از آن برادران را
پیغمبری کردند و نسل پیوسته گشت تا وقت موسی صلوات الله علیه آنگاه دوازده سبط
گشتند

## قصه شعیب

شعیب از فرزندان صالح بود و مصطفی صلی الله
علیه و سلم فرمود که شعیب خطیب پیغمبران است از بهر آنکه از همه عرب فصیحتر بود و دو قوم
را دعوت کرده بود یکی اهل مدینه و یکی اهل ایکه را     و الی مدین اخاهم شعیبا
فقال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره و لا تنقصوا المکیال و المیزان
انی اراکم بخیر و انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم     شعیب صلوات الله
علیه اهل مدینه را دعوت کرد و گفت خدای تعالی را بپرستید و دست از بتان بدارید
و ترازو و پیمانها راست کنید که میترسم که خدای تعالی شما را عذاب کند کافران بدبخت
در جواب گفتند خواهیم [illegible] و خواه زیادت ترا با وزن و کیل چه کار     خواه ما کم [illegible]
راست شعیب گفت اگر خدای را به یگانگی بپرستید و کیل و وزن راست بسازید
و گر نه خدای تعالی شما را آن عذاب رساند که قوم نوح را رسانید و قوم صالح و قوم
لوط را رسید     لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم
نوح او قوم صالح و ما قوم لوط منکم ببعید     ایشان جواب دادند که

یا شعیب ما نفقه کثیرا وانا لنریک فینا ضعیفا ولو لا رهطک لرجمناک
وما انت علینا بعزیز گفتند اگر تو گویی ما نشنویم و گرنه آن بودی که تو پیرو نا
بینا بودی ما ترا سنگسار میکردیم شعیب گفت از خدای بترسید و خدای را بترسید
و مرا است کو دستغق دارید هرچند گفت فایده نکرد و بر ایشان نفرین بسیار کرد
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا شعیب عذاب خدای تعالی نزدیک آمد برخیز و جماعتی که
بتو ایمان آورده اند برگیر و از میان این کافران بیرون رو و آن جماعتی که ایمان آورده
بودند هزار و هفتصد مرد بودند همه بیکبار رختها بر گرفتند و از شهر بیرون آمدند
می خندیدند که شما کجا می روید شعیب گفت بفرمان خدای می رویم که او شما را عذاب خواهد
فرستاد برفتند و بیک فرسنگی شهر فرود آمدند حق تعالی جبرئیل را فرستاد وقت
صبح ایشان همه در خواب بودند که همه را بسوخت و شعیب و قوم مؤمنان گفتند خدا
وندا کجا رویم فرمان آمد که بخانهای خویش باز گردید چون بیامدند و ایشان را بدان
حال بدیدند خدا را شکر کردند و در مدینه می بودند تا بسیار شدند و درختان دیگر سبز
شد و بار آوردند شعیب را شریعت آمد و از ده سال شریعت می راند و همه روز و شب
میگریست بسبب هلاک شدن قوم تا از گریستن نابینا شد جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام
میرساند و میگوید که چرا میگریی اگر بهوای بهشت باز دهم اگر    هم بهشت آزاد کردم اگر

ادنهم



از بهر دنیا می گریی بدهم و او بکار بنده کان وانابت است خواست تا بیند که شعیب چه میگوید
شعیب گفت بارزوی دیدار حق تعالی میگریم ندا آمد که چشمی که از آرزوی دیدار ما
نابینا شده است درمان او جز دیدار ما نباشد جبرئیل را فرمان آمد که شعیب را سلام
ما برسان و بگو همچنان نابینا می باش تا آنکه دیدار بیچون و بیچگونه ما ببینی دوازده
سال بگریست تا آن وقت که موسی صلوات الله علیه بدو رسید و دختر او را بخواست
و شرح آن در قصه موسی گفته ایم تمت

قصه یونس صلوات الله علیه

چنین آورده اند که یونس علیه السلام از اولاد هود بود و خدای تعالی او را فرستاده بود
بشهری که آنرا دمشق خوانند و ایشان قومی بودند از اهل عمو و ابابکر صدیق رضی الله
عنه از رسول صلوات الله علیه پرسید که ایشان چند هزار مرد بودند پیغمبر صلی الله علیه
وسلم گفت صد و بیست هزار در قصه آمده است چهل سال دعوت کرد و در میان
قوم خود و میگفت بگویید که لا اله الا الله گفتند که اگر ما را پاره پاره کنی نگوییم آنگه
یونس از ایشان نومید گشت و دل تنگ شد و آن قوم بت پرست بودند چنانکه خدای
تعالی از ایشان خبر کرد    اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین
یعنی خدای تعالی قوم یونس را میگوید که چرا بت پرستید و از آفریده کاری که شما
را آفریده است غافلید آن قوم بهیچ نوع سخن او قبول نکردند و فرمان نبردند

و یونس علیه السلام را برنجانیدند یونس عاجز آمد گفت چون فرمان خدای نمیکنید اکنون
عذاب او را گوش دارید گفتند عذاب او چگونه باشد گفت از دوزخ آتش فرستد
گفت گو تا فرستد که ببینیم یونس دعا کرد و عذاب خواست حق تعالی اجابت کرد و
و گفت وقت عذاب باز فرستیم یونس شتاب کرد لیکن حق تعالی بحکم و تقدیر خود
کار کند چون یونس عذاب خواست و مراد او نبود برخاست و از میان ایشان بیرون
رفت خشمناک از بس جفاها که بجان او کرده بودند وَذَا النُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغَا
ضِبًا فَظَنَّ این آیت را سوالهای بسیار است چرا که او را بماهی باز خوانند جواب آنست
چون بی فرمانی ما بجز ذکر دو و روا از قوم بکردانید ما او را بماهی باز بستیم تا خلق بدا
نند که هر که ما را باشد ما او را باشیم مَنْ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهُ و حق تعالی فرمود
که یونس را سزای ماهی بود که عفو بخشش کردیم و گویند که یونس خشم بر که گرفت
اگر گوییم بر کافران گرفت ایشان خود خشم او میخواستند اگر گوییم بر خدای خشم گرفت
که چرا عذاب دیر فرستاد و این بر پیغمبران روا نبود که بر آفریدگار خود خشم گرفتی
جواب آنست که حق سبحانه و تعالی یاد کرد که خشم از چه گرفت گفت خشمناک برفت
و این خشم وی بر کافران بود دیگر حکمت آنست که خدای تعالی خواست که از بهر دل
مومنان باز پیغمبری پیش ایشان آورد یونس را در شکم ماهی باز داشت یونس علیه

السلام



السلام بر کنار دریا رسید مردمان در کشتی می نشستند او نیز در نشست و سه
شبانه روز در حفظ الله می رفتند روز چهارم بوقت چاشت تاریکی بر آمد و ما
هی عظیم سر از دریا برآورد و کشتی را باز داشت اهل کشتی در ماندند پیری
در کشتی بود که همیشه در دریا بودی گفت در میان ما کسی گناه کار است او را
بدین ماهی باید داد اگر نه همه را هلاک کند چون یونس بشنید برخاست و گفت گنا
کار منم گفتند این نخواهد بود که ترا در شکل زاهدان می بینیم ما از تو گناه کارتریم
پس یکان یکان تن خود پیش ماهی میداشتند هیچ کدام نمی بستد یونس خود را عرضه
کرد ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ و اندر قصه
آمده است که ماهی با وی بسخن آمد و گفت ای پیغمبر خدای مرا خدای فرموده است که
ترا نیکو دارم و هلاک نکنم که خدای تعالی مرا زندان تو کرد و هر جا که خواهی فرود
آرمت و گفت یا نبی الله در شکم من جای پاکیزه تر از دل نیست زیرا که من خدای را
بدل شناسم و تسبیح و تهلیل بدل کنم یونس علیه السلام بدل ماهی فرود آمد و ماهی
چهل روز دندان بر هم نهاده بود تا نفس یونس تنگ نگردد که او آشنا بود و خانه بر آشنا
یان تنگ نکنند و چهل شبانه روز هیچ طعام نخورد و از یک جا نجنبید و یونس با ماهی
تسبیح میگفت و از آن تسبیح که در شکم ماهی زیادت تر میگفت

فَلَوْلَا یکفت

انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون گفت اگر نه سبب آن
بودی که یونس از سبحان بودی او را تا روز قیامت در شکم ماهی باز داشتی چه
حکمت بود که یونس را در شکم ماهی باز داشت جواب گفته اند که در شکم ماهی باز داشتن
حکمت آن بود که ماهیان دریا را در دریا بیماریها بود و می رسید و از تسبیح باز ماندند
دعا کردند و گفتند بار خدایا آدمیان بیماری رسید ایشان را دارو دهی اکنون ما را درد
ماهی رسیده دارو نداریم چه بودی نیز اگر ما را دارو بودی خدای تعالی حکم کرد تا یونس را
در شکم ماهی افتاد پس گفت هر ماهی را که دردی رسید این ماهی را بویند آن درد از
وی بردارم به برکت یونس که در شکم او بود تا روز قیامت هر ماهی که از نسل آن
ماهی بود چون ماهیان بیمار شوند و باو بویند بیماری از ایشان دور کرد پس ماهی
چهل شبانه روز با یونس صحبت داشت تا قیامت نسل او سبب راحت ماهیان
شد یا مؤمن چه عجب چون همه عمر خود بر محبت مصطفی صلوات الله علیه گذاری از برکت
او از دست شیطان خلاص یابی و از برکت اولاد مصطفی که با ایشان صحبت داری و ایشان را
مانند جان گرامی داری از بوی صحبت ایشان رنج بدعت و بیماری معصیت از تو دور
شود و از جمله رستگاران باشی یونس در شکم ماهی راحت همه ماهیان شد مصطفی
صلوات الله علیه از یونس فاضلتر است و کالبد او بر زمینی است که هر که آن زمین را سجده
کند



کنند بودند او از عذاب گور ایمن باشند ببرکت مصطفی صلوات الله علیه
وما کان الله لیعذبهم وهم یستغفرون حکمت در شکم ماهی باز داشتن آن
بود که ماهیان دریا به تسبیح خویش می نازیدندی گفتندی ما تسبیح خوانیم و تسبیح ما از آدمیان
بیشتر است حق تعالی خواست که بدیشان نماید که در لغت طاعت کردن چه همت دارند
بدیشان نمود که یونس در جای تنگ و تاریک چه عبادت و تسبیح می کند در خبر آورده
اند که یونس چهل شبانه روز در زندان چندان تسبیح و عبادت کرد که ماهیان را و فرشتگان
را از وی شرم آمد و خدای تعالی هیچ پیغمبری را گرفتار نکرد تا در بلا او را تسبیح کردند و
و فرشتگان را بدان نالش و عبادت بود نوح علیه السلام را رنج قوم من و ابراهیم علیه السلام را
با آتش نمرود لعین او فرشتگان نمود و یوسف علیه السلام را به بندگی و رنج مبتلا کرد
و آن صبر و طاقت او فرشتگان نمود و مصطفی صلوات الله علیه را شب معراج به آسمان
برد و آن صدق و محبت به فرشتگان نمود تا همه معترف آمدند که کرامتها آدمیان راست و
ما را نیست آمدیم باز بر سر قصه یونس آن ماهی او را بهمت دریا ببرد و انداخت تا در ظلمات
ت قدرت خدای تعالی بدید و بعد از چهل شبانه روز گفت فنادی فی ا
الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و حق فرمود که
ا یونس آواز داد که در جهان تاریکی گرد آمد تاریکی ذلت و تاریکی شکم و عقوبت و تاریکی

دریا و تاریکی اشکم ماهی چون یونس از میان قوم برفت حق تعالی ایشان را عذاب فرستاد
و چنانکه آتشی بیاید بر مثال ابر و بر بالای سر ایشان بایستاد و همه بصحرا بیرون شدند
و سه فریق شدند یکی پیران و ضعیفان و دیگر زنان و کودکان و دیگر ستوران و چهارپا
یان همه سر برهنه کردند و در سجود شدند و از حق تعالی زینهار خواستند و هر گروهی می‌گفتند
که بارخدایا بتو ایمان آوردیم و هم به پیغمبر تو یونس بعد از این بی‌فرمانی نکنیم و توبه کردیم
اگر ما مستوجب عذابیم این ستوران زبان بسته و بی‌گناهند بر ایشان رحمت کن چون
این گریه و زاری کردند حق تعالی توبهٔ آن قوم بپذیرفت و آن عذاب از ایشان بگر
دانید فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ در غم یونس
بودند و دعا میکردند که بارخدایا یونس پیغامبر را بما رسان پس خدای تعالی این ماهی را
الهام داد تا بکنار دریا آمد یونس را بر خشکی افکند و چون یونس از آن تاریکی
راحت یافت چهار رکعت نماز گذارد و آن نماز دیگر است که مسلمانان میگذارند
و اندامهای چون زه گشته بود و در درون ماهی خدای تعالی درخت کدو را بفضل
و رحمت خویش پدید آورد و در یک ساعت بار آورد و برگ پدید آورد پس یونس
در زیر سایهٔ درخت رفت تا از زحمت سرما و گرما برست و کدو طعام او شد
چهل شبانه روز دیگر بر لب دریا بماند و در زیر درخت کدو تا قوت گرفت

فنبذ



فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ پس یونس را فرمان آمد که بسوی قوم خویش رو یونس
روی با قوم کرد چون قوم از آمدن یونس خبر یافتند شهر را آرایش دادند و شادیها
کردند و آن روز را بفال گرفتند و آنگاه یونس را بشر بعث آمد و بعد از آن یونس سی
یک سال در میان ایشان بود تا وقت زمانش آمد پس خدای تعالی با یونس گفت وَلَا
تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ و چون او را امد پیش قوم فرستاد و گفت لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ
نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ اگر نه نعمت ما بودی که او را دریافتی و این نعمت بجای
رحمت است یعنی چون ماهی او را بصحرا انداخت او مذموم فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ
فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ گفت باز برگزیدیم او را و از جملهٔ پیغمبران گردانیدیم و
دو بعوث فرستادم هرچند که او خود را از پیغمبری گذرانیده بود وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ
الْمُرْسَلِينَ دیگر چون یونس چهل روز با ماهی صحبت داشت او را صاحب حوت
خواندند و ابوبکر صدیق رضی الله عنه چهل سال با مصطفی صلوات الله علیه صحبت
داشت او را صاحب غار خوانند چه عجب إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ
مقصود این حکایت ها را با پیغمبران از آن کرد که تا امتان از خدای غافل نباشند و شب
و روز بطاعت مشغول باشند و بدانند که او بر پیغمبران چنین سخت گیرد که بزندان ماهی
و دریا باز دارد

قصهٔ ایوب پیغامبر صلوات الله علیه وَأَيُّوبَ

اِذْ نادىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ بدانکه ایوب پیغمبر از نسل یعقوب
بود و اهل یمن بود و نیکوکار و مالش بسیار بود و با مردمان نیکویی ها بسیار کردی
و یتیمان و ضعیفان را نیکو داشتی و هرگز نان نخوردی تا درویش را سیر نکردی
و تا درویشی را جامه نپوشانیدی جامه نپوشیدی و پیش از بلای کرمان نبی بود و از
بلای کرمان رسول شد و در خبر است که خدای تعالی او را اسباب و نعمت بسیار داده
بود فرزندان بسیار داده بود و از همه چیز فراغت لاجرم شب و روز بطاعت
مشغول بودی ابلیس گفت بار خدایا ایوب بدان طاعت میکند که او را نعمتها دادی
و بقول دیگر آنست که بعضی فرشتگان گفته اند که بنده باشد خدای را که چندان طاعت
کند بعضی دیگر گفته اند که ایوب طاعت بقوت آن نعمتها میکند که حق تعالی او را داده است آن
و تن درست لاجرم شکر باید کرد پس حق تعالی از گفتار ایشان آگه بود و گفت ای فرشتگان
من این نعمت از وی بستانم تا بنمایید که وی این طاعت از بهر مال نمیکند و مارا در محنت نعمت
نیز همچنان بندگی میکند که در صحت نعمت میکرد پس خدای تعالی بلا بر ایوب گماشت تا حال او بدانجا
رسید که شصت هزار جفت کرم در تن او پدید آمد و یک ذره از آن طاعت که میکرد کم نکرد
و بقول دیگر آنست که آن بلا از حق تعالی خواست و گفت مرا بلایی بده تا در بلا صبر کنم و از
صابران باشم و ثواب صابران برم و در بلا مبتلا گشت و دیگر گفته اند که ایوب روزی





به مبتلایی بگذشت گفت سزای تو این بوده است و او را بیرون کرد و حق تعالی از وی
نپسندید و بقول دیگر آنست که روزی یکی را گفت که خدای تعالی ترا نعمت بسیار داده است
ایوب گفت مرا نیز طاعت بسیار است حق تعالی از وی نپسندید و این بلا بر وی گماشت
و در خبر آمده است که اول محنت در مال او زد چنانکه همه مالش برفت و آنگه در فرزندانش
افتاد و مر او را چهل هزار رمه گوسفند بود هر رمه چهل هزار و آن وادی که گوسفندان
آنجا بودند شبانان نزد ایوب آمدند و گفتند یا پیغمبر خدای گوسفندان تمامت هلاک شدند
ایوب گفت او راست او داده است او هرچه خواهد بکند و برخاست و در نماز ایستاد
و گاوان بسیار داشت گاوبانان بیامدند و گفتند یا پیغمبر خدای آتشی بیامد و چندین
هزار گاو بسوخت گفت اگر در شما چیزی بودی شما نیز بسوختی و برخاست و در
نماز ایستاد و گله بانان بیامدند که گفتند یا پیغمبر خدای اسپانت تمام هلاک شدند گفت
او داده بود و باز ستد و برخاست و در نماز ایستاد و شتربانان بیامدند و گفتند
یا رسول الله چندین هزار شتر بمردند گفت الحمد لله و روزی آتش در افتاد و بجای فرش
و هرچه در خانه بود بسوخت بادی گفتند گفت آنکس که داده بود باز بستد و شکر است که
آنچه بجا بهتر است بر جاست یعنی دین پس روز دیگر او را چهار پسر و سه دختر بود
همه در پیش معلم نشسته بودند معلم بشغلی بیرون آمده بود و معلم باز آمد خانه فرو افتاده بود

وهمه در زیر آن خانه مانده و هلاک شده معلم پیش ایوب رفت و احوال بگفت ایوب گفت
ای معلم اگر بر تو چیزی بودی تو نیز هلاک شدی تا از شهیدان بودی با این همه صبر میکرد
و اهل خانه را میگفت تا بر مصیبت فرزندان صبر کنند تا جزای صابران یابد اِنَّمَا
یُوَفَّى الصَّابِرُونَ اَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ هفت روز بر این بر آمد و در خبر است
بود که دردی در پای او پدید آمدی و آماس کرد در حال ریش پیدا شد و در دیگر
و او از عبادت باز نماند و یک ذره از عبادت کم نکرد و چهل سال بر آمد چنان شد که
کرم در وی افتاد پس همه مردم و اهل خانه او از وی بگریختند و او را چهار زن بود
از آن جمع سه زن طلاق خواستند و یک زن او بماند که نام او رحیمه گفت من طلاق
نخواهم در نعمت با تو بودم در محنت نیز با تو باشم پس رنج می کشید و او را درد
به بودی بنود تا هفت سال محنت کشید و از پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
در خبر آمده است که هژده سال ایوب در محنت بود و روزگاری بر آمد کرمان
غلبه کردن بوی گنده از وی می آمد چنانکه مردمان ره بر فتند و گفتند او را از این ده
بیرون برید چرا که بیماری او بهار رسید و بد رشتی و زشتی او را از خانه بیرون کردند
و از ده بدر آوردند و هیچکس از خویشان بوی التفات نکردند مگر دو تن که شاگردان
او بودند ایوب را در زنبیلی کردند و از ده بیرون آوردند بزاری بگفتند که عزیز

ما را



ما را نیکو بینید که از دهش بچه نوع بیرون کردند برسیدند و به یکی آنجا بنهادند مردم آن ده
بیامدند و گفتند او را از اینجا ببرید او را ده اند که از هفت ده بیرون کردند عاقبت در
صحرائی بنزدیک دهی پناهی بود او را آنجا بنشاندند و بعد از چند روز شاگردان
نیز از پیش او بدر رفتند زن او رحیمه تنها ماند و گویند هر روز رفتی و در آن دهها
کار کردی و مزد خود طعام بستدی و پیش ایوب آوردی و ایوب را بدین نوع
میداشت و اندر قصه چنین آورده اند که روزی رحیمه در آن دهها بگشت
هیچکس کارش نفرمود نا امید باز گشت با خود گفت بی چیز چگونه باز گردم غمگین
و متحیر بود و در آن ده زنی بود کافره و منعمه که او را وقتی کار فرمودی بنزدیک
او رفت و گفت مرا طعام ده تا پیش آن بیمار خود ببرم و فردا نیز کار که فرمایی بکنم
آن ملعون گفت که مرا کاری نیست که بتو فرمایم تا موی خود ببری و بمن دهی تا ترا طعام
دهم رحیمه بسیار زاری کرد و گفت آن مبتلای من دست در این موی زند و برخیزد
و طاعت کند کافره رحم نکرد رحیمه عاجز شده و آن کافره بموی او عاشق شده بود
موی خود ببرید و بوی داد و گویند ابلیس علیه اللعنة بیامد نزد ایوب و گفت زن ترا
با شخصی گرفتند و مویش ببریدند ایوب اندوهگین شد و بنالید بعد از هژده سال
هرگز ننالیده بود و آهی نکرده بود و از درد و رشک زن بنالید اِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ

وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گفت من اگر تن درست شوم رحیمه را صد چوب زنم این چرا گفت
اما اهل علم مو بریدن را درست ندارند و میگویند که رحیمه می آمد ابلیس در پیش او آمد
و گفت تو کیستی که چنین او گفت که منم گفت مرا بیمار را بپرسید که حال ایوب چنین است گفت این
علت را تیمار باید خورد و گوشت خوک تا صحت یابد رحیمه نزدیک ایوب آمد و با وی بگفت
یکی ترا این نوع دارو فرمود بیمارم ایوب غمگین شد و گفت یا رحیمه مرا در معصیت می
می افکنی سوگند یاد کردم که چون بهتر شوم ترا صد چوب زنم تا این چرا گفتی پس بخدای
تعالی بنالید و گفت انی مَسَّنِیَ الشَّیْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ
هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ و گفت پس خدای تعالی بلا بتن رسید صبر کردم ا
کنون ضرر بدل رسید طاقت نماند گویند چندین صبر کرد و اکنون بنالید و این بر چند گونه
است دو نوع این بود که یاد کردیم و از رسول صلوات الله علیه روایت است که نا
لیدن او از آن بود که آن دو تن کرده که با وی بودند با یکدیگر گفتند که اگر ایوب گناه
نکرده بودی خدای تعالی او را بدین بلا مبتلا نکردی ایوب این سخن بشنید غمگین شد
گفت خداوندا میدانی که گناه نکرده ام چنانکه میگویند پس بنالید و گفت اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ
دیگر گویند که سبب نالیدن او آن بود که روزی از او دو کرمک فرو افتاد ایوب برگرفت
و بجای خویش نهاد و گفت بخرید روزی خویش را کرمان دندان فرو بردند و بگزیدند





چندان درد از آن با ایوب رسید که در آن هژده سال نرسیده بود پس بانگ برداشت
اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ جبرئیل آمد و گفت یا ایوب چرا می نالی گفت در این مدت که در بلای کرمان
مبتلا بودم هرگز چندین درد بمن نرسیده بود که از گزیدن این دو کرمک رسیده بود
جبرئیل گفت زیرا که باختیار تو بود که برگرفتی و بر خویشتن نهادی و بنده را اختیار نیست
باز ایوب گفت اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ حق جل جلاله فرمود که فا ستجبنا
لَهُ فَکَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت اجابت کردم او را و آن محنت از وی برداشتم
و نیز فرمود که آتَیْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا و گفت بدادیم هرچه
از او رفته بود از اهل و مال و هم چندان دیگر با وی بدادیم اما در قصه چنین آمده است
چون ایوب این دعا بکرد این محنت بروی بیکرانه شد نماز دیگر بود جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا ایوب قُمْ اِنَّ اللهَ تَعَالَی رَحِمَکَ فَرَّجَکَ مِنَ الْأَلَمِ ایوب گفت
یا جبرئیل بدین حال چون برخیزم جبرئیل گفت پای بر زمین زن پای بر زمین زد در حال
در زیر پای او چشمه آب صاف پیدا شد گفت اکنون بدین چشمه فرو شو تا قدرت حق
تعالی بینی و از آن آب بخور تا رحمت بینی بدان چشمه فرو شد تن درست شد چنانکه خیال
کنی هرگز بوی زشتی نبود و از آن آب بخورد از هر بارهٔ که بود یکی شد بیرون آمد و گفت در تن او
اُرْکُضْ بِرِجْلِکَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ آنکه جبرئیل علیه السلام

از بهشت ردا آورد بر دوش او افکند و بنشست چون ساعتی برآمد رحیمه بیچاره
بیامد ایوب را بجای خویش نیافت فریاد برآورد و گفت وای مبتلای من ای کاشکی
دانستمی که ترا کدام گرگ بخورد تا مرا نیز بخوردی ایوب بانگ کرد و گفت یا رحیمه ترا
چه شد گفت اینجا بیماری داشتم نمیدانم حال او چه شد و کجا شد ای مرد خبر ده مرا که حال
چگونه است گفت چگونه بیماری بود گفت وقتی که تن درست بود مانند تو بود و
نامش ایوب پیغمبر بود اما آن چنان بیماری بود که آفتاب از این پهلو به پهلوی او
بیرون تافتی و کرمان گوشت و رگ او خورده بودند ایوب گفت اگر او را ببینی
می‌شناسی گفت بلی ایوب گفت آن بیمار تو منم رحیمه خاتون برجست و در کنار وی
گرفت و بپرسید که حال چگونه بود ایوب قصهٔ جبرئیل و چشمهٔ آب بگفت از حق تعالی
ندا آمد که یا ایوب برخیز و بده خود رو و رحیمه خاتون و ایوب برخاستند و بده
خود رفتند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب بخانهٔ معلم رو بخانهٔ معلم رفتند جبرئیل
فرزندان ایوب را یک یک از آن خانه که فرو رفته بودند تا هفت تن پسر او را بدر آورد
بصحت و سلامت با وی سپرد و پس گفت بدان مقام رو که خزینهای تو بود آنجا رفتند
و در آن وقت همه سوخته بود دید که همه زر سرخ شده برداشتند و بخانه بردند
بفرمود تا بچراگاه گوسپندان رفتند آنچه هلاک شده بود دیگر را دو باز یافتند
انتهی



هر نعمتی که از وی دور شده بود خدای تعالی بوی زیادت داد پس صابرانرا کار د
چنین پاداش دهند و آن زنانکه از وی برآمده بودند بیاوردند از هر زنی فرزندان شد
وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ اکنون شریعت
آمدنش رسول گفت و بعد از آن چهل و هشت سال دیگر بزیست خواست تا رحیمه خا
تون را از بهر آن سوگند بزند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب رحیمه مستوجب زدن و عذاب
نیست او همچو دُرّ پاک است و او را از همه عزیزتر و مکرمتر دار گفت سوگند خورده زنان
ام چه نوع منشود او را جبرئیل گفت پس یک دسته گیاه بشمار صد دانه و یکبار بروی
زن تا سوگند تو راست شود وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَ
لَا تَحْنَثْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ پس ایوب صلوات الله
علیه چهل و هشت سال در نبوت بزیست و بآخرت برفت قصهٔ ذوالقرنین
و گفتن او در جهان قوله تعالی فی محکم کتابه وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ
قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا او را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که از قاف
تا بقاف رسیده بود و قرن بتازی سر بود و گوشهٔ جهان نیز خوانند و گوشه
دیگر آنکه فرو بیند از بهر آن و گوشهٔ جهان برسید قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ
الشَّمْسِ دیگر از بهر آن ذوالقرنین خوانند که او را دو پسر بود از دو خدای تعالی

او را بر رسالت بگرود و بدین فرستیده بود او را بزدند و بگرفتند او را انبنگ شد و او را
اسکندر خواندند و از شهر اسکندریه بود روایت از عبدالله ابن عباس رضی الله
عنه که چون مکیان با حجت با رسول صلوات الله علیه بر نیامدند کسی را بزمین
یثرب فرستادند پیش جهودان و از ایشان یاری خواستند و گفتند از ما مردی
بیرون آمده است و دعوی پیغمبری میکند و ما را معلوم نیست که دروغ میگوید
یا راست و با شما علم توریت است و از اخبار های رسول گذشته ما را خبر دهید
تا از و پرسیم پس جهودان از توریت مسئلها بگزیدند و مسئله آنست که روح
چیست و چگونه است که حق تعالی در توریت یاد کرده است روح است و گفته
است که چون است و قصهٔ اصحاب کهف و قصهٔ ذوالقرنین از او پرسید اگر
اینها را جواب بگوید دانید که پیغامبر است بنزدیک رسول آمدند و گفتند لِمَا اُوتِیَ
مِثْلَ مَا اُوتِیَ مُوسَی مِنَ الْکِتَابِ یعنی گفتند اگر کتابی بیاری چنانکه
موسی آورد ما بتو بگرویم و دیگر ما از توریت مسئلها آورده ایم که از تو پرسیم رسول
گفت بگویم و نگفت که ان شاء الله گفته اند که یازده روز جبرئیل نیامد کافران شاد شدند
و گفتند که خدای تعالی محمد را فراموش کرده است چون مصطفی صلوات الله علیه
این سخنان بشنود غمناک شد روز آدینه بود که جبرئیل آمد و از حق تعالی سلام آورد

و



وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ هر که بگوید که
من فی حینی اگر آن وقت گذشته باشد پس رسول را جبرئیل گفت که یا رسول الله خدای
تعالی می فرماید که چنان نیست که ایشان میگویند من ترا دشمن نیستم و ترا نرانده ام
و حق جل جلاله سوگند یاد کرد که وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ
مَا قَلَىٰ گفت به بزرگی من که خداوندم که روز آوردم و شب بردم که ترا فراموش
نکرده ام و چنانکه مشرکان میگویند وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ
أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا بگو این روح بفرمان خدای تعالی
آفریده است و او هیچ صفت نیست چنانکه در توریت یاد کرده است
و حکایت ذوالقرنین نیز با ایشان بگو قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا
إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا
و حق تعالی فرمود که من او را ملک دادم از هر جانبی و او را راه دادم بروی زمین حَتَّىٰ
إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و تا آن جانب رسید که آفتاب فرو میشود آنجا چشمه ایست
سیاه و جوشان وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا
و چون بمغرب رسید اهل مغرب سپاه و عظمت او بدیدند و او را بطاعت پیش
باز آمدند و ملک ایشان بتمامت مسلم او شد قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ

وَاَمَّا اَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا حق تعالی کفت یا ذو القرنین حکم تو بر همه خلق روا است
اکر خواهی عفو کن و ذو القرنین کفت وَاَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً
ن الْحُسْنَى وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ [illegible] يُسْرًا ثُمَّ اَتْبَعَ سَبَبًا قَالَ اَمَّا مَنْ ظَلَمَ
فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ اِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا کفت آنکه کافر است
و مسلمان نشود او را بکشم و مر ابکشتن ایشان در قیامت عذاب نباشد وَاَمَّا
مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ و آنکه مؤمن باشد بهشت جاودانه بدهم و ذو القرنین یک سال
بمغرب بماند و ایشان را بخدای میخواند و هیچکس نبود مگر دید مگر یک تن و در حکایت ذو القر
نین خلاف کرده اند که وی ملک بود یا پیغمبر جماعتی کفته اند پیغمبر بود و جماعتی حجت آو
رده اند قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و چون ملک مغرب و مشرق بروی تمام شد آنکه خدای
تعالی او را پیغمبری داد و این ندای او وحی الهام بود که خدای تعالی در دلش افکند و
خدای تعالی او را از قاف تا قاف ملک و مملکت داد و همه راهها او را بیاموخت
تا تمامت شهرها بکشت و بلاد کفار بکشاد و هیچکس با وی برنیامد و کرد جهان
میکشت تا بمغرب رسید آنجا شهری بود که بار دیگر رومین نام داشت و از بیم جادوران
شهر را نبود اندیشه کرد که [illegible] این شهر چگونه روم کند یا و رسنها بدان باز د
انداخت و مردی را بر سر باز وکرد او خویشتن را دران سو افکند آورده اند که چه



مرد را بران باز وکردند همه خود را دران سو انداختند اسکندر از آنجا روی بمشرق
نهاد و بجزیره رسید که آنجا شهرها و حکیمان بودند و دران شهرها جز کشتی
و زورق نتوانستی کذشت چون ایشان را آمدن ذو القرنین معلوم شد کشتیها
باز داشتند و اسکندر بلب دریا رسید عاقبت حیلتی کردند و دران شهرها رفتند
و از آنجانب بیرون آمدند و بر زمین هندوستان رسیدند و رسول سوی شاه
هندوان فرستادند و کفتند که بطاعت پیش آید که با من لشکر بسیار است و
نخواهم که بجنگ شهرهای شما آیم که خراب شود و چون رسول او آنجا رسید ایشان
نیز آنجا رسول فرستادند پیش ذو القرنین و چون ذو القرنین ایشان را بدید سر
فرو افکند و رسول هندی چون این حال بدید انکشت در بینی کرد و باز کشت سخن
ناکفته خاصان ذو القرنین سوال کردند چه حکمت بود که ذو القرنین کفت چون او
درآمد مردی دراز دیدم سر فرو افکندم که کفته اند که مرد دراز خر کند و او انکشت
در بینی کردن آنکه یعنی که بینی خیر و صلاحست پس کفت او را در پیش من فرود آرید که
او مرد دانا و زیرک می نماید پس اسکندر خون بره و روغن کاو فرستاد و او
سوزنی در میان نهاد و باز فرستاد و اسکندر سوزن بیرون کرد و سیاه کرد و بار دیگر
و باز فرستاد و از اسکندر سوال کردند که چه حکمت بود کفت من خون بره و روغن

کاو بوی فرستادم یعنی بعلم و حکمت آکنده ام چنانکه این خون بره و روغن اسپت
و او سوزن در آنجا نهاد که علم و حکمت من زیاد نیست من سوزن او سیاه کردم یعنی
علم و حکمت شما بیراهیست پس رسول را باز فرستاد و از آنجا روی بمشرق نهاد آنجا که
آفتاب برمی آید وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ مردمان که بمشرق بودند ایشانرا
هیچ چیز نبود که ایشان پناه کردندی از آفتاب و نه خانه داشتند در بیابان در
میان ریگ بودندی و در ریگ پناه نتوان نهاد و طعامهای ایشانرا از شهرها آوردندی
و آنجا سرماهای سخت بودی و ایشان پیش یکدیگر جاع کردی و چون آفتاب پدید
آمدی ایشانرا قوت بودی و چون بگشتی ایشانرا سرما یافتی حق تعالی فرمود که وَقَدْ
أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا علم من محیط است از ذوالقرنین میدانستم که کجاست از آنجا
بگذشت برسید بجایی که کوهی بلندی بود در میان کوه مردمان بودند بسیار و پیشتر از آن
بودند وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ایشان چون
آن سپاه بزرگ بدیدند عجب داشتند که آنجا هرگز کس نرسیده بود بطاعت پیش
آمدند و سلام کردند و اسلام آشکارا کردند و ذوالقرنین ایشانرا بنواخت و به
بهشت وعده داد و در میان آن دو کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه عظیم بلند و
و راه جایی که بدان نتوانستندی شد و در پیش آن کوه خلقان بودند بعید و از آدمیان که





ایشانرا یأجوج خوانند وعده و ایشانرا کس نداند جز خدای تعالی و ایشان دو گروه
بودند بعضی اولاد یأجوج و بعضی اولاد مأجوج و ایشان دو برادر بودند از فر
زندان یافث ابن نوح پس از طوفان نوح آنجا افتاده بودند از پس آن دو کوه فرا
گرفته بودند و بسیار گشتند از نسبت هر یکی چندین هزار فرزند بیامد ایشان بصورت
آدمیانند الا ببالا یک گزاند و گوشها در زمین کشان و همه برهنه باشند همچون
ستوران پیش یکدیگر جاع کنند و بسر کین افکنند و چون بخسبند یک گوش خود
زیر کنند و یکی زبر و ایشانرا کشت نیست و قوت ایشان ایگجاز دانه انگجید است
و هیچ دنیایی ندارند و خدای را نشناسند و از ایشان نمیرند تا هر یک هزار فرزند نیارند
و هر کدام ایشان ماده دارند و پیش از آمدن اسکندر ایشان که سوی آدم آمدی و مردم
را ستم کردندی و هر کرا دریافتندی بکشتندی و تر و خشک ایشان بخوردی و این مسلما
نان با ایشان بر نیامدندی چون اسکندر آنجا فرود آمد مسلمانان برفتند و احوال پیش
اسکندر بگفتند قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ
فِي الْأَرْضِ اگر خواهی که ما بر خود خراج نهیم سدی بکنید که ایشان سوی ما نتوانند
آمدن قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ اسکندر گفت آنچه خدای تعالی مرا داده است
بهتر از آنست که شما دهید فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا

کفت یا مردمان یاری دهید و مدد کنید تا میان شما سدی کنم تا زحمت ایشان بشما
نرسد آتونی زبر الحدید مرکی آهنی بیاورند بزرک و بفرمود تا در میان این
دو کوه بکسترنشد و باآهن برآوردند قال انفخوا حتی اذا جعله آنکه بفرمود تا همچنان
آهنپت رو بهر بیاورند بفرمود تا کورهها بیاوردند و آهن در و میکداختند
و بایکدیکری آمیختند انکه کداخته مس بر سر آن سد ریختند و یاجوج و ماجوج در پس
آن سد ماندند و آن مسلمانان از شر ایشان برستند و خلاص شدند بفضل حق تعالی
قَالَ آتُونِی اُفْرِغْ عَلَیْهِ قِطْرًا فَمَا اسْطَاعُوا اَنْ یَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَا
عُوا لَهُ نَقْبًا این یاجوج و ماجوج از آن سد بیرون نتوانند آمدن و سوراخ
کردن ذو القرنین کفت این کار کردم بقوة خداوندی بود قَالَ هٰذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّی
فَاِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّی و چون آخر الزمان شود وعده خدای تعالی بیاید ایشان آن
سد را ویران کنند و بیرون آیند و در جهان افتند وَکَانَ وَعْدُ رَبِّی حَقًّا
حق جل جلاله و بصدق و قول خود این یاد کرد حَتّٰی اِذَا فُتِحَتْ یَاْجُوجُ وَمَا
جُوجُ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ فَاِذَا هِیَ شَاخِصَةٌ الآیة چون قیامت نز
دیک آید یاجوج و ماجوج آن سد را بشکنند و بیرون آیند و هر چه روی زمین است همه
باغ طعام بخورند و خلق بقحط و تنکی مبتلا شوند پس خدای تعالی اسرافیل را فرمان کند





تا صور در دمد نخستین دمیدن همه خلق بمیرند و روایت است از شاه مردان
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که یاجوج و ماجوج بیایند
هر روز از هزار بیشتر بنزدیک آن سد آن سد را بلیسند و هیچ آلت ندارند که آنرا ببرند
چون آفتاب فرو شود چنان کرده باشند که همچون پوست بیاض تنک بیایند و با خود
کویند که علی الصباح آنرا بکشاییم و بیرون رویم و نکویند انشاء الله چون بامداد
باز آیند آن سد را همچنان بدستور بینند که اول بود کار و بار ایشان اینست
و چون وقت بیرون آمدن ایشان شود فرزندان از ایشان در وجود آید مسلمان
و در میان ایشان بزرک شود و چون بامداد بلیسیدن آن سد آیند آن کودک
بکوید که بسم الله الرحمن الرحیم و با ایشان بلیسیدن مشغول شود و چون شبانکاه
آیند سد تنک شده باشد ایشان کویند فردا انشکافته بیرون آییم آن کودک بکوید
انشاء الله چون بامداد بیایند آن سد همچنان بدستور تنک مانده باشد آن سد را
بشکنند و بیرون آیند و چنین کویند درازی آن سد دوازده فرسنکست و پهنا
ی یک فرسنک و چون از آنجا بیرون آیند مقدم ایشان بشام بود و آخر ایشان
ببلخ و چون رسول صلوات الله علیه قصه ذو القرنین و از آن اصحاب کهف که در
آن کتاب یاد کردیم بکفت و همه راست بود با توریت چنانکه یک حرف زیر و بالا نبود

جمله بو سالت مصطفی ایمان آوردند الا ابو جهل لعین که گفت من بر نجنبان میدانم
وچنین میکنم وَقَالُوا سَاحِرَانِ تَظَاهَرَا وَقَالُوا اِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ
که جادو تو یی و یکی موسی من بدین تو و بدین موسی کافرم و بهیچ نوع بر تو ایمان
نیارم فَلَمَّا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا اسکندر از آنجا روی بمشرق
نهاد و بعد از روزگاری علما را گرد کرد و پرسید که در هیچ کتاب یافته اید که
تدبیر درازی عمر و جوانی یکی از میان ایشان گفت من در وصیت نامه آدم دیده
ام که خدای تعالی را چشمه ایست در پس کوه قاف در ظلمات و آن چشمه
سفید تر از شیر است و شیرین تر از عسل است که هر که یک شربت آب از آن
بخورد هرگز نمیرد تا وقتی که از حق تعالی مرگ نخواهد اسکندر برخواست و عزم
آب حیوة کرد و علما را گفت که شما را با من همراه می باید رفت علما گفتند که ما را
ببر که قطب زمان ماییم باشد حالی افتد که نتوانیم آمدن و عالم خراب ماند ذوالقر
نین گفت پس از شما بعضی باید رفت پس پرسید که از ستوران کدام زیرک
تر اند گفتند که اسب مادیان نیک تر زاینده باشد که خضر را مقدم لشکر کرد
با هزار اسب مادیان و گفت اگر جایی افتیم که از لشکر جدا افتیم چه تدبیر باید کرد
اسکندر بفرمود تا گوهری از خزینه آوردند و بخضر دادند و گفت اگر از لشکر جدا





افتی این گوهر را بر زمین نه تا از روشنایی گوهر لشکر را بیابی اگر اسکندر رفت
و بوقت دوازده ساله بر گرفت و در ظلمات شد از پس کوه قاف و در رفتن
به چشمه راه غلط کردند و یکسال بر راه نیامدند و خضر نیز چون بر تاریکی در آمد
راه گم کرد و از لشکر جدا افتاد پس گوهر بر زمین نهاد و بهم چشمه بدید بدان چشمه
فرو شد و پیرهن خود بشست و از آن چشمه آب خورد و شکر کرد مر خدای را عز
و جل و از آنجا برفت چون پاره راهی چند برفت باز گوهر بر زمین نهاد و رو
شنی پیدا شد و لشکر را بدید پیش ایشان رفت اگر ذوالقرنین بجهان در تاریکی
برفت تا بروشنایی برسید لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من بروم با تا که عجا
یبی بو بینیم پس از آنجا برفت و کوشکی دید دیوارهای او بهوا بر شده و لیکن در
آنجا هیچ چیز ندید مگر مرغان چندی دید که او را گفتند بر بام کوشک شو او بر بام
شد شخصی را دید ایستاده یکی پای از پیش نهاده و یکی پای از پس و صوری بدهن
گرفته و چشم بر دهان نهاده وی تکیه پیست و گویند اسرافیل بود علیه السلام که با
ذوالقرنین گفت که ترا ملک روشنایی بس نیست که در تاریکی آمدی گفت بدان
آمده ام که آب حیوة خورم تا بعمر دراز خدای را طاعت کنم پس سنگی بدو داد
همچون سر کدو یه گفت ترا پیدا کردم در این علم بسیاری بازگرد ذوالقرنین بازگشت

وبا لشکر بنا یکی در آمد در زیر پای اسبان سنکی بود کفتند این چیست لقمان کفت
این جون بروشنایی آمدند زبرجد بود و یاقوت آنها که بر کرفته بودند بشیمان شدند
که جرا بیشتر نکرفتیم و آنها که بر نکرفته بودند بشیمان شدند که جرا بر نداشتیم جون بیرون
آمدند ذوالقرنین از علما پرسید که اسرافیل را غرض از این سنک دادن جه حکمت
باشد آن سنک را در ترازو نهادند تا از آن سنکها که ایشان بر داشته بودند برابر
کردند سنک ذوالقرنین برابر آمد خضر کفت آن سنکها بیرون کنید و مشتی خاک
بر ترازو نهید جنان کردند با خاک نیز برابر آمد خضر کفت خدای تعالی میفرماید که ترا
مشرق و مغرب دادم سیر نشدی مکر از خاک سیر شوی اسکندر جون این سخن
بشنید همه لشکر را اجازت داد و کفت هر کدام بمقام خود باز شوید و خود بطاعت
حق مشغول شد تا مرکش برسید او را در تابوت زرین ساختند و دفن کردند

## قصه موسی صلوات الله علیه و حکایت فرعون علیه اللعنة

جنین آورده اند که در مصر هیچ بادشاه از فرعون بدتر و طاغی تر نبود و فرعون
جهارصد سال بادشاهی کرد که در این مدت او را هیچ درد سر نبود و هیچ دشمنی
با وی بر نیامده بود و نام او ولید بود و جنین روایت کرده اند که اصل فرعون
از عرب بود و این آن فرعون است که خدای تعالی فرموده است که وَفِرْعَوْنَ





ذِی الْاَوْتَادِ الَّذِیْ و کروهی چنین کویند که اصل او از اصفهان بود و بدر او بازرکا
نی کردی وقتی به بازرکانی رفته بود جهار سال بماند جون باز آمد فرعون دو ساله بود
در کهواره بدر زنش برسید که این کودک از آن کیست زن او کفت از آن تو بدر فرعون
کفت من جهار سال است که رفته ام و این کودک دو ساله است زن شوخ و بی حیا کری آغاز
کرد بدر فرعون دانست که کار بفساد میکشد و آب روی خواهد ریختن لاجرم هیچ نکفت
فرعون جهار ساله شد کودکان در کوجه بازی کردندی او خود را امیر ساختی و وزیر و حاجب
نشاندی تا بیست ساله شد بدر زنش بمرد و فرعون میراث بر داشت و باندک روزکار تلف
کرد جنانکه مدتی کرسنکی و تنکی کشید برخواست و آهنک غربت کرد و بشهر اخمیس آمد
و در بازار بدوکان هامان رسید هامان مردی بود دوکان دار سلام کرد هامان برسید که
از کجایی فرعون نخست از نان جیزی بده تا بخورم جنان کرد جون از خوردن فارغ
شدند فرعون کفت عزم مصر دارم هامان کفت مرا نیز در خاطر است که با تو همراه باشم
برخواست و آلات دوکان بفروخت و با فرعون روان شد تا بمصر رسیدند و تخم خربزه
داشتند و آن متاع در مصر نبود و بیرون دروازه پاره زمینی بود فرعون آن زمین را
بشورانید و خربزه بکشت جون خربزه برسید درازکوشی خرید و خروار خربزه بار کرد
و با هامان داد که این را به بازار بیر و بفروش هامان بر کرفت و جون بدروازه مصر رسید

دروازه بان گفت رسید بیار هامان گفت [illegible] سد چه باج خود دروازه بان گفت از ده یکی هامان
گفت نه هم دروازه بان گفت [illegible] ستانم با هم جنگ آمدند و خربزه را بغارت بردند
هامان پیش فرعون آمد و احوال بگفت فرعون گفت مگر محکم شهر را از این بیداد کرا که
فرعون قصه نوشت و بدر سرای امیر شد و نام او ولید ابن اشعب بود و در قصه چنین
نوشته بود که من مرد غریبم و چیزها بدین شهر آورده ام که در این شهر نیست دربان
از من چیزها خواست من ندادم مرا بزدند و آن چیزها را بزور از من بستانند ملک
قصه برخواند و در جواب قصه بدست خود بر پشت قصه نوشت که اگر تو نیز جوری از این
بهتر توانی کرد برو بکن فرعون چون جواب قصه بدید برخواند و شاد شد و برگرفت
و پیش هامان آمد و گفت مرا ملک دستوری داد که هرچه خواهم بکنم پس دست از کشتی
خربزه باز داشت و در اندرون شهر رفتی گورستانی بود که مرده کان را در آنجا دفن
میکردند فرعون و هامان مزدور گرفتند و مزدوری چند بکار گرفتند و گرد آن گورستان
دیواری بر کشیدند و دری محکم پیدا ساختند و هر بود و مردم شهر پنداشتند که اینها از بهر
خیر میکنند و دو دوکان بر در آن گورستان پیدا ساختند و دو کرسی بزرگ بنهادند در
یکی فرعون نشست و بر یکی هامان و در گورستان را محکم کردند و هر مرده را بیاور
دند و در گورستان را بسته بودند گفتند ای خواجگان در گورستان را چرا بسته اید ایشان
گفتند



گفتند خداوند تعزیت را ده آنچه باید داد تا در باز کنیم گفتند چرا فرعون گفت بهشت درم
بباید گفتند چرا او زیادت تر میکرد تا به پنجاه درم رسید مردم پنداشتند که ملک شهر
او را فرموده است پنجاه درم بدادند مرده را در گورستان نهادند و آوازه در شهر
افتاد که دو مرد آمده اند و در گورستان بسته اند و از مرده از ده درم تا صد درم کم
نمیگیرند مردم بدین راضی شدند و هر کسی را مرده بودی بمقدار درم در کاغذ پیچیدی
و پیش از خواستن ایشان بردی و فرعون درم و دینار بسیار جمع آورد و غلامان می خرید
و کمرهای زرین بر میان ایشان می بست و بالای سر خود میداشت تا در این حدیث سالها
بگذشت حق سبحانه و تعالی چنان خواست که دختر وزیر ملک بمرد چون بگورستان رسیدند
فرعون و هامان را دیدند که بدان عظمت نشسته حاجبان برخاستند که در گورستان را بگشایند
هامان بانگ بر ایشان زد که خداوند تعزیت را هزار درم باید داد و هر که را ایشان حجت کنندی
هامان هزار درم دیگر بیفزودی حاجبان احوال با وزیر بگفتند وزیر بر اسب سوار شد و در آنجا
آمد فرعون را گفت چرا در گورستان را باز نکنی گفت ده هزار درم باید داد وزیر بفرمود
تا ده هزار درم بدو دادند و در گورستان نگشودند مرده را در آوردند و دفن کردند
وزیر باز گشت و بخدمت ملک شد و زمین ادب ببوسید و گفت ایها الملک مردی آمده
است و دیواری در بیرون گورستان کشیده است و دو دوکان راست کرده است

ودر هر دو کان تخت زرین کرده است و بر هر تختی مردی نشسته و غلامان کمر بزر
از چپ و راست ایشان ایستاده و هر مرده را که بگورستان می برند از بیست درم تا هزار
درم می ستانند و دختر بنده را آنجا بردند تا ده هزار درم بگرفت و در آنجا راه بند آمد با وجود
آنکه گفتم که این وزیر ملک است هیچ مقدار ننهاد و بنده ملک را این عجب آمد که ملک را حاجبی بود
که خدمت پسران یعقوب پیغامبر کرده بود او را طلب کرد و گفت نزدیک آن مرد رو
و در کار او نگاه کن اگر بصحبت یا بسیاست بهر حال که باشد او را نزد من بیار حاجب
با پنجاه غلام کمر زرین برنشست و پیش فرعون شد چون آنجا رسید چون هر سیاست
و هیبت که شنیده بود زیادت تر بدید هامان نزد او رفت و گفت ترا چه حاجت است
گفت از نزدیک ملک برسولی آمده ام هامان او را برگرفت و نزد فرعون برد حاجب
خدمت بجای آورد و زمین ادب بوسه داد و فرعون او را بنواخت حاجب گفت ملک
شما را می پرسد و میگوید که چه شود که ما را بدیدار خود شاد گردانی فرعون گفت بالسمع
والطاعة فرعون بفرمود تا اسپان زین کردند و جامهای ملکانه در پوشید و هامان
نیز جامهای ملوکانه پوشید و با چند غلام کمر بزر سوار شدند بنزدیک ملک رفتند حاجب برفت
و ملک را خبر کرد و ملک بفرمود تا ایشان را بار دادند پس فرعون در سرای ملک شد و سپر در
پیش افکنده می رفت تا نزدیک تخت ملک رسید خدمت بجای آورد و ملک او را نواخت بسیار
کرد



کرد و گفت چون است که تو ما را ندیدی و بی اجازت ما کاری در پیش گرفته ما را از آن خبر
نکرده فرعون گفت روا باشد که من بی اجازت شما کار کرده باشم فرعون گفت من این کار
بدستور ملک کرده ام و آن خط در دروازه شهر ملک و در پشت آن خط نوشته بود داده
بر پیش ملک بنهاد و چون در قصه نگاه کرد خط خویش بدید بر پشت قصه نوشته فرعون را
گفت راست میگویی که بحکم من کرده ملک را از فرعون بسی خوش آمد و او را ندیم خود ساخت
پس فرعون هر روز بخدمت ملک آمدی و قرب و منزلت او زیادت تر شدی تا ایزد تعالی
چنان خواست که وزیر ملک بمرد و فرعون را ملک وزیر خود ساخت اول سال که بود
زیر خانه بنشست ملک را گفت که باید که خراج امسال شهر من بدهم ملک گفت زیادت
تو بسیار خواهم از بهر خاطر تو خراج امسال بر رعیت بخشیدم و از رعیت نگیرم
و فرعون پایه تخت ملک را بوسه داد و گفت من نیز نخواهم که خزینه خالی ماند ملک گفت
هر چه ترا بخاطر میرسد آن میکن فرعون دبیران ملک را بخواند و گفت که خراج یک ساله
مصر چند میشود حساب کردند فرعون هامان را گفت بخزینه برو و این مبلغ را بیار
و بخزینه ملک برسان هامان برفت و همچنین کرد و منادی کردند که فرعون خراج
یک ساله مصر بداد و مردم مصر در اندک فرصتی همه منعم شدند پس بدین سبب چهار ساله
خراج مصر بداد پس قضا اینچنان آمد که ملک بمرد و او را فرزندی نبود که بجای او

در مملکت نشیند پس روز نوبت بدان شد روز چهارم قاضیان و بزرگان و اولیای
ملک همه گرد آمدند و گفتند ملک را کسی نیست که بر تخت نشیند نظر کنید گر اکه قابل
این معنی و مصلحت باشد بر تخت بنشانند چون اهالی و اهالی از فرعون نیکویی دیده بودند
همه رضا دادند که مناسب است که فرعون را پادشاه سازند و بر تخت ملک بنشا
نند پس فرعون را به پادشاهی بنشاندند و چون فرعون به پادشاهی بنشست
بنی اسرائیل را عذابهای سخت کرد و کارهای سختشان فرمود چنانکه آن قوم طاقت
نمی آوردند يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ پس آسیه خاتون را فرعون به زنی کرد
و او از بنی اسرائیل بود و او چنان بود بخوبی حسن و ملاحت او زن نیکوتر
در جهان نبود و پیغمبر زاده بود و پیغمبر صلوات الله علیه گفته اند از زنان چهار
اختیار کرده اند اول مریم بنت عمران و خدیجه کبرا و فاطمه زهرا و آسیه خاتون
بتر از جمع آن زنان باشد که حق تعالی در حق ایشان فرموده است که ضَرَبَ اللَّهُ
مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَةَ فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ
بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّا
لِمِينَ و فرعون با بنی اسرائیل از بدی آنچه توانستی کرد تا آنکه که ایزد سبحانه
و تعالی که بر ایشان رحمت کند مولود موسی صلوات الله علیه با فرعون نمودند

در آن



در آن مجلس گاه که در میان رود نیل ساخته بود و آنجا طعام خوردی و چون فرعون
آن مملکت و مرتبت بدید کبر اندر سر او پیدا شد و گفت أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذِهِ الْأَ
نْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ فرعون گفت نگاه کنید همه ملکان مرا
سجده میکنند و مرا مطیعند و طعام و شراب بمن همی آرند إِنَّ هَذَا مُلْكٌ عَظِيمٌ
پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود که فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ فَأَطَاعُوهُ إِنَّهُمْ كَانُوا
قَوْمًا فَاسِقِينَ پس عجب در دل او آمد و گفت أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى ایزد تعالی خواست
ذات پاک خداوندی خود را باو نماید که او عظیم تر و بزرگتر است و خواست که او را
بدان کبر و عجب در دوزخ اندازد و او را از جهت عمر دراز نشی داد که هر روزی میگذشت
کافرتر و طاغی تر و ظالم تر میشد چنانکه بسر حدی رسید که گفت مرا سجده کنید که من خدایم
خاک بر دهنش و خلق از این گفتار شوم او بتنگ آمدند و چون این نوع سخنان بگفت
از شومی این سخنان رود نیل خشک شد خلق بر فرعون جمع آمدند و گفتند اگر تو
خدایی رود نیل را روان ساز پس فرعون لشکر را برگرفت و بصحرا بیرون شدند
هفتصد هزار مرد جنگی بود بغیر دیگر چون بیرون رفتند لشکر را رها کرد و بصحرای رفت که
آبادانی نبود و غباری در شد و پاره پلاس در گردن انداخت و غلی در گردن نهاد و روی
بقبله کرد و در سجده تا دیگر پیشت و گفت خداوندا تو بر حقی و من بر باطل و تو خدای

بی نیازی من ملک دنیا با آخرت اختیار کردم هر چه مرا باید بدنیا ده که من از آخرت هیچ
بهره نخواهم بجز آتش دوزخ چون فرعون این بگفت مردی بدر آمد و گفت یا فرعون
من مردی ام و از دست کسی بداد خواهی آمده ام فرعون گفت ای مرد این چه وقت
داد خواستن است در همین سخن بودند که رود نیل روان شد فرعون شادمان گشت
و گفت ای جوان چه مراد داری بگو تا ترا داد دهم بگفت مراد من اینست که هر بنده که سر
از فرمان خداوند بتابد با وجودی که خداوند با او نیکویی میکرده باشد جزای آن بنده
چه باشد فرعون گفت جزای آن بنده همین باشد که او را در این رود نیل غرق کنند جوان
گفت فردا ترا پیش بود جوان گفت مرا خطی ده که بدان خط با بنده کان عمل کنم فرعون
گفت ای جوان با من دوات و قلم و کاغذ نیست جوان گفت با من هست فرعون دوات
و قلم بستد و بنوشت که هر بنده که سر از فرمان خداوند بتابد سزای او آن بود که او را
در این رود نیل غرق گردانند جوان خط بگرفت و گفت هر که بی فرمانی کند خط همین
تو آرم و آن جوان جبرئیل بود که خط بستد و تا وقت عذاب او بخط او او را عذاب
کند الله کند لا ظلم الیوم خدای تعالی بنا حق بر کس ظلم نکند چون از آن غار بیرون آمد
آوازی بشنید که ای فرعون این رود نیل را در فرمان تو کردم اگر گویی بایستد
و اگر گویی روان شود بهر نوع تو خواهی در فرمان تو باشد پس فرعون پیش قوم آمد گفت





قوله تعالی اَلَیْسَ لِی مُلْکُ مِصْرَ وَ هٰذِهِ الْاَنْهَارُ تَجْرِی مِنْ تَحْتِی فرعون گفت ای قوم
این مصر ملک منست و این رود نیل در فرمان منست چون اهل مصر گمراهی او را بستودند
در دعوی وی اتفاق کردند که او خداست فرعون روزی برسید آنجا که او را عین
الشمس خوانند و ان چشمه را آب روان بود فرعون بفرمود تا در گرد آن چشمه چهار
ستون بر آوردند و در هر ستون ناوی زرین بساختند و تعبیه کردند و چنان بساختند که
آب از آن چشمه بدان ستونهای رفت و از ان ستونها به ناوها می رفت و از آن ناوها
در کوشک می رفت و خدای تعالی از ان آب دو درخت آفرید از یک درخت روغن
زیتون آفرید که در هر بیماری که مالیدندی در حال صحت یافتی از ان درخت
دیگر روغن زرنیخ آفریدی که در هر جراحتی که مالیدی نیک شدی آن ملعون که
دعوی خدایی کرد برهان او آن دو درخت شد شبی بخواب دید که آن دو درخت
بهوا بر آمدی و هر چه در عالم خلق بودی در زیر گرفتی بامداد بستد معبران را بخواند
و گفت تعبیر این خواب کنید گفتند که از بنی اسرائیل کسی پیدا شود و مملکت
تو بر دست وی خراب شود و این مال و نعمت تو بوی ماند فرعون پرسید که این
کودک کی خواهد آمدن گفتند در این سه روز پیدا شود و در شکم مادر بفرمود
تا بر بنی اسرائیل کسان موکل کردند که در این سه شبانه روز کسی با زن خود خواب

نکنند و صحبت نداد و بس زنان از مردان دور کردند لیکن حق تعالی تقدیر کرده
بود که این کودک در این پس شبانه روز در وجود آید و این پسر آن نابکار را بلا
فایده بود فرعون را ندیمی بود عمران نام و زنی داشت بوخاید نام و عمران را
از آن زن دو فرزند بود یکی هارون و یکی دختر مریم نام داشت آن شب که
حق سبحانه و تعالی خواست که حکم خود براند در آن شب عمران پیش فرعون بود
و بوخاید در خانه نشاط و آرزوی عمران در دل او افتاد برخواست و بدر سرای
فرعون رسید که درها همه گشاده و دربانان همه در خواب رفته و خفته در رفت
تا پیش تخت فرعون رسید عمران چون زن را بدید میل صحبت کرد پس با وی جمع شد
در تخت و بالین فرعون موسی بر رحم مادر اگه پیوست بوخاید برخواست و بخانه
رفت چنانکه نه فرعون و نه قوم او را هیچکس ندید و هیچکس را خبر نشد چون
فرعون روز شد منجمان را بخواند گفتند چه خبر دهید از آن کودک گفتند قضا کار کرد
و این فرزند بر رحم مادر پیوست فرعون گفت چه نوع کنم اگر با این حکم بر نیامدم
چاره دیگر بسازم پس بفرمود تا چون نه ماه برآید هر فرزندی که در بنی اسرائیل
در وجود آمده باشند همه را بکشند و کار بجایی رسید که بدان فرزندان را پیش
فرعون آوردند تا او بکرفتی و بکشتی چون مدت نه ماه برآمد شکم مادر موسی

چنان



چنان بود که هیچ معلوم نمی شد که او بار دار دیابی چون وقت بار نهادن شد گفتند
چگونه تدبیری بسازیم که همین ساعت موکلان فرعون در آیند و فرزند ما را بکشند فر
عون بدبخت چنان حکم کرده بود موکلان در خانه بنی اسرائیل در آیند و فرزند را
بکشند فرعون بدبخت چنان حکم کرده بود که موکلان در خانه بنی اسرائیل در آیند
دو دست نامبارک بر شکم زنان مالند و ببینند بار دار دیابی قوله تعالی یُذَبِّحُونَ
اَبْنَاءَکُمْ وَیَسْتَحْیُونَ نِسَاءَکُمْ وَفِی ذٰلِکُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّکُمْ
عَظِیْمٌ و بنی اسرائیل چهار صد سال در بلای آن کبر کم قتار بودند و بر ایشان این دو
بلای سخت بود یکی فرزند کشتن و یکی دست در شکم زنان مالیدن مادر موسی نان
می پخت که درد زادن گرفت و در همان آتش دان فرزند چون ماه تابان در وجو
د آمده بود که موکلان فرعون بدر خانه رسیدند مادر موسی گفت من این
فرزند را خود به دست بکشم بهتر بود که از پیش من ببرند و بکشند پس موسی را
در رکوها بپیچید و در تنور آتش انداخت و سر تنور بگرفت موکلان فرعون در خانه
مادر موسی او در آمدند و دست نامبارک بر شکم زنان مالیدن هیچ چیز ندیدند باز گشتن
بروی سیاه مادر موسی بگریست و طبانچه بر روی زد و گفت این چه کار بود که
می کردم فرزند خود را به دست خود بسوختم چون سر تنور برداشت موسی را در

در اندرون شور دید نشسته چون ماه شب چهارده وسپیدی درو پیدا دارد
و بازی میکند مادر چون آن حال را بدید در کار خداوند تعالی حیران بماند و شکر بسیار
بجای آورد و اندیشه کرد که چه چاره سازم که ناگاه هاتفی آواز داد که قوله تعالی
وَأَوْحَيْنَا إِلَى أُمِّ مُوسَى أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فِي الْيَمِّ آوازی شنید که
ای مادر موسی موسی را شیر ده و در رود نیل انداز و مترس و اندوه مخور که
ما او را بتو رسانیم قوله تعالی وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و ما او را از جمله پیغمبران
مرسل گردانیدیم مادر شاد شد و بطلب درودگر رفت تا درودگر بیارد
و صندوقی بسازد و موسی را در صندوق نهد و در رود نیل اندازد و چون
بدر خانه رسید که بیرون آید ناگاه جبرئیل را دید بر مثال درودگری پیرفت داد
را آواز داد و گفت صندوقی می باید گفت هم الزمان بسازم چنانکه دل تو خواهد
او را بخانه برد و صندوقی بساخت و بیرون رفت مادر موسی صندوق را قیر اندود
کرد و موسی را در حریری پیچید و در صندوق نهاد و قفلی بر وزد و در رود نیل انداخت
و بقول دیگر چنانست که مادر موسی درودگری دیگری بخانه برد و گفت ترا مهمی
درم بدهم صندوقی بتراش و بهای نیکوی آن درودگر زر بستد و صندوق تمام کرد
چون بیرون آمد آن استاد زرده گوش ناپاک این خیال فاسد بخود راه داد که بروم

بفرعون



و بفرعون بگویم شاید که مرا صد دینار دیگر بدهد بدین تمنا در سرای فرعون شد
خواست که این سخن بگوید زبانش لال شد و رویش سیاه گشت و چون بیرون
خانه بدر آمد باز بحال آورده اند که هفت نوبت این نوع نیت کرد که بگوید زبانش
لال گشت و نتوانست گفتن رسیدیم بقصهٔ مادر موسی چون مادر موسی صندوق در
رود نیل انداخت خواهر موسی مریم را بر اثر صندوق فرستاد که ببین که کدام جانب
می برد در آن وقت رود نیل دو شاخ شدی بطوری که یکی سوی سرای فرعون شدی
و رفتی و یکی سوی بلبیس و صندوق موسی از آن جانب رفت که خانهٔ فرعون بود در گرد
کوشک رسید و مادر موسی دختر را وصیت کرده بود که مبادا که ترا کسی بیند که
بر اثر صندوق میروی احتیاط کار خود بکن وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ
جُنُبٍ چون در حویلی فرعون آمد در حوضی رسید و در گرد حوض میگشت که ناگاه
آسیه رضی الله عنها آنرا بدید برگرفت و نزدیک فرعون برد فرعون متحیر شد بجانب
در وی نظر میکرد و خواست که دست دراز کند و قفل را باز کند نتوانست هر چند سعی
کرد نشد آسیه خاتون بدل گفت بسم الله الرحمن الرحیم در حال قفل باز شد بفضل الهی
چون سر صندوق باز کردند کودکی دیدند همچون گل دسته جنت چون ماه شب
چهارده چنانکه همه خانهٔ فرعون روشن و نورانی گشت و مهرش در دل فرعون افتاد

وخدای تعالی موسی را ملاحتی داده بود که هر که او را بدیدی بر وی فریفته شدی آسیه گفت
یا فرعون این کودک روشنایی چشم من و تو خواهد بود   وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ
لِي وَلَكَ گفت یا فرعون ما را فرزندی نیست این کودک را مکش تا از وی منفعت یابیم
فرعون رضا داد و گفت دایه بیارید تا او را شیر دهد دایگان آوردند شیر هیچکس نخورد
وخواهر موسی در آنجا بود گفت من شما را بدایهٔ دیگر نشان دهم که او شیر دهد و شیر او
بستاند هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ و او را نیکو دارد و بنزدیک مادر دوید و گفت آفتاب
پدید آمد مادر گفت چگونه دختر تمامی احوال باز گفت مادر شاد شد برخاست و روی
بخانهٔ فرعون نهاد چون آنجا رسید دایگان را دید گرد نشسته و هر کدام شیر بر موسی
عرضه میکنند و او شیر هیچکس نمی‌خورد چون مادر موسی را برگرفت و پستان در دهان
او نهاد بجنبید و شیر بخورد مادر خواست که بانگ بر آورد و گوید   لَوْلَا أَنْ
رَبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا خدای تعالی او را نگاه داشت که بگفت هامان آنجا ایستاده بود
گفت یا زن این پسر تو است مادرش گفت این فرزند من نیست لیکن شیر من خوش است
بهر کودک که دهم او بستاند پس فرعون بفرمود تا هر ماهی دویست دینار بدهند تا موسی را
شیر دهد پس هر ماهی دویست دیناری گرفت و فرزند خود را شیر میداد تا مدتی
بر آمد فرعون را آرزوی دیدار موسی شد بفرمود تا موسی را بیاوردند فرعون او را

درکنار



درکنار گرفت و در روی نظر میکرد و در روی مبارکش بوسه میداد موسی صلوات الله علیه
یک دست دراز کرد و در ریش فرعون بگرفت و بیک دست دیگر مشت بر گردن فرعون زد
فرعون را خشم آمد و در غضب شد و گفت این کودک را بکشم چون اگر این کودک است که
ملک من بر دست وی خراب شود آسیه در این مجلس حاظر بود گفت ای فرعون این
کودک است و فعل کودکان چنین است هامان نیز حاضر بود گفت اگر فعل کودکان
چنین است دو طشت بیارید یکی پر آتش و یکی پر یاقوت و موسی را آنجا بنشانند اگر دست
بر آتش برد معلوم شود که کودک است و نادان و اگر بیاقوت برد او را بکشیم موسی
دست دراز کرد تا یاقوت را بگیرد جبرئیل دست او را بسوی آتش برد و آتش را برگرفت
و در دهان نهاد دست و زبانش بسوخت و بگریست آسیه گفت ای فرعون دیدی
چگونه نادانست دیگر بار فرعون موسی را در کنار گرفت و بوسه داد و بجای درستی سپرد
و آن گره بر زبان موسی بماند تا آن وقت که مناجات کرد   وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ
لِسَانِي چون موسی بزرگ شد و چون سال او به بیست رسید اهل مصر او را بزرگ
دانشمندی و فرزند فرعون گفتندی روزی قبطی را دید که مردی را گرفته از بنی
اسرائیل و کاری میفرماید و این قبطی مطبخ سالار فرعون بود و این مرد بنی اسرائیل چون
موسی را دید فریاد بر آورد و موسی پیش او آمد و او را از قبطی خلاص کرد و بر ماند قبطی

مرا کفت چو دشنام می دهی و در مطبخ پدرت هیزم می برم یعنی مطبخ فرعون چو اکه
همه شهر موسی را پسر فرعون میدانستند موسی کفت او را رها کن و دیکر بار اکر قبطی فرمان
ببرد موسی بر آشفت و مشتی در کردن قبطی زد در حال قبطی بمرد فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ
فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و در آنجا از قبطیان هیچ کس نبود سامری دید که قبطیان می آیند موسی را
کفت بکریز چون قبطیان رسیدند هیچکس را نیافتند و او را کشته دیدند خبر به فرعون
بردند فرعون کفت این را که کشته است تا هیچکس ندانست که این را که کشته است روز دیکر
موسی میرفت سامری را دید که با قبطی جنک میکند موسی نزدیک ایشان رفت سامری
پنداشت که موسی او را خواهد زد و ضرب موسی دیده بود بترسید و کفت یا موسی
أَتُرِيدُ أَن تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ چون تو مرا امروز خواهی
کشتن همچنانکه دیکر قبطی را کشتی این سخن بکفت و روان شد و نزد فرعون رفت این
حال بکفت موسی بترسید از بهر آنکه فرعون بسیار عادل بود که اکر فرزند او کناه کردی
قصاص فرمودی موسی این سخن در خانه خود با مادر بکفت که ناکاه مردی از در در آمد
و کفت که یا موسی إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ یعنی فرعون ترا
میطلبند تا بکشند و باشی و از شهر بیرون شو که ترا نیکو خواهم موسی ترسان
و لرزان از شهر از سلسله بیرون آمد و رو در بیابان نهاد و ندانست که کجا میرود
فخرج



فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و هفت شبانه روز در بیا
بان راه می رفت تا پایهاش آبله کرد تا عمر موسی بود هرکز این نوع کار سخت نیفتاده بود
و پای برهنه نرفته بود روی مبارک بر آسمان کرد و کفت ملکا پادشاها بجائی بده از این
ستمکاران در نظر آمد ناکاه دید روی بدان نهاد و بر سر چاهی رسید فَلَمَّا تَوَجَّهَ
تِلْقَاءَ مَدْيَنَ چون موسی صلوات الله علیه بر سر چاه مدینه رسید خلق را دید که از
آنجا آب میکشند و کوسفندان را آب میدهند چون آب داده سنکی کرانی بر سر آن
چاه ماندی و برفتندی بعد از رفتن آن قوم موسی دو دختر را دید که بر سر چاه ایستاده
اند و چند کوسفند لاغر دارند و حیران متوجه اند موسی نزد ایشان رفت و کفت شما را
چه بوده است که چنین حیرانید کفتند کوسفندان ما را آب می باید موسی کفت چرا آب نمی
دهید حَتَّىٰ يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ کفتند از آن جهت که شبانان
دیکر بیایند و آب برکشند و کوسفندان خود را بدهند و آنچه باقی ماند کوسفندان ما خورد
از بهر آنکه این سنک را چهل مرد باید که برکشند و دلو را نیز چهل مرد باید که برکشند و ما را
کسی نیست و پدری داریم پیر و نابینا موسی چون این سخن بشنید شفقت در دل او پدید
آمد پس بر سر چاه رفت و سنک را از سر چاه بر داشت و آن دلو را پر آب کرد و بر
کشید و کوسفندان ایشان را آب کرد و دختران چون قوت و شجاعت موسی را بدیدند

عجب داشتند موسی برفت و در آنجا درختی بود در زیر آن درخت بخفت و عظیم
گرسنه بود پس دختران پیش شعیب رفتند و موسی در زیر درخت خفته بود
گفت قَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ یعنی موسی گفت پاره نان
جوینی دهید که گرسنه ام و چون دختران پیش شعیب برسیدند شعیب دست بنا
بر پشت گوسفندان مالید سیر آب دید دختران گفتند ای پدر جوانی امروز در چاه آمد
غریب بود گوسفندان ما را وی سیراب کرد و آن سنگ که چهل مردی بر داشت او
تنها برداشت و آن دلوی که چهل مرد می برداشتند او تنها برداشت و گوسفندان ما را
سیراب کرد اینجا شعیب گفت بخوانید که او را نزد من آرید تا او را مکافات کنم چراکه
شعیب را مهمان دو دختر بود و دیگر خدمتکاری و کسی نبود ازان جهت دختر
گفت که موسی را طلبید و ازان دو دختر یکی صفورا نام داشت و یکی را کوچک
و صفورا را بطلب موسی فرستاد و گفت فَجَاءَتْهُ إِحْدَيهُمَا تَمْشِي اسْتِحْيَا
یعنی پدر من ترا میطلبد و میخواهد که مکافات نیکویی که تو بما کرده با تو بکند موسی
هفت شبانه روز بود که طعام نخورده بود برخاست و همراه دختر بجانب خانه
او روان شد دختر روان شد و موسی از عقبش موسی گفت ای دختر از پس من بیا که
روا نبود که قد و بالا و پای زنان نامحرم ببینم دختر گفت راه خانه ما ندانی موسی
گفت



گفت پاره سنگ بگیر و از آن سو که خانه ماست یکان یکان انداز تا من بر اثر سنگ
روم دختر همچنان میکرد تا نزدیک شعیب رسیدند چون شعیب را سلام کرد شعیب
جواب سلام موسی داد و نزدیک خود بنشاند و پرسش در دست خود گرفت و پر
سش کرد موسی احوال قبطی و فرعون با وی بگفت وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا
تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ شعیب گفت که مترس که رستی از غم پس آن دختر که
موسی را آورده بود گفت يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَ
مِينُ یا پدر او را بمزدوری گیر و مرا بزنی با وی بده مزدوری را کسی نیک است
که او دو چیز دارد یکی قوت و یکی امانت شعیب گفت یا دختر قوت او در سر چاه
دیدی امانت از کجا ظاهر شد دختر آمدن احوال راه با شعیب بگفت شعیب
چون بشنید او را بمزدوری رغبت نمود قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنكِحَكَ گفت یا موسی میخواهم که
ازین دو دختر یکی با تو بدهم موسی گفت من غریبم و درویش و مهر دختر ندارم
بدهم شعیب گفت أَن تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ یعنی هشت سال شبانی کن تا دختر را کویم
که ترا مهر حلال کند فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِندِكَ و اگر ده سال کرده باشی
فضل کرده باشی پس بهمین شرط کردند و دختر را نکاح کردند و عروسی کردند
و صفورا بوی دادند و پیش از آنکه موسی کار کردی مزد عروسی بوی دادندی تا چون

حق مزدور گزارده شود و در مزد حلال باشد و خواجه ما صلوات الله علیه میگوید که
اُعْطُوا الْأَجِيرَ أَجْرَهُ قَبْلَ أَنْ يَجِفَّ عَرَقُهُ یعنی پیش از آنکه عرق پیشانی مزدور
خشک شود حق وی باوی می باید داد تا نانج او حلال باشد چون شعیب دختر بوی
تسلیم کرد بفرمود تا عصایی بیارند و بدست موسی بدهند دختر عصا بیاورد
شعیب بدست بمالید و گفت این را ببر و دیگری بیار دختر جنبان کرد چون شعیب
بدست بمالید همان عصا بود گفت با دختر این عصای پیغمبر مرسلی خواهد بود آورده
اند که هفت بار آن عصا ببرد و دیگری می آورد و همان بود شعیب آن عصا بزمین
فرو برد و گفت ای موسی آن عصایی بود که آدم صلوات الله علیه از بهشت آورده
بود و آن عصا با براهیم رسید و از ابراهیم بمریم رسید و همچنین می آمد تا بشعیب
پس شعیب گفت یا موسی اگر این عصا را از زمین برکشی از آن تو باشد چون موسی
عصا برکشید شعیب گفت تو پیغمبر خدای خواهی بود چون عصا بموسی داد
گفت وصیت از من بشنو زنهار که گوسفندان را بفلان جا نبری که جای خطرناکیست
و معدن اژدهاست و موسی گوسفندان را گرفت و بر سر بلندی بر آمد و بنشست
و گوسفندان می چریدند خواب بر موسی غلبه کرد و آن عصا در پهلوی خویش نهاده
بود که ناگاه آن اژدها از آن وادی بیرون آمد و قصد گوسفندان کرد بفرمان خدای

عصای



عصای موسی اژدها را بکشت و فرو رفت و آن اژدها را بکشت چون موسی بیدار شد
اژدها را دید کشته شاد شد چون بخانه شعیب آمد شعیب را معلوم کرد و این بر شعیب و دانست که
عصا کرده است ببرکت موسی

بدانکه شعیب پیغمبر علیه السلام

از عرب بود و از عرب پنج پیغمبر بودند اول هود دوم صالح سیم اسماعیل چهارم شعیب
پنجم مصطفی صلوات الله علیه اما مصطفی مه نبود و آن است که شعیب خطیب پیغمبر انست از بهر
آنکه از همه عرب فصیح تر بود و شعیب دو قوم را دعوت کرده بود یکی قوم مدین دوم
اصحاب ایکه كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ چون اصحاب ایکه شعیب را جفا کردند
خدای تعالی ایشان را باواز جبرئیل هلاک کرد و دیگر باهل مدینه آمد و ایشان را خدای
تعالی خواند وَإِلَى مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا فَقَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ
إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ و گفت یا قوم بخدای بگروید و او را پرستید
و پیمانها و ترازو ها راست کنید که من خیر شما میخواهم و در آن وقت صد من نان بیک
دینار بود و با این همه ارزانی در خرید و فروخت خیانت کردندی و گفتندی یا شعیب
أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ مال ماست ما و اینم خواه کم فروشیم خواه
زیاد ترا چه کار شعیب گفت لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ
قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ آخر بشما رسد آنچه مصیبت چنانکه بقوم هود و صالح رسیده بود

یا قوم استغفروا ربکم گفت توبه کنید و آمرزش خواهید و بخدای باز گردید تا شما نیز
هلاک نشوید مثل پیشینیان هر چند که گفت نشنیدند تا خدای تعالی قحط و بلا بران طایفه
گماشت تا هلاک شدند چنانکه پیش ازین یاد کردیم چون موسی هشت سال شبانی
کرد شعیب گفت یا موسی هر چه بره نو باز آید ترا باشد هم آن سال همه گوسفندان نر آور
دند بفرمان خدای تعالی چون موسی ده سال شبانی کرد شعیب گفت اینک زن و گوسفندان
همه از آن تو دیگر خواه شبانی خواه مکن فلما قضی موسی الاجل پس موسی علیه
السلام را آرزوی مادر و برادر در دل افتاد برخاست و عیال خود را و گوسفندان را
برگرفت و از شهر بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و میرفت و چون روز رفت
و شب در آمد موسی گوسفندان را جمع کرد و صفوره را درد زادن گرفت حال با موسی
بگفت موسی درماند ابری عظیم پیدا شد و برق می جست و باران می بارید و سرما پدید
آمد موسی آتش زنه را بیرون آورد و هیچ آتش نداد موسی متحیر گشت و آتش زنه را
از دست بینداخت بادی برآمد و عالم بخروشید آورده اند که آن شب هیچ کس را
با جفت خود آرام نبود و عالم چون کشتی بر سر آب تا موسی بترسید و حیران بماند
ناگاه از دور آتشی بدید گفت یا صفوره انی آنست نارا آتشی می بینم از دور بروم
و آتش بیارم موسی روی سوی آتش نهاد و آن کوه طور بود و موسی به یک قدم آنجا
رسید



رسید و آن سیصد فرسنگ راه بود چون موسی بکوه طور رسید دید درختی سبز چنین
گویند که آن درخت عناب بود از سر درخت تا بن درخت همه نور دید پاره خار بر سر
عصا ببست و بر درخت داشت تا بگیرد آن نور یکپاره تر شد و از سر درخت در بن درخت
آمد موسی خار در بن درخت برد دیگر بر سر درخت شد و از آن شاخ بدان شاخ میشد
تا موسی درماند ندایی شنید فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی
انا الله رب العالمین و جای دیگر فرمود که فاخلع نعلیک منم خدای و از آن
همه عالمیان نعلین از پای بیرون کن که بر جای پاکی تا برکت جای پاک بقدم تو برسد موسی
نعلین از پای بیرون کرد در حال دو کژدم گشت موسی عصا از دست بیفکند ماری گشت
آورده اند که صفوره او را وصیت کرده بود که در زمین مار و کژدم بسیار است
خویشتن را نگاه دار موسی گفت نعلین دارم کژدم را دفع کند و بعصا مار را بکشم
چون اعتماد بر عصا و نعلین کرد خدای تعالی تقدیر کرد که مار و کژدم گشتند موسی
چون بدید بترسید ندایی شنید خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی
یا موسی مترس و بگیر که او را بحال خویش باز گردانم موسی دست بگردن مار دراز
کرد همان عصا بود موسی در عصا نگریست ندا آمد که یا موسی و ما تلک بیمینک
یا موسی قال هی عصای در دست راست چه داری معنی آن بود که موسی گستاخ

شو و آن لحظه او بیرون رود گفت این عصا را چه کنی گفت أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ
بِهَا عَلَى غَنَمِي یعنی چون مانده شوم بر وی تکیه کنم و برگ از درخت فرو اندازم تا گوسفندان
بخورند و مرا با این عصا کارها بسیار است و عصا را یکجا مار یاد کرد و یکجا ثُعْبَانٌ مُبِينٌ
و یکجا حَيَّةٌ تَسْعَى و جای دیگر كَأَنَّهَا جَانٌّ معنی آنست که بدیدار چون مار بودی و بزرگ
چون اژدها و جستی چون پرنده و هشتاد و دو پای بر وی پدید آمدی هر پای مثل پای فیلی و موی
بر قفای او پدید آمدی هر یک چون نیزه که اگر بر سنگ زدی چون خاک کردی فرمان آمد که
عصا برگیر چون برگرفت چوبی گشت ندا آمد که دست بر جیب کن وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ
تَخْرُجْ بَيْضَاءَ چون دست در گریبان کرد و بیرون آورد نوری دید از انگشتان
موسی صلوات الله علیه بتافت چنانکه عالم نور گرفت حق جل جلاله دو معجزه داده بود
موسی را یکی عصا که در وی هزار معجزه بود و دیگر انگشتهای او که نوری تافت فرمان
آمد که یا موسی بمصر شو و فرعون را دعوت کن گفت خداوندا عیال من در بیابان تنها مانده
است گفت یا موسی من حور را فرستادم تا دایگی او کنند گفت گوسفندان نیز تنها اند
گفت گرگ را فرستم تا گوسفندان ترا شبانی کنند گفت یا موسی دل فارغ دار که من
ایشان را نگاه دارم دعا کرد و حاجت خواست رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ
لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا

مِنْ



مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي ملکا سینهٔ مرا در کارها روشن گردان تا هر خطر بدانم
و کارها دشوار بر من آسان کن و این گره از زبان من بردار که چون با قوم فرعون
سخن بگویم مراد دریابند و برادر هارون را وزیر من کن تا پشت من بوی قوی گردد و در
پیغمبری من او را شریک گردان تا ترا تسبیح گوییم ندا آمد که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ
يَا مُوسَى هر چه ترا می بایست دادم اما هر چه موسی بخواست مصطفی را ناخواسته بداد
موسی گفت خداوندا دلم را فراخ گردان تا علم و حکمت تو در وی جا یابد مصطفی صلوا
ت الله علیه را ندا آمد قوله تعالى أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ یا محمد دل تو فراخ کردم
بی آنکه از من درخواهی ابراهیم صلوات الله علیه گفت رَبَّنَا وَتَقَبَّلْ دُعَاءِ
رَبَّنَا اغْفِرْ لِي گفت خدایا دعای من اجابت کن و مرا بیامرز اگرچه از زلت
خالی بود اما بخواست محمد صلوات الله علیه گفت لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ
مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ گفت یا محمد بیامرزیدم گناهان ترا آنچه کرده
بودی تا روز قیامت مصطفی گناه نکرده بود اما معنی آن بود که یا محمد آدم علیه
اول بگناه ترا شفیع آورد بیامرزیدمش و با آخرت را شفیع باشی بشفا
عت بیامرزم موسی گفت هارون را وزیر من گردان مصطفی را ناخواسته دو
وزیر داد یکی ابوبکر صدیق و دیگر عمر رضی الله علیهم اجمعین انکه موسی را فرمان

آمد قوله تعالی اِذْهَبْ اِلَی فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَی فَقُلْ هَلْ لَكَ اِلَی اَنْ تَزَكَّی بگو
مر فرعون را که بهیچ باشد که ایمان آوری و براه باز گردی و اگر باطل بگذاری که کار
با تو کنم جوانی بتو باز دهم و ترا بیش از ملک مصر جایی نیست همهٔ عالم چنانکه از مشرق
تا بمغرب ترا پادشاه گردانم و چندانکه ترا عمر است پس چندان کنم موسی پیش
صفوره آمد و پدر پیری آورده و جوانان گرداگرد او در آمده و گرگان او دید گوسفندان
می چرانیدند و موسی شکر کرد مر خدایرا و احوال با صفوره بگفت صفوره گفت که در فر
مان خدای تعالی تقصیر مکن زود برو و پیغام حق بگذار موسی روی بمصر نهاد و با
وی جز عصا چیز دیگر نبود نماز خفتن بمصر رسید و بدر خانهٔ خود رفت و در
بزد و خواهرش بیرون آمد و گفت چه کسی گفت مهمانم خواهرش در باز کرد و
موسی را در خانه در آورد و هارون آنجا نبود و پدرش مرده بود و بس چراغی
پیش آوردند و نان جوین و نمک پیش موسی آوردند و دست بطعام کرد و بخورد
و خواهرش پیش او آمد و بعد از ساعتی هارون نیز بیامد و پرسید که این چه کسی است
گفتند مهمان است هارون از آنجا نظر کرد و موسی را بشناخت بیهوش شد
چون بهوش آمد گفت این موسی است و برادر منست مادرش بیامد در دست
و پای موسی افتادند و گریه و گله کردند و بنشستند و احوال پرسیدند که هارون گفت

ای برادر



ای برادر ما را معلوم شده بود که تو پیش شعیب پیغامبر بودی و او دختر خود را بزنی
بتو داده است موسی گفت بلی این چنین است و مژده گانی باد شما را که خدای تعالی
مرا پیغمبری داده است و با من بی واسطه سخن گفته هارون چون بشنید شاد شد بر پای
خاست و بخدمت پیش موسی بایستاد و آنگاه موسی احوال باز گفت یا برادر خدای
تعالی ترا با من شریک کرده است یکی اینکه اگر بیفکنم ماری عظیم شود و هرچه مرا باید
بکند دیگر دست بگریبان برم چون برآرم از هر انگشتی نوری پدید آید که آفتاب را
غلبه کند چون دیگر روز از طاعت فارغ شدند هر دو برخاستند و روی در سرای
فرعون کردند فرعون بر سرای خود درختان فرموده نشانده بود و بر هر درختی شیری
تا هیچکس گرد سرای او نگردد و بهر یکهفته ایشانرا آب دادی و از بیم ایشان
هیچکس گرد سرای ملک نشدی چون موسی و هارون نزدیک شیران رسیدند شیران
سرنگون شدند و روی در خاک می مالیدند موسی دست فراز کرد و حلقهٔ در
سرای فرعون بگرفت و بجنبانید چنانکه کوشک بلرزید و آواز داد که اِنِّی رَسُولُ
رَبِّ الْعَالَمِینَ چون آواز بسمع فرعون رسید پرده دار بیرون آمد موسی را
دید صلوات الله علیه و فرعون را آگاه کرد ایشانرا بخواند موسی و هارون
در سرای فرعون شدند فرعون علیه اللعنه بر تخت نشسته بود و چون موسی در آمد

فرعون سلام کرد و گفت الم نربک فینا ولیدا انه من تو را پروردم و بجای فرزندان
داشتم و سالها پیش ما بودی اکنون چند گاه است که پیش ما نیامدی و فعلت
فعلتک التی فعلت یا موسی آنچه توانستی کردی و یکی را بکشتی و بگریختی موسی
گفت اگر از بیم تو بگریختم خدای تعالی مرا پیغمبری داد و پیش تو فرستاد تا بگویی که لا
اله الا الله موسی رسول الله گفت یا موسی اگر این سخن بگویم خدای تو مرا چه دهد
گفت اول جوانی تو باز دهد و دیگر ملک همه عالم بتو دهد و چهارصد سال عمر تو زیادت
کند و روز قیامت حساب نکند و حق تعالی موسی را گفته است که با فرعون سخن
نرم بگوی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی فرعون گفت یا موسی امشب
باز گرد تا من با وزیر خود مشورت کنم موسی برفت و فرعون هامان را بخواند و با
وی گفت که این سخنهای موسی رغبت می افکند که بجوانی گرایم هامان گفت چند گاه است که
تو دعوی خدایی میکنی باز از سر بنده گی کنی نیکو نبود اگر تو را جوانی آرزو است
من تو را جوانی دهم چون شب در آمد هامان بیامد و مرواریدها از ریش او بیرون
کرد و ریش او را رنگ کرد تا ناشناس شد چون فرعون بامداد ریش خود را سیاه
دید پنداشت که او را جوانی باز آمده چون بامداد موسی پیش فرعون آمد و گفت
بگو لا اله الا الله فرعون گفت یا موسی معجزهٔ تو چیست دست در گریبان کرد و برون آورد



همه عالم نور گرفت پس عصا از دست بینداخت در حال اژدهایی شد و هفتاد و دو
پای در وی پدید آمد هر کدامی مانند پای پیلی و هفتصد دندان بر آورد و بهر دندانی صد دندان
دیگر و هفت هزار موی بر بدن او پدید آمد که هر یک مانند نیزه ای اژدها سر بر آورد و
در و در سرای فرعون گرد و هفت هزار آدمی و چهارصد در زیر پای او هلاک شدند
و از بنی اسرائیل هیچکس هلاک نشد فرعون گفت یا موسی تو آمدی که مرا هلاک کنی
یا دعوت گفت دعوت گفت زنهار مرا پیش از این طاقت نماند واپس موسی از
سرای او بیرون آمد و دست بر قفای مار نهاد چوبی گشت همچنان که اول بود موسی
پیش او آمد و گفت معجزهٔ ما دیدی گفت دیدم جادویی نیک آموخته ان هذا
لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما گفت یا موسی چون
تو جادویی میدانی صبر کن تا ما نیز جادو باز جمع کنیم موسی گفت چنان کنید روا بود
گفتند روز نوروز وعده است جمع شوند قال موعدکم یوم الزینة
و موسی علیه السلام بخانه آمد و صفورا را بخانه آورد و از آن وقت که وعده
نهادند تا وقت سحر شش ماه بود پس فرعون چهار هزار مرد جادو جمع کرد و از آن
جمله چهارصد استاد بودند و فرعون با مهتر جادویان گفت چهارصد سال است که
شما را نان و جامه میدهم و بر شما یک حاجت دارم میباید که هر علمی که دارید بکار آرید

تا بشما لقب زیادت کنم جواب دادند که ما هیچ تقصیر نکنیم اما آلات تمام باید فرعون بفر
مود تا در خزینها باز کنند که هرچند که ایشان را باید خرج کنند پس چهار خروار جمع کردند
از ریسمان و سیماب و چون شش ماه برآمد طلسمات راست کردند و موسی بعبادت
مشغول شده بود و فرعون را در این شغل انداخته وَاَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَا
شِرِيْنَ چون جادوها تمام کردند و فرعون بفرمود تا لشکرها بر نشستند و از ده
هزار سوار و پیاده جمله آمدند و گرد کوشک او بایستادند و کوشک او را چهارصد
گز بالا بود فرعون بر بالای کوشک بر تخت نشسته بود و پیش میدان چهارصد فرسنگ
در فرسنگ خالی کرده بودند پس آلت جادوی بیفگندند و پیش فرعون آمدند
اَئِنَّ لَنَا لَاَجْرًا اِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبُوْنَ و گفتند اگر ما بر موسی غلبه کنیم مزد ما
چه دهی و گفت من شما را از نزدیکان گردانم مهتر جادویان گفت موسی چه نوع
مرد هیبت کنند پشمینه در تن دارد و نعلین در پا و عصا در دست چون
موسی را بدیدند جادویان آواز دادند که یا موسی اِمَّا اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ
نَكُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِيْنَ تو افکنی یا ما افکنیم جبرئیل آمد که یا موسی بگوی تا اول
ایشان افکنند که چون جادویان از تو دستوری خواستند و خدمت تو نگاه
داشتند امید است که ایمان آورند موسی گفت اول شما بیفگنید جادویان سوگند

خوردند



خوردند و گفتند قَالُوْا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ اِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُوْنَ بعزت فرعون که
ما بر موسی غلبه کنیم چون آن جادویان سیماب و ریسمانها بینداختند وقت چاشت
بود آفتاب در تافت و سیماب بگداخت و آن چهار هزار خروار جادوی در جنبش
آمدند و همه مار و اژدها گشتند چنانکه هیچ کسی و کلوخی نماند که همه مار و کژدم شدند
چون موسی آن حال بدید بترسید فَاَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيْفَةً فرمان آمد که یا موسی
مترس که بیفگن آنچه در دست داری که دست تو بالاتر است و دست ایشان
پایین است و هر جا که حق آید باطل نیست گردد و موسی عصا از دست بینداخت بزمین
فرو شد و بر کنار میدان برآمد و اژدهایی گشت و هفتاد هزار سر برآورد و در هر
سری هفتاد هزار دهان و آن هفتاد هزار جادوی را دنبال کرد و بکوفت و در یک دهان
نهاد و فرو برد و روی بکوشک فرعون نهاد و چون فرعون آنرا بدید فرود آمد و بگریخت
و چون مردم گریختن او بدیدند دانستند که باطل است و اژدها لب زیرین در زیر کوشک
فرعون نهاد و کوشک را از جا برداشت و در هوا انداخت تا بیست فرسخ دور برد و دید
تا هرچه بود گرد و خاک در هوا خاست پس در بیابان آمد و هرچه در بیابان بود از سنگ و کلوخ
همه را فرو برد و یکبار تشنگی او زیاده تر شد پس فرمان آمد که یا موسی عصا برگیر که اگر بگذا
ری همه مصر را با خلق فرو برد موسی دست دراز کرد و آن اژدها چوبی گشت جادویان

چون آن بدیدند همه گفتند که موسی بر حق است و ما خدای موسی را سجده کنیم پس همه در
سجده شدند فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ حق سبحانه و تعالی پرده از پیش چشم ایشان
برگرفت و ما تحت الثری بدیدند و چون سر از سجده برداشتند هر چه در عرش بود کون
را بدیدند گفتند قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ ایمان آوردیم بخدای هژده هزار
عالم فرعون گفت ای عالمیان منم جادوان گفتند رَبِّ مُوسَىٰ وَهَارُونَ ما بتو
ایمان نیاریم الا بخدای موسی و هارون گفت خدای موسی شما را چه داد و چه خواهد کفتن
لِيَغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ
او ما را بیامرزد و ببخشاید که تو ما را بجادویی و کفر میخوانی فرعون گفت من دست
و پای شما ببرم و بر دار کنم گفتند فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ بکن آنچه خواهی که
ما را از تو باکی نیست پس بفرمود تا جلادان بیاورد و دست و پای ایشان ببریدند
و بر دار کردند و آن پیرها از دار آواز دادند که إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
گفتند بخدای باز گشتیم موسی دست بدعا برداشت و گفت ملکا تو این فرعون را
مال و نعمت بسیار دادی و بر تو ایمان نمی آورد همه مال او را سنگ گردان و او را
عذاب دردناک ده رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَىٰ
قُلُوبِهِمْ حَتَّىٰ يَرَوُا الْعَذَابَ ندا آمد که قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا
فاستقیما



فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَانِّ سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ یا موسی دعای تو اجابت
کردم و لیکن روزگاری در پیش است و وعده او نیامده است تا چهل سال موسی
و هارون هر روز فرعون را دعوت میکردند و او هیچ براه نمی آمد روزی فرعون ها
مان را گفت یا هامان ابْنِ لِي لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ مرا بنا
ی برآور بلند تا بدان بروم مگر بدرهای آسمان برسم پس بفرمود تا خشت را پخته
کردند اول کسی که خشت پخت هامان بود بفرمود تا مناره برآوردند و چندان بر
کشیدند که بهر یک هفته خشتی بکار رفتی تا چندانکه هیچکس پیش ایستاد خشت نتوا
نست برد تا هفت سال در آن رفت و آن مناره تمام کرد خدای تعالی جبرئیل را
فرستاد تا پری بروی زد و بینداخت و آن قومی که خشت پخته بودند همه بسوختند
و آنها که گل میکردند همه در زمین فرو شدند و از آن قوم هیچ نرستند چون بیست
سال برآمد روزی آسیه رضی الله عنها سر شانه میکرد از دستش در افتاد و گفت
یا رب فرعون را نگونسار کن فرعون بشنید و گفت یا آسیه مگر ایمان بموسی آورده
گفت هیچ شک نیست که بخدای موسی ایمان آورده ام و چهل سال بود که آسیه ایمان
آورده بود و مسلمان بود و لیکن پنهان میداشت چون آشکارا کرد فرعون گفت
یا آسیه از دین موسی برگرد تا ترا خانه زرین دهم آسیه گفت مرا خانهٔ تو نمی باید خدای

تعالی مرا در بهشت خانهٔ بساز بهتر از خانهٔ تو فرعون گفت من ترا عذاب کنم آسیه
گفت هر چه خواهی میکن پس فرعون فرمود تا جامهای او بیرون کردند و چهار میخ
و پای او را بمیخ آهنین بزمین فرو بردند ﴿وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ الَّذِي﴾ چون
درد بوی رسید روی بآسمان کرد و گفت خدایا او مرا گفت از دین موسی برگرد
تا ترا خانه از زر بخشم من نخواستم مرا عذاب بسیار کرد موسی بنظاره او آمد آسیه
بموسی گفت که دوست تو مرا می بیند موسی گفت یا آسیه درهای هفت آسمان
گشاده است و فرشتگان آسمانها بنظاره ایستاده اند پس حاجت خواه که
خلوت است او در آن عذاب گفت ﴿رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ﴾
ملکا مرا در بهشت جایگاهی خود خانهٔ بنا کن دعا مقصود تو ای نگارا فرعون بیامد و گفت یا آسیه
از خدای موسی برگرد تا ترا عذاب نکنم گفت مرا از عذاب تو باکی نیست و فرعون
بفرمود تا گرزهای آهنین بساختند و بر سر او زدند حق تعالی حجاب از
پیش برداشت تا آسیه در بهشت می نگریست و قصرهای خود میدید و از
عذاب فرعون او را خبر نبود و پس از بهشت بیاوردند و برابر او بداشتند
جان او در آن سبب تن را از دنیا رحلت کرد روزی فرعون گفت ﴿ذَرُونِي
أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ﴾ مرا بگذارید که موسی را بکشم موسی از سرای فرعون

بیرون آمد



بیرون آمد قصد او کردند خدای تعالی آن شیران که بر سرای فرعون بسته بود
فرمان داد تا آن قوم را بدرانیدند خبر بفرعون بردند جماعتی که پیش او بودند
گفتند ﴿أَتَذَرُ مُوسَى وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ﴾ یعنی بنی اسرائیل بسیار
شدند مبادا که از این قوم فسادی در جهان پدید آید و غلبه کنند ﴿قَالَ سَنُقَتِّلُ
أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ﴾ فرعون گفت من فرزندان ایشان بکشم تا بسیار نگردند
و زنان ایشان را کاری فرمایم که مردان نزدیک ایشان نروند که ما قاهریم و ایشان
مقهور پس بنی اسرائیل نزدیک موسی آمدند و گفتند تا تو آمدی فرعون ما را عذاب
سخت میکند موسی گفت ﴿عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ﴾ گفت نزدیک است که خدای
تعالی دشمن را عذاب کند پس موسی دعا کرد و گفت خداوندا ایشان را بقحط گرفتار کر
دان حق تعالی بر ایشان هفتاد سال قحط گماشت فرعون هفتاد هزار خوانه داشت که مردم
را طعام دادی چون قحط بغایت رسید دست از طعام دادن باز داشت و آن پادشاهی
بروی چندان قرار گرفته بود طعام میداد و چون دست بداشت آن ملک وی در زوال
گشت و چون هفتاد سال در قحط بماند نزدیک فرعون آمدند و فریاد برآوردند
فرعون گفت نزدیک شوید که این قحط از ما دور کند ﴿لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ
لَكَ﴾ موسی دعا کرد ابری برآمد و باران بیامد چنانکه سی صد زمین مصر زیر آب

فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ گفتند یا موسی دعا
کن تا این باران بایستد موسی دعا کرد باران بایستاد وصد هزار نبات گوناگون از
زمین برآمد درختان بار آوردند موسی گفت ایمان آورید گفتند قَالُوا لَنَا هَذَا
این نعمت خدا از ما برده بود و ما را هر سال چنین میبود چون ایشان از پیش موسی
برگشتند خدای تعالی ملخ را فرستاد و آن همه نعمتها و کشتها پاک بخوردند دیگر بار
نزدیک موسی آمدند که اگر این بار دعا کنی و این بلا از ما دور کنی بتو ایمان آریم موسی
دعا کرد خدای تعالی بادی را فرستاد تا آن ملخها را جمع کرد و بدریا انداخت موسی گفت
ایمان آرید کافران گفتند این نعمتها از آن ماست و هر عذابی که میکشیم از شومی توست
و هیچ ایمان نیاوردند خدای تعالی شپش را بر ایشان بباراند تا اندامهای ایشان بخوردند
طاقت نیاوردند پیش موسی آمدند و فریاد برآوردند و گفتند این بار دعا کن تا
این بلا از ما بگرداند ایمان آریم موسی دعا کرد شپشها همه بمردند موسی گفت
ایمان آرید نیاوردند لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یا موسی تو جادویی
میکنی ما بتو ایمان نیاریم وَالضَّفَادِعَ خدای تعالی ابری فرستاد و از آن ابر ضفدع
می بارید چنانکه آن قوم را جا تنگ شد و در طعامهاشان افتادی و در جامه خواب
ایشان شدی و اگر یکی را بکشتندی هزار دیگر برآمدی نزدیک فرعون آمدند و گفتند

از دست



از دست موسی عاجز شدیم که هر هفته ما را بلایی میرسد فرعون گفت پیش موسی روید که
این همه جادویی اوست نزدیک موسی آمدند و گفتند دعا کن تا این بلا از ما بگردد
موسی دعا کرد آن بلا بگردید هیچ ایمان نیاوردند خدای تعالی آبهای ایشان را خون گردا
نید اگر بنی اسرائیل خون خوردندی آب گشتی و اگر قبطیان آب خوردندی خون گشتی
نزد فرعون شدند گفتند این بلا از همه بتر است که آبهای ما خون شد و طاقت
خون خوردن نداریم فرعون گفت از شومی موسی است با نزدیک موسی آمدند
و بسیار زاری کردند و گفتند این بلا از ما بگردان تا ایمان آریم موسی دعا کرد دیگر
ایمان نیاوردند فَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ
چون این همه بدیدند و ایمان نیاوردند فرمان آمد که یا موسی وعده رسید بنی اسرا
ئیل را بگوی تا بهانه بگیرند که ما را فردا عید است و از قبطیان جامهای فاخر و زرینه
بعاریت ستانند موسی بدرگاه فرعون آمد و گفت ما را فردا عید است آلت
و جامهای فاخر خود شما بما دهید فرعون شاد شد گفت موسی از من حاجت میخواهد
فرعون بفرمود تا در خزینها باز کردند موسی را در خزینه بردند تا هرچه خواست
برداشت و نزدیک فرعون آمد و گفت بگو که هامان و جماعتی دیگر را نیز جامها دهند
پس همه را آلت زرین و سیمین بدادند ندا آمد که چون شب درآید بنی اسرائیل را بر

بر گیرید و از شهر بیرون شوید فَاَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا اِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ چون شب در آمد
موسی با لشکر خود از شهر بیرون آمد و روی بدریای قلزوم نهادند و یار و نزدا حقه م
لشکر خود که دو خود بر اثر می‌رفت چون شبانه روزی برفتند فرعون را خبر کردند از رفتن
موسی اِنَّ هٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ فرعون گفت برنشینید تا بر اثر ایشان برویم و همه را
گردن بسته باز آریم و بکشیم فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار در چهار فرسنگ
می‌رفت آن کوس را فرو کوفت و سپاه تمام برنشستند چون نزدیک قوم موسی رسیدند
قوم موسی بترسیدند و گفتند آه اینک فرعون آمد و ما را هلاک کند موسی فرمود که كَلَّا
اِنَّ مَعِيَ رَبِّي حَقًّا یار نگهدار ما خداست ما را از فرعون نگاه دارد در حال ندا آمد اَنِ
اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ موسی عصا بر دریا زد دریا بشکافت دوازده طاق
بایستاد و آفتاب در قعر دریا تافت و دریا خشک شد بنی اسرائیل که دوازده قبیله
بودند که هر یکی از طاقی بگذشتند چون فرعون بکنار دریا رسید دید که دریا طاقها گشته
دانست که معجزهٔ موسی است اما با لشکر گفت با خدای من ایمان آرید که دریا را خشک
کردانیدم وی بترسید که اگر در دریا رود و طاقها بهم آید خواست که باز گردد جبرئیل بیامد
بر اسب مادیان نشسته و فرعون بر اسب ایغیر نشسته بود و جبرئیل در دریا براند
اسب فرعون نیز در پی اسب جبرئیل برفت فرشتگان بیامدند و تازیانه بر اسب فرعون
می‌زدند



می‌زدند تا تمامت در دریا کردند فرعون خواست که بیرون رود طاقها بهم آمد و همه را
هلاک کرد و جبرئیل آن کاغذ که در آن غار رسیده بود از فرعون بدستش داد چون خط خود
بدید در ماند گفت لعنت الله لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل و انا من المسلمین من ایمان
آوردم بدان کسی که بنی اسرائیل بدو ایمان آورده‌اند و از جملهٔ مسلمانانم فرعون این لفظ
بر زبان میراند که جبرئیل مشتی گل در دهان او زد و گفت ای ملعون اکنون ایمان آری که
عذاب رسید پس فرعون و قوم او همه هلاک شدند قوم موسی گفتند تا ما بچشم خود
نه بینیم باور نداریم موسی دعا کرد آب فرعون و قومش را بدان طرف برد که قوم موسی
بودند و قوم موسی در ایشان نگاه می‌کردند خدای تعالی بر ایشان منت نهاد وَاَغْرَقْنَا
آلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُونَ و موسی نذر کرده بود که اگر خدای تعالی نصرت
دهد ریش فرعون را اشکیل اسب سازم فرعون را از آب برگرفت مرد بیریخ
ریشی بود ریشش ببرید و اشکیل اسب ساخت و جامها نزاب کردند بیافتند
ندا آمد که بحر باز شوید که ما شما را بعذاب دیگر هلاک کنیم موسی صلوات الله علیه در
مصر آمد و در سرای فرعون فرود آمد و بنی اسرائیل در سرای قبطیان فرود آمدند
و مال و حشمت ایشان بدست فرو گرفتند فَاَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ
وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذٰلِكَ وَاَوْرَثْنَاهَا بَنِي اِسْرَائِيلَ مفسران گفته‌اند که خدای تعالی خانه‌های فرعون

از بهر آن کلیم خواند که در آن هفتاد میهمان خوانده بود و از بهر حرمت میهمان خانها کلیم خواند
و یامان نابینا گشته بود بدر خانه موسی رفت و لقمه نان میخواست موسی گفت خداوندا
فرمودی که بعذاب سخت هلاک کنم و هنوز زنده است ندا آمد که یا موسی عذابی ازین
بدتر چه باشد که نابینا است و محتاج بخلق از هزار مرگ بتر است چون موسی را صلوات الله
علیه ملک مصر مقرر گشت پیش صفورا رفت صفورا دو دختر بیک شکم آورده بود و چل
سال گذشت که موسی عیال را بمصر آورد پیش مادر و بعد از مدتی موسی بکوه طور رفت
خدای تعالی فرشته را فرستاد تا که سپاه بیاورد ندا از بهشت و چون موسی بطور رسیدند
ندا آمد که فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ نعلین از پای بیرون کرد و با خدای مناجات میکرد و فرمان
شنید که یا موسی باز گرد و سی روز روزه دار که من ترا کتابی خواهم داد وَوَاعَدْنَا
مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً که بیان شریعت من بود و پیش قوم باز گشت سی روز و شب
متصل روزه داشت و بقوم گفت که خدای تعالی مرا کتابی خواهد داد که شما را شریعت
آموزم بنی اسرائیل گفتند که ما چشم خود نه بینیم که خدای تعالی بتو کتاب فرستاد
باور نداریم موسی گفت هر چه پیر و عالمند از شما با من بیایید هفتاد مرد بیرون آمدند
موسی گفت تا همه غسل کردند و جامهای سپید پوشیدند وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ
سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا چون موسی با هفتاد پیر بکوه طور رفت و خواست که با حق

تعالی



تعالی سخن گوید دست بدرخت برد و برگی از آن درخت بدهن کرد و بخایید ندا آمد که
یا موسی من میگویم که روزه دار تو روزه میگشایی گفت خداوندا تو میدانی که سی روز
راست که روزه میدارم و از بوی نفس میترسیم که شایسته حضرت تو نیست
جواب داد که یا موسی بعزت من که خدایم که بوی نفس روزه دار خوشتر از مشک است
اما چون بی اجازت من افطار کردی باز گرد و ده روز دیگر روزه دار متصل و آن روز
که داشته بود ماه ذی الحجه بود و ده روز دیگر از محرم بداشت نزدیک آن هفتاد پیر رفت
و گفت خدای تعالی مرا مناجات میفرمود است ایشان گفتند لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى
نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً یا موسی ما این سخن باور نداریم تا خدای را آشکارا نه بینیم موسی
گفت فرق نمیکنند میان سخن خالق و مخلوق هر چند میگفت نمی شنیدند پس آتشی بیامد
و آن هفتاد پیر را بسوخت موسی دلتنگ گشت گفت من جواب بنی اسرائیل چه گویم اگر
گویند علماء ما را بردی و بسوختی دعا کرد خدای تعالی ایشانرا زنده گردانید ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ
مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ پس آنگاه ایشانرا بکوه طور برد چون بنزدیک طور رسیدند موسی
قوم را گفت شما آهسته از پی من آیید تا من پیش از شما بطور روم ندا آمد که وَمَا أَعْجَلَكَ
عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا تعجیل میکنی و قوم خویش را میگذاری موسی گفت خداوندا
از جهت فرمان تو می شتابیم آورده اند که موسی کلیم بواسطه شنید تا مست گشت بلذت گفت

نهایت رسید خواست گفت رب انظر الیک گفت پروردگارا خود را بمن نمای
فرشتگان هفت آسمان بانگ بر آوردند که ای پسر عمران کلام حق شنیدی طمع در دیدار بیچون کردی گشت
ندا آمد یا موسی در زمین نگر و نگر چیست تا ثری هرچه مخلوقات بود پیش موسی معاینه
فریاد برآورد که خدایا این همه فانی اند مرا دیدار تو می باید جواب آمد که بر عرش نگر نگر چیست
هرچه در آسمان بود بدید گفت خداوندا این همه نیز مخلوق اند دیدار بیچون و بیچگونه میخواهم
هفتاد هزار فرشته از آسمان نیز برآمدند بشکلهای سهمناک و گرد موسی می گشتند و می
گفتند یا ابن النساء الحایض اتطمع فی رویة رب العزة ای پسر زن حایض طمع میکنی در
دیدار حق آورده که موسی هفت بار بر پای خواست و گفت رب ارنی انظر الیک
و هر نوبتی هفتاد هزار فرشته بشکل دیگری آمدندی و میگفتندی یا ابن النساء الحایض اتطمع
فی رویة رب العزة نوبت هشتم که گفت یا رب ارنی هفتاد هزار مرد دید بشکل موسی
همه پشمینها پوشیده و عصا در دست و بانگ می کردند که رب انظر الیک موسی در ماند
گفت خداوندا جز از من ترا موسی دیگر هست و در میان ایشان گم گشت جواب آمد که یا
موسی تو معذوری خود را چه می پنداری نمی دانی که ما در یک لحظه مانند تو صد هزار
بیافرینیم موسی لحظه بیخود گشت و شوقش زیادت شد دیگر بار فریاد برآورد که رب
ارنی جواب آمد که لن ترانی یا موسی تو در سرای فانی خدای باقی را نتوانی دید

ولکن



ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی یا موسی بکوه نگر اگر او
پرتو تجلی ما را طاقت دارد تو نیز ما را ببینی حق تعالی از تجلی خود یک ذره بر کوه انداخت
طاقتی در کوه افتاد و ذره ذره گشت و در هوا شد موسی از آن عظمت و هیبت بیهوش
افتاد فلما افاق قال سبحانک تبت الیک و انا اول المؤمنین ندا آمد که یا موسی ترا
برگزیدم و بر دیگران برسالت و بکلام خود قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس
برسالاتی و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین و کتابی را بتو
خواهیم فرستاد آن را قبول کن و شاکر باش آنگه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا از بهشت
هشت الواح زمردین بیاوردند و چهار هزار فرشته را فرمود تا آن لوح را برگرفتند
و پیش موسی بردند چون موسی بر لوح نگاه کرد هزار سوره دید و هر سوره را هزار
آیت و چندان سوره بقره و هر آیتی هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی
در اول توریت سیرت علما و عباد نوشته موسی شاد گشت و گفت خداوندا اینها از
امت من باشند جواب آمد که امت مصطفی باشند و امت او بهترین امتان باشند موسی
گفت الوقت وقتی والعطاء لغیری خداوندا وقت منست و عطای دیگران
جواب آمد که یا موسی تو کلیم منی و او حبیب منست و پیغامبری تو آنگه شود که برسالت او
ایمان آری موسی بمصطفی ایمان آورد و از کوه طور باز گشت و فرشتگان الواح با موسی

بردند چون بآن پیران رسید جمله از پرتو تجلی سوخته بودند و خاکستر شده موسی دلتنگ شد
گفت خداوندا قوم من سفیهانند خصومت کنند که پیران ما کجا بردی و از دین برگردند دعا
کرد ایشان را خدای تعالی زنده گردانید و پرتو تجلی حق سبحانه و تعالی بر روی موسی مانده
بود و هر که بر روی موسی نگاه می کرد چشم او خیره میشد و موسی علیه السلام پیراهن خود را
نقاب ساخت بسوخت و چون مردم در موسی نگاه می کردند نابینا می گشتند از آهن نقاب
ساخت سوخته گشت پس بحضرت عزت بنالید ندا آمد که یا موسی از خرقهء درویشان
نقاب بساز تا نسوزد موسی خرقهای درویشان جمع کرد و نقاب ساخت تا مردم
پیش او توانستندی رفت آنکه موسی با توریت و هفتاد پیر بطور آمدند و چهل روز
بود که موسی از میان ایشان رفته بود و در میان بنی اسرائیل زرگری بود سامری
نام و خواهرزادهء موسی بود و در آن زمانکه موسی و بنی اسرائیل از فرعون می گر
یختند چون نجات یافتند و باز گشتند سامری را بدیدند از راه گم شده بود جبرئیل
علیه السلام او را با پسر خود گرفت و هشتاد ماه نگاه داشت و بعد بخانهء پدر رسانید
و برین سالها بگذشت و سامری زرگری آموخت چون موسی بکوه طور بمناجات رفت
هارون را بر بنی اسرائیل خلیفه گردانید و سامری بنی اسرائیل را گرد کرده و گفت موسی
چهل روز است که با هفتاد پیر بکوه طور رفته است و خدای موسی مرا خبر کرد که ایشان همه

هلاک



هلاک شدند و اگر خواهید خدای موسی را با شما نمایم تا احوال او با شما بگوید اما بشرط آنکه هر چه
من گویم شما مطیع باشید آنکه سامری از گل قالب گوساله ساخت و در زیر زمین نهاد و بر
بالای قالب آتش بر افروخت و بنی اسرائیل را گفت هریک از شما یک دینار سیم بیارید می آور
دند او در آتش می نهاد و میگداخت و در قالب میرفت تا پر گشت پس سامری آتش بنشاند
و قالب را بر گرفت و گوسالهٔ زرین از میان آتش بیرون آورد و دیگر گفته اند که بوقت
غرق بودن فرعون سامری بزرگ بود که سواری دید بر اسب خنک نشسته و چون اسب
قدم بر داشتی از زیر سم او گیاه رستی بدانست که جبرئیل است و بعد از موسی آمده
است مشتی گل از زیر سم اسب جبرئیل بر گرفت و نگاه داشت تا آن وقت که گوساله
ساخت فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ چون سامری از گوساله ساختن بر داخت
بنی اسرائیل را گفت بیایید و خدای را سجده کنید چون نزدیک گوساله رسیدند آن گل که از
زیر سم اسب جبرئیل گرفته بود در دهن گوساله نهاد و در آواز آمد عِجْلًا جَسَدًا لَّهُ خُوَارٌ
چون بنی اسرائیل سخن گوساله شنید سامری گفت هَٰذَا إِلَٰهُكُمْ وَإِلَٰهُ مُوسَىٰ یا قوم گوساله
اله شماست و خدای موسی بنی اسرائیل دوازده سبط بودند ده کافر گشتند و گوساله پرست
شدند و دو سبط مسلمان ماندند و خدای تعالی زمین را فرمان داد ایشان کرد تا در زمین
فرو رفتند و از دریا گذشتند و بکوه قاف بر آمدند و مقیم گشتند مسجدها ساختند و خدای را

طاعت میکردند و شب معراج خواجه صلوات الله علیه نوری دید که از پیشانی بر آمده و
بساق عرش رسیده پرسید که آن نور چیست جبرئیل گفت که نور جماعتی از بنی اسرائیل
ئی بان است که از میان گوساله پرستان هجرت کرده اند چون موسی از کوه طور
باز گشت امت را دید که گوساله پرست شده دلتنگ شد هارون را گفت بئسما
خلفتمونی من بعدی بس ناخلف خلیفه بودی چرا بگذاشتی که قوم گوساله پرست
شدند هارون گفت ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی فلا تشمت بی
الاعداء ولا تجعلنی مع القوم الظالمین یا برادر چرا این می شمردند و اگر
ایشان را منع میکردم قصد کشتن من میکردند و مرا کتابی نیست موسی لوح توریت
بنهاد و ریش هارون بگرفت وی کشید والقی الالواح واخذ براس اخیه
هارون فریاد بر آورد که یابن ام لا تاخذ بلحیتی ولا براسی گفت پسر مادر که مرا
مکش بیگناهم و موسی را پسر مادر مهربان گفت تا شرم دارد موسی هارون را
رها کرد و گفت این گوساله که ساخت گفت سامری موسی سامری را طلب کرد
و گفت این فتنه در میان قوم چرا انداختی و این گوساله چیست که ساختی جواب
داد قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها وکذلک القی
السامری گفت من آن دیدم که ایشان ندیدند قبضه خاک از زیر سم اسب جبرئیل
در گرفتم.



بر گرفتم و در دهان گوساله نهادم سخن کرد موسی روی سوی آسمان کرد و گفت خدا
یا اگر گوساله سامری کرد که ساخت او را باواز که آورد گفت من که خداوندم موسی بانگ
بر آورد و گفت ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء خدا
وندا این فتنه محک نیست الا فتنه تو هر راه که نمی آنرا که بخواهی و راه نمایی آنرا که
بخواهی ندا آمد که تو قوم به هارون سپاری ندانی که هارون نتواند نگاه داشت
چرا بمن نسپردی تا بسلامت بودی فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
چون نوبت بمصطفی رسید امت را بخدای سپرد لاجرم روز قیامت فرزندان
آدم صد و بیست صف باشند از شرق تا مغرب و امت محمد هشتاد صف از آن جمله ندا آید
وعرضوا علی ربک صفا ندا آید که یا محمد امت را بتو باز سپارم ندیدم اندک بو
دند بسیار بتو باز دادم حضرت محمد بانگ بر آرد و گوید خداوندا امت را در صفات
حکم ایشان را به بهشت بر و دیدار چون روزی کن آنکه بمن سپاری آنکه موسی گوید
خداوندا ایشان را توبه چیست ندا آید که بلی امت را توبه آنکه قبول آید که از این دو
کار یکی بکنند ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم یکی آنکه بمغرب
روند و خان و مان خود بگذارند تا بدست خود یکدیگر را بکشند چون موسی این سخن با
بنی اسرائیل بگفت گفتند یا موسی بمغرب نتوانیم رفتن که ما طاقت غریبی نداریم و
لیکن

اختیار کردیم که یکدیگر را کشتن زنیم فرمان آمد که یا موسی بگو که جامها بیرون کنند و تیغها
بکشند و کشتن یکدیگر را برنند بغلط که اگر روی بگردانند یا آه کشند توبه ایشان
قبول نکنم چون بامداد شد هفتاد هزار مرد برهنه کردیدند و تیغها برکشیدند برادر برا
درها و پسر پدر را و پدر پسر را می کشتند تا هفتاد هزار مرد و زن کشته شدند موسی
سر برهنه کرد و بصحرا بیرون شد و بگریست و فریاد برآورد و گفت فاغفر لنا
وارحمنا وانت خیر ال[illegible] پروردگارا بیامرز شان و بر ایشان رحمت کن و
و بخشای که بهترین آمرزندگانی ندا آمد یا موسی توبه ایشان قبول کردم
بنزدیک قوم آمد و ایشانرا وعده داد تا جامها در پوشیدند ولما سکت عن
موسی الغضب حلی پاک شدند و بیامدند موسی لوحها برگرفت و گفت یا قوم
شما را کتاب آوردم و عالم شدید و احکام خدای در آن نوشته است بخوانید و
بحکم آن کار کنید گفتند یا موسی اگر بخواهیم کار نکنیم و اگر کار کنیم نخوانیم ما ازین
دو کار نتوانیم یکی کردن ندا آمد که هم بخوانید و هم کار کنید گفتند نتوانیم
چهار فرسنگ لشکرگاه موسی بود فرمان آمد که بدان لشکرگاه کوه جبرئیل برکند
و بر بالای سر ایشان بدارد و مانند ابری جبرئیل چنان کرد موسی گفت یا قوم عذاب
خدای رسید بنی اسرائیل در کوه نظری کردند تا بر سر ایشان رسید واذ نتقنا

الجبل



جبل فوقهم چون کوه بر سر ایشان رسید موسی گفت ایمان آرید و فرمان حق بجای
آرید گفتند سمعنا و عصینا بشنویم بدان کار نکنیم کوه فرود آمد همه سجده
درآمدند و یک نیمه روی در خاک می مالیدند و بیک چشم در کوه نگاه می کردند که مبادا کوه
در بالای ایشان افتد بعضی ایمان آوردند و بعضی نه حق تعالی آن کوه از سر ایشان
باز داشت بنی اسرائیل روی بعبادت نهادند و بحکم توریت کار میکردند موسی
صلوات الله علیه گفت یاد کرد که گوساله پاره پاره کنم و بدریا اندازم لنحرقنه
ثم لننسفنه فی الیم نسفا جبرئیل بیامد و گفت فلان گیاه بیاور و آتش در آن زن
تا گوساله سوخته شود و بعضی گفته اند که گفت گوساله را در سنگ پای تازه ذره ذره
در آب انداز موسی چنان کرد و آن قوم هنوز گوساله می پرستیدند برفتند و از آن
آب که ذره های گوساله در وی بود بخوردند واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم
هرکه از آن آب بخورد هفت اندام او بیاماسید و هفتاد پاره شد موسی صلوا
ت الله علیه را فرمان آمد که توریت را با نواع زینتها بیارای موسی گفت من چیزی
ندارم

## حکایت قارون و هلاک شدن او

جبرئیل علیه السلام نزد
موسی آمد و گفت آن گیاه که ترا گفته بود که در آتش نه و گوساله را بسوزانی آن
گیاه را پاره کن و بر آن زر که اگر بر سیم نهی زر گردد و بقدرت حق سبحانه و تعالی

پس موسی آن گیاه را بر کاغذی نوشت و بقارون داد یکی بیوشع و یکی بکالوب
روی از شهر بیرون کردند تا قارون نزدیک یوشع رفت و نسخهٔ او بدید دانست که
گیاه کیمیا پیش کالوت آمد نسخهٔ او نیز بخواند تا همه علم کیمیا بدانست پس آن گیاه
حاصل کردند و پیش موسی بردند و قارون برفت و از اینها کیمیای بساخت و گنجی نهاد
جز از خدای تعالی هیچکس خبر نداشت و قارون پسر عم موسی بود اول مؤمن بود
و توریت خوانده بود و سبب مال بسیار که جمع کرد و در آن بخیلی کرد و زکوة نداد
کافر شد و بر خدای عاصی شد إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ قارون پسر
صافق بود صافق پسر قاهد قاهد پسر یعقوب صلوات الله علیه چون قارون را مال
بسیار جمع شد از خویشان ببرید و بدان مال غره شد و بر موسی عاصی گشت و بر خدای
کافر شد چندان مال جمع کرد که مالهای او خدای تعالی در قرآن یاد کرد وَآتَيْنَاهُ مِنَ
الْكُنُوزِ ۰ عبدالله عباس گوید که شصت اشتر سپید بود که کلید خزینه کشیدی
و هر کلیدی پنج درم سنگ خیثمه رضی الله عنه گفته است که من در توریت خوانده ام که
هفتاد اشتر کلید خزینهٔ او می کشیدند و هر کدام از انگشتری بزرگتر نبودی و هر
کلیدی هفتاد خزینه را در باز کردی موسی صلوات الله علیه گفت یا قارون
لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ یعنی بدنیا شادی مکن که خدای دوست ندارد
و کسی را



و کسی را که بدنیا شادی کند آیت وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا
گفت ای قارون بآخرت رغبت کن و نصیب خود از دنیا فراموش مکن و آخرت را بدست
آر و از نعمت دنیا بعضی بآخرت بر قارون گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ گفت یا موسی علی
بعلم و حکمت خود بدست آورده ام و مال خدا از منکر گشت موسی گفت أَوَلَمْ يَعْلَمْ
أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ یا قارون بدانکه خدای تعالی بسیار قوم
را هلاک کرده است که از تو بقوت تر و مال و نعمت از تو بیشتر داشته است
در روز قیامت از جملهٔ مجرمان باشند و ایشان را حساب مکند و در آتش دوزخ انداز
پس قارون عاصی شد و کوشکی بنا نهاد که هشتاد گز بلند بود پس بنی اسرائیل را
دعوت کرد دو گروه شدند بعضی با موسی و بعضی با قارون روزی قارون خود را
و مردم خود را بیاراست به لباسهای گوناگون و هزار غلام و هزار کنیزک را تاجها پوشانیده
و کمرهای مرصع بر میان ایشان بست و از سرای خود بیرون آمد فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ
فِي زِينَتِهِ غلامان چپ و راست او گرفته بودند و قارون در میان ایشان میرفت
پیراهنی از مروارید پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده چون درویشان بنی اسرائیل اهل
آن تخت و تجمل بدیدند گفتند یَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ کاشکی ما نیز با
قارون بودی تا ما را نیز نعمت بودی و از این زحمت درویشی و بینوایی برستی موسی

ارزومندی درویشان بشنید بانگ بر ایشان زد وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب
خیر لمن آمن گفت وای اگر شما را نیز قارون کردی و آن ثواب که خدای تعالی شما را
خواهد داد بهتر و نیکوتر از نعمت قارون بود پس موسی را فرمان آمد که قارون را بگو
تا زکوة بدهد و عاصی نشود از هزار دینار یک دینار بدرویشان بدهد موسی با قارون
بگفت قارون جواب کرد بسیار بود و دلش بار نداد و گفت یا موسی من زکوة ندهم
و ترا با مال من چکار دیگر بار وحی آمد که یا موسی قارون را بگوی تا زکوة دهد باز موسی
بگفت قارون گفت اگر من زکوة دهم خدای مرا چه دهد گفت بهشت گفت مرا بهشت نی
باید پس قارون اندیشه کرد تا حیلتی سازد و موسی را خجل کند در بنی اسرائیل زنی
به فساد معروف روزی پیش قارون آمد و از قارون چیزی خواست گفت ترا هزار دینار
بدهم و دسته جامهٔ زرین تو از بهر من کاری کن زن گفت منت دارم بفرما گفت در میان
بنی اسرائیل برو و بگو که من از موسی بار دارم زن بطمع مال قبول کرد و هزار دینار
بستاند موسی صلوات الله علیه بر منبر بود و بنی اسرائیل حاضر بودند که موسی گفت
هر که زکوة ندهد او را عقوبت کنند و هر که زنا کند او را سنگسار کنند قارون آواز
داد که اگر تو زناکار باشی چه توان کرد موسی گفت اگر من کرده باشم حد بر من لازم
آید قارون گفت اینک گواه یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی

فبراه



فبراه الله مما قالوا قارون آن زن را پیش خواند و گفت یا زن موسی بر تو جه کرده است
زن برخواست و میخواست که گوید که از موسی بار دارم حق تعالی زبان او را بگردانید
گفت یا قوم بدانید که موسی پاکست و این سخن بهتانست قارون مرا بمزد گرفته بود
من از خدای ترسیدم و بر پیغمبر او بهتان ننهادم موسی چون این سخن بشنید بیهوش
گشت و از کرسی بیفتاد جبرئیل آمد و گفت یا موسی خدای تعالی زمین را در فرمان
تو کرد تا با قارون آن کنی که خواهی و موسی روی در قارون کرد و گفت از خدا بترسی
قارون او را جواب سخت داد موسی عصا بر زمین زد و گفت یا ارض خذیه تخت
قارون قارون بر زمین فرو رفت و آن کسانی که با قارون بودند تا بکعب فرو شدند
گفت یا موسی زنهار موسی گرم شد گفت بگیرشان یا زمین تا زانو فرو شدند در خبر
آمده است که هفتاد بار زنهار خواستند و خشم موسی زیادت تر تا بدوش بر زمین
فرو رفتند چون هارون علیه السلام آن را بدیدند گفت یا موسی نه پسر عم ماست
موسی گرم تر و گفت بس کن و گرنه بگویم که ترا نیز بگیرد و موسی صلوات الله علیه گفت
یا ارض خذیه قارون تا بحلق فرو رفت و آن قوم و کوشک او تمام بر زمین
فرو رفتند قارون گفت یا موسی طمع در مال من کرده چنانکه در مال فرعون کرده
بودی که بنی اسرائیل را بدهی جبرئیل بیامد و آن گنجهای او پیش قارون کرد و موسی گفت

ای زمین قارون را با مالش فرو بر پس خدای تعالی فرمان داد تا قارون و مال او همه بزمین
فرو رفتند فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ چون درویشان بنی اسرائیل آن حال
مشاهده کردند زبان بثنا بر گشادند و حق تعالی را ثنا گفتند لولا ان من الله علینا
لخسف بنا گفتند اگر نه فضل خدا دستگیر ما بودی حال ما نیز چون قوم قارون بودی تلک
الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین هر که
بزرگواری بکند چون فرعون و فساد کند چون قارون سرای آخرت ویرا بود

حکایت عامیل که در بنی اسرائیل کشته شد و باز زنده گشت آورده‌اند که
در بنی اسرائیل مردی بود عامیل نام و با نعمت و حشمت بسیار و هیچ فرزند نداشت و
او را برادرزاده بود درویش و همه روز در انتظار می‌بود تا میراث عم کی خورد
از غایت طمع شبی برفت و عم را بکشت و برداشت و از شهر بدر برد و در میان دو ده
بینداخت و بشهر آمد تا میراث خورد و از آن دو ده خون عم طلب میکرد وَإِذْ
قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا خلاف در میان این دو ده افتاد آن ده گفتند که
ایشان کشته باشند و آن دیگر گفتند ایشان کشته باشند تا در میان ایشان جنگ افتاد
چون بسیار رنجه شدند پیش موسی صلوات الله علیه آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی
این قاتل را بما نماید موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میگوید که نماز ان را





دوست ندارم چون نماز کنم تو ایشان را بگو تا گاوی بکشند و بزبان گاو بران کشته زنند
من او را زنده کنم او بگوید که او را که کشته است ابن عباس رضی الله عنه گوید که از بهر آن گاو
فرمود که آن دو قوم از موسی دور بودند و گاو می‌پرستیدند پس خدای تعالی خواست که
ایشان معبود خود را بدست خود بکشند موسی بیامد و ایشان را خبر کرد و گفت إِنَّ اللَّهَ
يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً چون بنی اسرائیل این سخن بشنیدند هر گاوی که بکشندی
روا بودی کار بر خود سخت کردند گفتند یا موسی ما را باید بدانیم که این گاو چگونه باید
پیر باشد یا جوان موسی دعا کرد ندا آمد که لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ
نه پیر و نه جوان میانه باز گفتند یا موسی رنگش چگونه باز موسی دعا کرد ندا آمد
إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ یعنی گاو زرد باید فاقع زرد
زرد چنانکه چشمها خیره شود گفتند پس حال و رنگ معلوم شد صفت نیز بدانیم انّ الله
لَمُهْتَدُونَ گفتند انشاء الله بدست آریم و اگر انشاء الله نگفتندی هرگز نیافتندی
موسی صلوات الله علیه دعا کرد فرمان آمد لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ گفت یک رنگ
باید و نه کشت کرده باشد و نه زمین شکافته مُسَلَّمَةٌ از همه عیبها پس اگر بطلب چنین گاو
برفتند و نیافتند جبرئیل آمد و گفت یا موسی یتیم فلان کس در بنی اسرائیل چنین
گاو دارد آن یتیم را بگو که چون گاو ازو طلب کنند گوید بهای گاو من آنست که پوست

او را زر کنند و از این بها کمتر نفروشم حکایت و قصهٔ گاو یتیم بنی اسرائیل
آورده‌اند که در بنی اسرائیل مردی بود از جملهٔ صالحان و او را پسری بود طفل و این
مرد را گوساله‌ای بود که در دست گرفتی روزی گفت خداوندا این گوساله بتو سپردم و بتو
بنهادم و دادم از بهر پسر خویش تا چون بزرگ شود باو رسانی که تو بهترین نگاه‌دا
رندگانی آن مرد وفات یافت و آن گاو بزرگ گشت و کس او را نتوانستی گرفت چون
پسر بزرگ شد سخت نیکوکار بود با مادر خویش شب قسمت کرده بودند دو دانگ
بخفتی و دو دانگ نماز کردی و دو دانگ پیش تربت پدر بنشستی و روز بصحرا رفتی
و پشتارهٔ هیزم بیاوردی و بفروختی دو دانگ بصدقه دادی و دو دانگ بمادر دادی و دو
دانگ نفقه کردی روزی مادر او گفت که پدرت گوساله‌ای از بهر تو در فلان بیشه بخدای
سپرده است و برو خدای تعالی را بخوان تا آن گاو بتو دهد و نشانهٔ آن گاو آنست که چون
او را ببینی پنداری که شعاع آفتاب از پوست او بیرون می‌آید پس پسر بیرون رفت
و بدان بیشه رسید و گفت خداوندا آن گاو که پدرم بحضرت تو سپرده است بده در
حال گاو پیش آمد و با وی سخن کرد و گفت ای فرمانبردار پدر و مادر نشین گفت مادرم گفته
است که بر تو ننشینم مرا گفته است که گوش وی بگیر و بیار پسر براه می‌رفت ابلیس لعین
آمد
پیش بصورت شبانی گفت ای جوانمرد من مرد شبانم خواستم تا بخانه روم زاد و خانگی که
دانستم




دانستم بر پشت گاوت بنهادم چون به نیمه راه رسیدم گاو از من بگریخت و بر این کوه
چه شود که مرا بر این گاو بر نشانی تا ترا مزد دهم پسر گفت برو و توکل بر خدای کن که چون
خدای تعالی در تو یقینی بیند ترا بی توشه بمنزل رساند ابلیس گفت اگر خواهی بمن بفروشی
بهرچه خواهی گفت مادرم گفته است که نفروشم پس گاو را پیش مادر برد مادر گفت ای پسر
این گاو را بفروش گفت بچند بفروشم گفت به سه دینار حق تعالی فرشته را فرستاد و فرشته
آمد و آن جوان را گفت که گاو بچند فروشی گفت به سه دینار گفت بشش دینار بمن فروش
گفت اگر هم سنگ گاو زر بدهی نفروشم الا برضای مادر و بعد از آن پیش مادر رفت
و گفت گاو را بشش دینار می‌خرند مادر گفت بفروش و رضای من شرط کن چون ببازار آمد
مهمان فرشته بیامد و گفت مشورت کردی گفت بشش دینار فروشم گفت بدوازده دینار
بخرم و بی مشورت او نفروشی گفت بی مشورت مادر نفروشم برفت و احوال با مادر
گفت مادر گفت او فرشته است این نوبت که بیاید از او بپرس که این گاو را بفروشم یا نه
باز به بازار رفت مهمان فرشته بیامد پرسید که گاو را فروشم یا نه فرشته گفت این گاو
را نگاه دار بدانکه موسی بیاید و این گاو را چندان زر از شما خرد که پوست گاو پر شود و
بسبب مردی که در بنی اسرائیل کشته شده است پس موسی آنجا آمد و بفرمود تا آن گاو
را بخرید بهیچ کردند که گاو را بکشند و پوستش پر زر کنند و بعد چنان کردند بعضی زبان

کاه بریدند و بدان مردم دادند در حال برخواست و از رگهای بریدهٔ او خون میرفت بآواز
بلند گفت مرا مردم نکشته اند مرا برادرزادهٔ من کشته است بیفتاد و بمرد موسی بفرمود
تا برادرزادهٔ او را قصاص کردند و آن مال به درویشان و مسکینان قسمت کردند

حکایت عوج ابن عنق و کشته شدن او — آورده اند که خدای تعالی قوم
موسی را وعده داد بزمین شام که آنرا ارض المقدس خوانند آنرا بدیشان دهند و آن
زمین جباران بودند چون بنی اسرائیل در مصر قرار کردند خدای تعالی ایشانرا فرمود که
تا بروند و با دشمنان خدای تعالی جهاد کنند و موسی بدیشان وعدهٔ نصرت داده بود
کار بسازی کردند و راه شام بگرفتند چون بنی اسرائیل بزمین کنعان رسیدند موسی
نقیبانرا بفرستاد تا احوالها باز دانند چون آنجا رفتند یکی از جباران پیش آمد که او را
نام عوج ابن عنق بود و بالای وی سیصد ارش بود و روایت کرده اند عوج دست
دراز کردی از دریا ماهی برآوردی و نزدیک چشمهٔ آفتاب داشتی تا بپختی و بخوردی
و سه هزار و پانصد سال عمر داشت از دور آدم تا وقت موسی بزیست نام مادرش
عنق بود دختر آدم عوج چون نقیبانرا بدید ایشانرا بگرفت و در نیفهٔ شلوار نهاد
و بخانه رفت و زن خود را گفت این قوم را ببین که بجنگ ما آمده اند و ایشانرا بر زمین
زد و گفت پای بر سر ایشان مالم تا خرد شوند زن گفت ایشانرا بگذار تا بروند و احوال
بگویند




بگویند پس ایشانرا بگذاشت آن نقیبان در ولایت پراکنده شدند تا احوالها بدانند چون
عوج را از آمدن موسی معلوم شد چون بدیشان رسید یک فرسنگ لشکرگاه موسی بود
بدید و برگشت و بکوه رفت و باندازهٔ لشکر از کوه سنگی ببرید تا بر سر ایشان زند خدای
تعالی مرغی را فرستاد که منقار بر آن سنگ زد و سوراخ کرد چون بنی اسرائیل نزدیک
لشکرگاه موسی برسید موسی علیه السلام عوج را بدید عصا برگرفت و بحرب وی رفت
موسی را ده گز بالا بود و ده گز برجستی و ده گز بالای عصا بود موسی چون نزدیک
عوج رسید و عصا بر عوج زد تا کعب او رسید عوج را کعب بدرد آمد بروی درافتاد و بلرزید
آن سنگ بر گردنش افتاد و هلاک شد چون آن دوازده نقیب شهرها بگشتند و احوالهای
ایشان معلوم کردند و کثرت لشکر ایشان بدیدند برسیدند بنزد موسی آمدند و احوا
لها بگفتند و از عجایبها انگور و انار بود که هر خوشهٔ انگور چند کس گرفتی و یک انار را
چون دانه بیرون کردندی ده کس را در درون او جای بودی آن دوازده نقیب رو
بقوم خویش نهادند ده کس از نقیبان بگشتند و سبط خویش را هرچه دیده بودند بگفتند
و ایشانرا از آن مفهوم کردند مگر دو کس یکی یوشع ابن نون و دیگر کالب خویشی
از میان بنی اسرائیل بر آمد گفتند آخر ما در این زمین هلاک شویم ما طاقت نداریم که
بجنگ چنین قوم رویم طریق آنست که ما جمع شویم و بزرگتر از مهتر خود بسازیم و از موسی

برکردیم و بمصر باز شویم حق سبحانه و تعالی موسی را از حال ایشان خبر کرد موسی قوم را
جمع کرد و گفت شما را مژده حق سبحانه و تعالی شما را بنصرت وعده داده است و این مملکت را
بفرمان خدای تعالی نگاه دارید و در زمین مقدس روید که وعدهٔ حق تعالی حق است
اِنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ و توکل بر خدای کنید و بروید گفتند ما هرگز نرویم تو و خدای تو بروید
و حرب کنید تا ما اینجا نشسته ایم موسی عاجز گشت و گفت خداوندا دانائی و بینائی که مرا بر
ایشان قدرت نیست ندا آمد که دل فارغ دار که من ایشان را هلاک کنم و ترا گروهی بهتر از
این بدهم موسی گفت خداوندا تو اگر ایشان را هلاک کنی مردم گویند که موسی ایشان را در
بیابان بکشت خداوندا بر ایشان رحمت کن ندا آمد که یا موسی بحرمت تو بر ایشان رحمت
کردم و لیکن زمین مقدس بر ایشان حرام کردم مگر بر آن دو یکی یوشع و یکی کالب که
ایشان بعهد وفا کردند و دیگر چهل سال در سرگردانی بدارم چنانکه راه نیابند که بیرون
روند تا آنگه ایشان بمیرند و فرزندان ایشان که گنه نکرده باشند اندر زمین مقدس
شوند دیگر موسی علیه السلام فرمود یا قوم اذکروا نعمت الله علیکم اذ جعل انبیاء
ای قوم یاد کنید نعمتهای خدای تعالی بر خویشتن که بعضی از شما را نبوت داد و بعضی
از شما را مملکت و با شما چندان کرامت کرده است که با هیچکس نکرده است
یا قوم ادخلوا الارض المقدسة فرمان خدای چنان است که بر زمین مصر شوید و فر

زندان



زندان بر داشتند و از مصر بیرون آمدند و روی بشام نهادند ایشان بلب دریا
رسیدند و از آنجا بتیه شدند آن تیه زمینی بود که شش فرسنگ در شش فرسنگ بود
و در میان تیه چاهی بود که چون کاروان آنجا رسیدی آب خوردی بنی اسرائیل
چندان آب کشیدند که او خشک گشت موسی دعا کرد و از خدای تعالی آب خواست
وحی آمد که یا موسی پاره سنگ در تابوت سکینه داری بیرون کن و آن سنگ آن
بود که آن ~~بجمعه~~ که بنی اسرائیل موسی را ندیده بودند گفتند موسی بر اندام عیب
دارد حق تعالی خواست که زبان خلق از موسی کوتاه کند موسی از میان قوم
بیرون رفته بود و در آب نشسته و جامها بر آن سنگ نهاده سنگ بقدرت
خدای تعالی بگریخت و موسی از پی سنگ می دوید برهنه ایشان را معلوم گشت که
بر اندام موسی عیب نیست آن سنگ بگرفت و بر زمین نهاد ندا آمد که
اَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فرمان آمد که یا موسی عصا بر سنگ زن که مرا
در عصای تو امانتیست و آن امانت آن بود که آن روز که عصا بر دریا
زد دوازده کوچه بایستاد و از هر کوچه جزوی در عصا مانده بود چون عصا بر
سنگ زد آب بسنگ آمد و دوازده چشمه روان گشت فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا
عَشْرَةَ عَيْنًا و دوازده سبط بودند هر یک چشمه بگرفتند فرمان آمد که یا موسی

اینک آب و اینک طعام که بخورند وی آشنا شدند چون مدتی برآمد جماعتی پیش موسی
آمدند و گفتند ما را طعام نماند گفت بطلب روید هفده تن سوار شدند و بشهر اردن
رفتند بطلب طعام

قصهٔ بلعم باعور

چون بنی اسرائیل بشهر
اردن رفتند قوم شهر کور شدند و در ایشان نگاه میکردند از جهت آنکه بالای مردم
آن شهر هفتاد گز بود و از بنی اسرائیل ده گز مردم شهر منادی کردند که این
قوم بودند که فرعون را با لشکر بآب فرو بردند اکنون قصد ما کرده اند و در آن
شهر ملکی بود نام او جبابر خواست و نزد بلعم باعور رفت و این بلعم مردی بود
که سیصد سال خدا را عبادت کرده بود چنانکه هیچ گناه نکرده بود و درجهٔ
او بدان حد بود که چون بر بالا نظر کردی تا عرش و کرسی بدیدی و چون بر زمین
نگاه کردی تا ثری بدیدی و از جانب راست تا مغرب بدیدی و هر که دعا کردی
در حال اجابت شدی ملک و قوم شهر پیش بلعم شدند و گفتند دعا کن تا موسی و قوم
او اینجا نیایند و شر ایشان را خدای تعالی از ما دور دارد بلعم گفت من نکنم که
دعای بد در حق پیغمبران روا نبود هر چند او را شفاعت کردند اجابت نکرد و گفتند
چاره آنست که زن او را بفریبیم که او را بر آن دارد که دعا کند پس گوهر و زر بجای
مرصع پیش زن بلعم باعور بردند گفتند این ترا باشد تا بلعم را بر آن دارد زن قبول کرد

چون



چون شب درآمد ناگاه بخانه رفت زن گفت دعا کن تا موسی بدین جانب نیاید بلعم
قبول نکرد زن در خشم شد روی از وی بگردانید بلعم را دل زنی می بایست بر صومعه
رفت تا دعا کند دو شیر دید که قصد او کردند بلعم بازگشت و نزدیک زن آمد و گفت
بگذار تا این دعا نکنم زن گفت اگر این دعا نکنی مرا طلاق ده بلعم بر صومعه رفت
و سر بسجود نهاد و گفت الهی موسی را با قوم در تیه بدار در حال دعای او مستجاب
شد و زمین تیه بموسی و قوم او را زندان شد تا چهل سال آنجا بماندند چون بامداد کوچ
میکردند و تا شبانگاه می رفتند چون فرود می آمدند همان مقام بود عاجز گشتند و آن
زندگانی بر ایشان و بسیار از آدمی و بهایم هلاک شد پس بنزد موسی رفتند و گفتند این
چه حال است موسی برخاست و بطور رفت چون بمقام خود رسید بانگ برآورد
و گفت خداوندا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین قومنا ملکنا تو دانایی که مرا
بر تن خود و برادر حکم نیست میان ما و این فاسقان جدایی ده ندا آمد که یا موسی
فلا تأس علی القوم الفاسقین اندوه این فاسقان مخور موسی گفت خداوندا تو گفتی
از زمین مصر بیرون روید و بشام شوید خدایا چون فرمان چنین است این همه عذاب
و زندان چیست و اگر رضای تو چنین است بمصر باز شویم خطاب آمد که یا موسی
بلعم امت ترا دعا کرده است تا این زمین برامت تو حکم زندان شود و گفت خداوندا چون

بلعم درحق

دعای پیغمبر خود دعا کردی دعای من نیز در حق او در مکن و هرچه گرامی تر است از او
بردار یعنی ایمان ندا آمد که یا موسی دعای تو در حق او اجابت کردیم ولیکن چون بلعم
بتو برسد او را بگوی که سه دعای او اجابت خواهم کرد خواه دنیایی و خواه آخرتی که
او زحمت بسیار کشیده است موسی نزد قوم آمد هفده تن که بشهر دشمن رفته بودند
باز آمده بودند صفت آن شهر و قوم آنجا بموسی بگفتند قال ان فیها جبارین
یعنی مردمان با قوتند چنانکه این هفده با ما یک کس ایشان بر نیاییم موسی گفت
توکل کنید اگر شما مؤمنانید ایشان گفتند فاذهب انت وربک فقاتلا گفتند
یا موسی با هارون بجنگ رو که ما اینجای باشیم موسی با هارون بشهر دشمن
رفت مردم پیش باز آمدند و همه ایمان آوردند بلعم در پیش موسی آمد گفت
در حق ما دعا کردی تا خدای تعالی آن شهر را بر ما زندان گردانید من نیز دعا کردم
تا از تو ایمان بستد ولیکن بشارت باد ترا که سه حاجت تو روا خواهد شد بلعم دلتنگ
پیش زن رفت و گفت بگفتم که در حق پیغمبران دعای بد نشاید کرد که اینک خدای
تعالی ایمان از بلعم بستد گفت بسی این سیصد سال که رنج بردی هیچ چیز نتوند داد
گفت سه حاجت مرا روا خواهد کردن زن گفت اکنون یک دعا مرا ده و دو ترا بلعم گفت
بگذار تا این حاجت روز قیامت بخواهیم تا ما را از آتش دوزخ آزاد کند زن گفت

یا بلعم



یا بلعم تو یک دعا کن تا خدای تعالی مرا جمال نیکو دهد تا باقی عمر در خوشدلی گذرانیم
بلعم گفت یا زن این کار عاقل نیست تو مرا از همه زنان دنیا نیکوتری زن قبول
نکرد تا بلعم خواست بخوابد چون بلعم بخوابد رفت خانه را پر از نور دید از روشنا
یی روی زن چون پاره ... بگذشت بلعم را صورت بگردانید زن برخاست
و از خانه بیرون آمد جوانی را بدید در پیش او رفت بلعم آنرا بدید غیرت در وی کار کرد
تا زنش سگ پیسه شد و او را در خانه بگذاشت در آستانه خانه نشستی و می گریستی
فرزندان ما در ما گوسفند بنی اسرائیل و مردم بر بلعم گرد آمدند که مادر فرزندان بلعم از فراق
نیست روا نبود که او سگ بود دعای سیوم در کار زن کرد تا بحال خود شد
بلعم نام خدای تعالی را فراموش کرد و از نشکی نامدان بکرد و بدید بر خدای کافر شد
تا همی دانید که هر که مخالفت نفس کند جای او بهشت باشد و هر که متابعت نفس کند جای
او دوزخ بود وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى

فصل بهم رسیدن موسی و خضر صلوات الله علیهما چون موسی شهر
از دل رفت و ساکن شد و از نعمتها آسایش یافت قوم بنی اسرائیل در تیه بودند
پیش موسی رفتند که ما را در این بیابان آفتاب بسوخت موسی علیه السلام
دعا کرد خدای تعالی ابری فرستاد تا چهل سال بر سر ایشان سایه بانی کرد و ابر سپید

بود جون شب درآمدی ستاره در زیر ابر پنهان بودی و جون جامهاشان چرک
شدی در آتش انداختندی تا هرچه چرک بودی بسوختی و جامها پاک و پاکیزه از آن
برآوردی و هرچه کهنه بودی نو گشتی نوبت دیگر نزد موسی آمدند و گفتند که ما را
خوردنی میباید موسی دعا کرد خدای تعالی مَنّ و السَّلْوَى فرستاد وَأَنزَلْنَا
عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ یعنی ترانگبین و مرغ بریان جون صبح بودی هوا پر از مرغان
بودی شدی و بر بالای سر ایشان بایستادی و بادی از هوا درآمدی و مرغان
را بریان کردی که بر زمین افتادی تا ایشان بخوردندی جون چهل سال برآمد
بعضی از آن قوم پیش موسی آمدند وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ
وَاحِدٍ گفتند یا موسی ما را ازین یک گونه طعام جز نماند بیش نتوانیم خوردن
موسی گفت شما را جه می باید گفتند فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ
مِنۢ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا یا موسی
از خدای تعالی بخواه تا ما را از زمین نبات دهد از گندم و سیر و پیاز و باقی
چیز دیگر که از ترنگبین و مرغ بریان عاجز شدیم موسی گفت ای قوم از خدای تعالی
خوردنی جه میطلبید اگر خواهید بمصر باز شوید و سرها در افکنید تا خدای تعالی
شما را بیامرزد جون بمصر رسیدند آنچه موسی گفته بود نکردند و پایها بر داشتند

ولشکان



ولشکان لشکان در مصر شدند و فرمان موسی بردند فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ
الَّذِي قِيلَ لَهُمْ جون سخن موسی قبول نکردند بجای ترانگبین و مرغ عذاب بر
ایشان ببارید و جمله هلاک شدند جون موسی از کوه طور بیامدی و بر منبر رفتی و
خلق حاضر شدی هفت هزار پیغمبرزاده در میان آن قوم بودندی که احکام شریعت
توریت بیان کردی و جون وقت بر موسی خوش گشتی گفتی قَالَ اللَّهُ تَعَالَىٰ
كَذَا وَكَذَا یعنی خدای با من جنین گفت بی واسطه و جبرئیل را یاد نکردی روزی
در میان مجلس شخصی برخاست و گفت یا رسول الله امروز از تو کسی عالمتر باشد
موسی گفت ندانم در حال ندا آمد که یا موسی مرا بنده ایست که بیش از تو عالمست اندیشه
جه دانی که من علم خود کجا نهاده ام مرا بنده ایست بمجمع البحرین که از تو داناتر است
موسی گفت او را بمن نمای وحی آمد که از حضرت گفت خداوندا او را کجا یابم ندا آمد که
برکنار دریا که آنجا صخره ایست که ماهی مرده زنده شود پس موسی یوشع را
بگرفت و رفت تا آنجا رسیدند که مجمع البحرین است آنجانب که شرق دارد و با
ایشان ماهی نمک سود بود موسی یوشع را بنشاند و بوضو کردن رفت و نزدیک
آن صخره جشمه بود که ماء الحیوة خوانند یوشع از آن جشمه وضو ساخت جون
نزدیک زنبیل آمد قطره از دست او بدان ماهی جکید زنده گشت و در آب جست یوشع

نظر کرد در میان آب ماهی دید و خواست که با موسی بگوید فراموش کرد موسی
از طهارت کردن بیامد رو در راه کردند و میرفتند روز دیگر نماز پیشین بگذا
ردند موسی گرسنه بود گفت ای یوشع آن ماهی بیار تا بخوریم یوشع را حکایت
ماهی بخاطر آمد بموسی گفت موسی گفت خضر را آنجا باید کردید رفتند چون آنجا ر
رسیدند که ماهی زنده گشته بود و آبی میکرد دید و می رفت موسی خود را در آن
آب انداخت و فرو رفت نظر کننده دید در آب معلق ایستاده و خضر آنجا
نماز می کرد و آن میان دو دریا بود که طاعت میکرد و نه این دریا بدان می آمیخت
و نه آن با این موسی بر وی سلام کرد گفت علیکم السلام نبی اسرائیل چون جواب
سلام بشنیدند مرغکی بیامد و منقار بر دریا زد و قطره برگرفت خضر گفت
یا موسی ترا در دل آمد که نه همچو این اهل علم اول و آخر در جنب علم خدای چندان
باشد که این قطره آب موسی با خضر گفت که من ترا متابعت کنم که از آن علمی که خدای تعالی
بتو داده است بمن آموزی خضر گفت تو با من صبر نتوانی کردن که باطن کارها کنم و تو
ندانی و صبر نتوانی کردن موسی گفت ان شاء الله که مرا از صابران یابی گفت زینهار
از من هیچ چیز مپرسی تا آنکه من ترا از حقیقت آن خبر کنم و پیران در آب دریا روان
کردیدند تا بکشتی رسیدند خضر دست دراز کرد و از آن کشتی تخته برکشید و سوراخ

کرد

دانا تر



کرد موسی گفت با خضر مگر با این قوم مرا هلاک خواهی کردن خضر گفت نگفته بودم که چو تو نی
موسی گفت لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ گفت یا خضر بر من مگیر که فراموش کرده ام
چون از آنجا بگذشتند کودکی را دیدند ایستاده خضر برفت و سر آن کودک ببرید موسی
بلرزید و گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً یا خضر کودکی را بی گنه بکشتی خضر گفت تو
صبر نداری گفت اگر بعد از این چیزی پرسم با من مباش از آنجا بگذشتند بدیهی
رسیدند خضر گفت بیا تا کاری کنیم و از مزد آن چیزی بستانیم و بخوریم پس گل کردند و
و دیوار برآوردند و بقول دیگر آنست که دیوار خواست بیفتد خضر دست بر آن
مالید راست گشت فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ
موسی گفت اول مزد بایستی معین کردن تا چیزی بدادندی که مرا اشکم گرسنه است
خضر گفت عهد فراموش میکنی قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ پس میان
من و تو فراق افتاد موسی دست در دامن خضر زد و گفت مرا خبر کن از حکمتهای
کار خضر گفت أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ گفت آن
کشتی که بشکستم در آنجا درویشان بودند و آنجا ملکی بود که کشتیها را بغارت
میکرد و سوراخ در آن کشتی کردم تا دست ظالم از آن کوتاه گردد و بدرویشان ماند
وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا

آن کودک کافر شدی و مادر و پدر او پشیمان از جهة او کار ایشان بکفر کشیدی
من او را از میان برداشتم و خدای تعالی بعوض وی فرزند نیکی بدیشان دهد در
خبر است که حق تعالی دختری بدیشان داد که از نسل آن دختر هفتاد پیغمبر بیامدند
بقدرت خدای تعالی وَاَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَ
كَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ اَبُوهُمَا صَالِحًا و گفت آن دیوار از آن
دو یتیم است که پدر ایشان صالح بوده است و خوی وی آن بودی که زر بقرض
دادی بمردمان و بخوبتر یا وجهی باز پستاندی و هر که مکث نکردی و این پدر
صالح در زیر این دیوار گنجی نهاده است که اگر این دیوار خراب شود گنج ظاهر
گردد دیگران بخورند و یتیمان محروم مانند پس خضر گفت یا موسی خدای را
بندگانند که علم من و تو در جنب علم ایشان در خورد دانه باشد پس عزم کردند
که از یکدیگر بگذرند خضر گفت یا موسی دو پند از من گوش کن اول تازه رو
و خوش حال باش تا جاه و عزت یابی و ترش رو مباش که حق تعالی دوست
ندارد و دیگر از هیچ کس حاجت مخواه از بهر خود و نه از بهر دیگری تا قبول و حرمت
یابی این بگفت و از هم در گذشتند

## ذکر وفات هارون صلوات الله علیه

چون موسی صلوات الله علیه از پیش خضر باز گشت و پیش قوم رفت و هارون را گفت

برخیز



برخیز تا از میان قوم بیرون رویم پس هر دو بر خاستند بباغی رسیدند که آب روان
بود و تختی در کنار آن آب نهاده بر آن تخت بنشستند ملک الموت بیامد و در پیش
موسی جان هارون برداشت موسی از فراق برادر بگریست و پیش قوم رفت
و گفت هارون از دنیا برفت بنی اسرائیل بر وی تهمت نهادند و گفتند هارون
را تو کشتی او را با تمامی بنی اسرائیل را نزد هارون بردند بدیدند که بر جای زخمی ندا
رد و لیکن قبول نکردند و دل ایشان قرار نگرفت و موسی را زحمت می دادند
تا خدای تعالی هارون را زنده گردانید و گفت یا قوم من بفرمان خدای تعالی مرده
ام و موسی مرا نکشته است این بگفت و باز جان بداد و ناپدید گشت موسی با
قوم باز گشتند و به تیه آمدند و موسی را صد و پنجاه سال عمر بود و چهل سال بود که
وحی بدو آمد روزی چند بر آمد ملک الموت پیش موسی آمد موسی گفت بچه کار آمده
یا بقبض جان گفت بقبض جان آمده ام گفت از کدام راه جان بستانی گفت از راه
دهان گفت بدین سخن با خدای تعالی گفته ام گفت از راه گوش گفت که بگوش کلام حق
شنیده ام گفت از راه چشم گفت نور تجلی بدین دیده ام گفت از راه دست
گفت لوح بدین گرفته ام گفت از راه پا گفت بدین بکوه طور رفته ام ملک الموت
گفت یا موسی پس چکنم موسی گفت تا گفت ای ملک الموت فراز کلمه سخن با حق بگفتم

بی واسطه بعزت آن خدای که مرا رسالت داد که جانرا بی واسطه بوی سپارم تا او در میان
هیچ کاری نیست ملک الموت باز گشت وبحضرت عزت رفت وگفت خداوندا آگاهیکه کلیم
تو جان تسلیم نمیکند از حق بموسی خطاب آمد که نمیخواهی که نزد ما آیی گفت ملکا میخواهم
ولیکن در آرزوی آنم که یکبار دیگر بدان مقام مقدس رسم وبا تو مناجات کنم وخطاب
تو بشنوم که مرا جان فدای تو باد موسی بر خواست وبکوه طور رفت گفت ملکا
دختران دارم وبتو سپارم خداوندا ایشانرا نگاه دار از دین بد واز زبان بد
واز روزهٔ حرام ونیز در دل موسی آمد که فرزندان خورد دارم وبی کسند از
حق تعالی ندا آمد که یا موسی عصا بر زمین زن عصا بر زمین زد وبشکافت ودریا
پدید آمد وهشتم کو دید سنگ کا سیاهی پدید آمد گفت عصا بر سنگ زن بزد بدو پاره
گشت وکرمی از میان سنگ بیرون آمد که برگ سبزی در دهان گرفته وتسبیح میگفت
مر خدایرا جل جلاله تسبیح این بود سبحان من یرانی ویسمع کلامی ویعرف مکانی ویذکرنی
یعنی ملکا تویی که مرا می بینی وسخن مرا میشنوی وجای من میدانی وروزی میدهی مرا
واز علم قدیم مرا فراموش نکنی ندا آمد که یا موسی کرمی را در تحت الثری در قعر دریا
درمیان سنگ خارا فراموش نکنم واز ضمیر او آگاهم ومیدانم که چه می اندیشد فر
زندان ترا چه را فراموش کنم موسی خوشدل شد وباز گردید در راه مهتت کسی را
دید که



دید که گوری میکندند موسی نزد ایشان رفت وگفت این گور از بهر کیست گفتند از
بهر دوستی خدای تعالی اگر تو نیز مدد کنی ثواب یابی موسی نیز یاری کرد چون تمام
گفتند ای موسی اندکی بلند تو نیست احتیاط کن موسی بگور رفت وگفت تا تنگی این
گور مرا بود جبرئیل بیامد وسیبی از بهشت بیاورد وبرابر موسی بداشت
موسی آنرا ببوید وجان بحق تسلیم کرد فرشتگان اورا بشستند واز حلهٔ بهشت
کفن کردند ودر تربت ناپدید کردند تا هیچکس ندانند که تربت موسی کجاست تمت

قصهٔ یوشع ابن نون

چون یوشع خلیفه بعد از موسی شد موسی ویرا وصیت
کرده بود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر یوشع بنی اسرائیل را بشام برد خبر
بعمالقه رسید واین عمالقه قومی بودند منعم وملکی بود که چون یوشع نزدیک آن
قوم رسید عمالقه بیرون آمدند وبا بنی اسرائیل حرب کردند وآن روز آدینه بود
بنی اسرائیل پیش یوشع آمدند وگفتند آدینه است ونیم روز گذشته است هنوز ما
نصرت نیافته ایم فردا روز شنبه است ومارا عبادت باید کرد دعا کن تا مارا خدای
تعالی نصرت دهد یوشع دعا کرد حق تعالی دعای او مستجاب کرد وآفتاب را فرمان
داد تا سه روز فرو نرفت وبنی اسرائیل حرب کردند نصرت یافتند وآنچه
زنده ماندند وی کا بغرب نهادند وآن شهر در بنی اسرائیل میراث افتاد وآن نعمت

بدست فرو کرفتند و پنجاه سال در ان لعنت بماندند و یوشع خدا را سجده میکرد پنجاه
سال بگذشت و یوشع از دنیا بیرون رفت و بنی اسرائیل متفرق شدند و شیطان
در میان ایشان راه یافت و تمامت ایشان را براه داشت که بت پرست شدند و سیصد
سال بت پرستی کردند و بعد از ان خدای تعالی بر ایشان پیغمبری فرستاد اشمویل نام
و وحی آمد قصهٔ اشمویل پیغمبر علیه السلام چون اشمویل دعوت کرد
بنی اسرائیل بر وی جمع شدند و ایمان آوردند و عبادت میکردند روزی گفتند که ما
می باید که با قوم عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه را باز ستانیم و آن چنان بود که
عمالقه در حرب بجنگ بنی اسرائیل ظفر یافته شدند و تابوت سکینه را بغارت بردند
و در آتش نهادند تا بسوزد نسوخت و پاره می کردند پاره نشد گفتند این تا
بوت خدای بنی اسرائیل است در مزبله انداختند و بول بر سرش بکنید پس هر که آنجا
بول کردی رنج ناصور پیدا شدی در بتخانه بردند و بتان را بر تابوت نهادند
همه سرنگون فرو افتادند چون عاجز شدند بر گردونی نهادند و دو گاو را در او
ببستند و از ولایت بیرون کردند و گفته‌اند که فرشته بیامد و گاوان را می راند
و بعضی گفته‌اند که فرشتگان گاو را رها کردند و بر گرفتند و در هوا بردند
تحمله الملائکة چون بنی اسرائیل بر اشمویل گرد آمدند گفتند دعا کن خدای تعالی

ما را



ما را ملکی ده تا با دشمنان حرب کنیم اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا اشمویل گفت
هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا گفت اگر خدای تعالی ما را ملکی
دهد و فرمان آید که بغزا رویم مبادا که شما نروید گفتند هرچه ما را گوئی فرمان
بریم بنی اسرائیل شتربانی بود طالوت نام از گله استوران یکی گم شد طالوت را
میرنجانیدند که بهای ستور بده طالوت درویشی بود عاجز گشت بخدمت اشمویل
آمد تا او را پیش خصم ستور برد و شفاعت کند اشمویل گفت چه نام داری گفت
طالوت اشمویل با خود در اندیشه افتاد که جبرئیل علیه السلام شاخ درختی
از بهشت آورده بود که هر که از بنی اسرائیل بقد این چوب بود ملک بنی اسرا
ئیل او بود و او را نام طالوت بود و اشمویل در او نشان پادشاهی دید شاخ
درخت بیاورد راست بقد طالوت بود و بنی اسرائیل را بخواند و گفت
ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا خدای تعالی طالوت را ملک ایشان کردانید
جواب دادند که انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة
من المال آخر ما بملک اولیتریم از طالوت مال و اکثریم و او درویشی که از برای بهای
ستوری عاجز گشته است و او چه لایق مملکت اشمویل گفت ان الله اصطفیه
علیکم و زاده بسطة فی العلم والجسم خدای تعالی طالوت را اختیار کردانید از بهر آنکه

ویرا علم است و شخص قوی بنی اسرائیل طالوت را حقیر میداشتند و التفات نمی کردند
اشموئیل را گفتند که یا رسول الله نشان ملکی چیست که تا ما او را مطیع باشیم گفت نشان
ملکی او آن بود که تابوت سکینه را پیش شما آورد و بشما نماید وقال لهم نبیهم ان
آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی وآل هارون
تحمله الملائکة نشان ملکی او آن بود که تنها برود و تابوت سکینه را بیارد اگر شما
مؤمن باشید باور دارید گفتند گر او تنها تابوت سکینه را بیاورد لاجرم که ملک
او شود پس اشموئیل روی بطالوت کرد و گفت مرا معلوم است که ملک بنی اسرائیل
تو خواهی بود بعضی از و باشد که تابوت سکینه بیاری طالوت رو بعضی از انها دو رفت
ناگاه دید که دو گاو گردون را می کشیدند و تابوت سکینه بر او نهاده شده اند بر گردون
نشسته و تابوت پیش بنی اسرائیل آورد متحیر شدند و طالوت را ملک خود گردانیدند
و همه مطیع طالوت شدند و طالوت گفت تا عزم غزا دارم بنی اسرائیل گفتند ما
در خدمت تو ایم پس بنی اسرائیل با طالوت عزم غزا کردند چون بموضع رسیدند آنجا
هفتاد هزار مرده در آنجا مرده بودند اشموئیل را فرمان آمد که دعا کند که آن مردگان
زنده شوند و با ایشان بغزا آیند اشموئیل در شهر رفت و بانگ کرد که ای مردگان
برخیزید جمله زنده شدند قال لهم الله موتوا ثم احیاهم هفتاد هزار مرده پوسیده

جمله



جمله با اسپان و سلاحهای تمام از گور بیرون آمدند و نزد اشموئیل آمدند اشموئیل گفت
ان الله لذو فضل علی الناس یا قوم خدای تعالی بشما فضل کرد و مرد بسیار شد تمامت
رو بحرب کردند طالوت گفت بر راه که می رویم جوی آب در پیش آید هر که از آن
آب بخورد بعذاب خدای تعالی مبتلا شود و از من نباشد فلما فصل طالوت بالجنود
قال ان الله مبتلیکم بنهر و هر که از شما تشنه شود دست بر پشت اسب فرو مالد
و عرق خورد الا من اغترف غرفة بیده فشربوا منه چون بنی اسرائیل بدان جو
رسیدند تشنه شدند و آب خوردند اما بعضی عهد نگاه داشتند و دست به پشت
اسبان فرو کردند و از ان سیراب شدند و آن اسپان از آن آب سیراب کردند
و آن قوم که از ان جوی آب خوردند با اسپان چندانکه میخوردند تشنه تر می شدند
تا شکمهای همه آماس کردند قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده
با طالوت ما را قوت نیست که با جالوت حرب کنیم چون بعضی عاجز گشتند مؤمنان
گفتند مترس که از بهر خدا کنند خدای نصرت دهد اگرچه با اندک باشند انهم
ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة طالوت با سیزده
سیصد مرد بغزا رفتند ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا
ربنا افرغ علینا صبرا چون برابر لشکر جالوت آمدند دست بدعا برداشتند

و گفت خداوندا مارا نصرت ده که ناگاه مردی با هیبت و شکوه تمام از لشکر جالوت
بیرون آمد بر اسپی نشسته و تیغی برهنه بدست گرفته بانگ زد که منم جالوت کیست که
با من حرب کند طالوت گفت از لشکر ما کیست که او را جواب گوید که من نیمه پادشاهی
و دختر خود او را دهم مردی بیامد و گفت من با جالوت حرب کنم طالوت پرسید که
نام تو چیست گفت داود پس سلاح در او پوشانید و داود در رو بجالوت کرد
در راه سنگی با او بسخن آمد که یا داود منم آن سنگم که بر قوم لوط باریدم مرا
بردار که ترا بکار آیم آنرا نیز برداشت چون قدری برفت سنگی دیگر با وی بسخن
آمد که من آن سنگم که بر اصحاب رس باریدم مرا بردار که ترا بکار آیم آنرا نیز برداشت
چون پیشتر شد سنگ دیگر بآواز آمد که من از آن سنگهام که بر اصحاب فیل خواهم
بارید آنرا نیز برگرفت و نزد جالوت رفت جالوت گفت بسنگ با ما جنگ کنی داود گفت
تو سگی و سگان را با سنگ باید زد و آن سه سنگ بگردانید و بر سینهٔ جالوت زد و از
پشتش بدر شد و آن سنگ سه پاره شد و یکپاره در لشکر جالوت افتاد و ایشان را
بر هم میزد و میکشت وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ کشتند یا داود قوم تمام دا
دی گفت من او را بزور نکشتم بقدرت خدای تعالی کشتم این بود قصهٔ اشمویل
قصهٔ داود علیه السلام چون طالوت با نصرت باز گشت بنی اسر

ئیل



ئیل برو گرد شدند و گفتند که عهد را وفا کن و دختر و نیمهٔ ملک داود را بده گفت دختر
من بجال است و داود را شعر و درویشی دختر چگونه او را دهم داود بشنود گفت مرا نمی باید
صومعه ساخت و بعبادت مشغول شد و صدای ندای او پوشید و هفتاد عابد نیز داود جمع
شدند طالوت را گفتند که داود را چندین عابد گرد شده اند مبادا که در حق تو دعای بد کنند
طالوت لشکر گرفت و گرد کوهی که صومعهٔ داود بود در گرفت تا عابدان را با داود
بکشد چون شب در آمد خواب بر ایشان غلبه کرد و در خواب شدند داود از صومعه
بیرون رفت و بر سر طالوت رسید شمشیر طالوت برگرفت و بر سنگی زد چنانکه سنگ را
بدو نیم کرد و شمعها بکشت و بر کاغذی نوشت که یا طالوت که اگر این شمشیر که بر سنگ
زدم اگر بر سینهٔ تو میزدم که فریادی رسید باز گرد و زحمت عابدان مده چون طالوت
بیدار شد و آن سنگ شکافته دید پرسید برخاست و باز گشت و به بیت المقدس پس
رفت داود در صومعه شد و با عابدان طاعت میکرد روزی لشکر بیامدند و سخن بیت
ملک کردند که عابدان را بکشتند داود از میان ایشان بیرون شد چون طالوت خبر یافت که
داود زنده است پشیمان گشت از کشتن عابدان که مقصود از کشتن داود بود
پس طالوت بنزد داود رسید داود را طلب کرد تا عذر خواهد و دختر بوی بدهد داود گفت
او گناه بد کرده است و چندین عابد را کشته است و قصد خون من کرده است تا بنزا

نزد و مهر عابدی کافری را بکشد و توبه بکند پیش وی نزد هم برفتند و احوال با وی
بگفتند فرمان برد و بغزا روان شد چون بغزا رفت تیره‌ای بر سینهٔ او زدند فی الحال
جان داد داود را خبر شد از کوه فرود آمد و بر تخت طالوت نشست و دختر او
را بزنی گرفت چون چهل ساله برآمد داود را وحی آمد و آن از برکت آن بود که پیغامبری
و پادشاهی یافت و خدای تعالی او را آوازی داده بود که چون تورات خواندی
آب روان بایستادی و وحوش و طیور بر وی گرد آمدی و برگ درخت سبز زرد
گشتی و کوهها با او در تسبیح آمدی یا جبال اوبی معه والطیر بعد از آن او را خدای
تعالی زبور کرامت کرد و با لهام نه جبرئیل و نه میکائیل و در زبور امر و نهی نبود
و نه وعده و نه وعید الا ثنای خدای تعالی جل جلاله و آن چنانی بود که چون داود زبور
خواندی خلق مدهوش شدندی و چهل در چهل فرسنگ آواز زبور خواندن او
رفتی و دیگر معجزهٔ داود آن بود که خدای تعالی [illegible] در انگشتان او پیدا کرده بود
که آهن در دست او چون موم گشتی والنا له الحدید ان اعمل سابغات
و هر روز زره ساختی بچهار صد درم بفروختی و دویست درم بدرویشان
دادی و صد درم بخویشان نفقه کردی و صد درم خرج عیال خویش کردی روزی
جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می‌گوید و می‌گوید که طالوت را هلاک کردم و ملک

و حکمت



و حکمت او ترا دادم و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب و ترا حکمت
و پند دادم تا در زمین او تو امیر باشی و ترا خلافت دادم تا در میان خلق براستی
حکم کنی و بر هوای نفس نروی یا داود انا جعلناک فی الارض فاحکم بین الناس
بالحق ولا تتبع الهوی داود علیه السلام عمر خود بر سه قسم کرد یک روز عبادت کردی
و یک روز میان حکم کردی و یک روز بشغل خود مشغول بودی تا وقت آنکه مبتلا
شد

## قصهٔ ابتلای داود علیه السلام

و سبب ابتلای داود آن بود که
روزی کتابها میخواند فضل ابراهیم و اسماعیل و یعقوب می‌یافت گفت خداوندا
ایشان چه طاعت کرده اند که چندین هنر یافته اند ندا آمد که ایشان را ببلا مبتلا کردم
دیدم و دیگر گفته اند که سبب ابتلای او آن بود که ملک بنی اسرائیل و ملک طالوت یافت
گفت بجد اگر من عدل کنم و نگفت که ان شاء الله و دیگر گفته اند که سبب آن بود که اعتماد
بر طاعت خود کرده بود و گفت خداوندا بر گناهکاران رحمت مکن جبرئیل آمد و گفت
که خدای تعالی ترا عافیت داده بود چون این بگفتی بلا ما خواستی آماده باش چنان
گفته اند که روزی داود در خانه نشسته بود مرغی از روزن فرو پرید چون بر بام رفت
مرغ در [illegible] پرسید که این باغ از آن کیست گفتند از آن زنی که بتشاع نام
داود [illegible] بتشاع را دید در آب برهنه نشسته داود بر وی عاشق شد

چون بتشابع دریافت که داود در وی نگریست تن را بموی خود می‌پوشید داود
دو شیفته تر شد از بام فرود آمد پرسید که بتشابع شوهردار گفتند زن اوریا بنده
است اما هنوز بخانه اوریا نرفته است داود اوریا را بخواند و گفت ترا بغزا باید
رفت و اوریا را نوشت داود بغزا فرستاد در سخت ترین مواضع کرده بود که هرکه آنجا
رفتی باز نیامدی و اوریا بشهری رسید که آنرا بناطو خوانند آنجا حرب کرد و کشته شد
لشکر باز آمدند و حال اوریا باز گفتند داود تعزیت بداشت و بعد از یک سال
بتشابع را بخواست و داود را علیه السلام نود و نه زن بود چون بتشابع را بخواست
صد شد و از بتشابع پسری آمد سلیمان نام کردند روزی داود در محراب نشسته بود
و عبادت میکرد دیوار محراب شکافته شد دو شخص بیرون آمدند وهل اتاک نبؤ
الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود داود بترسید ایشان گفتند
ففزع منهم مترس که ما دو خصم که پیش تو آمده‌ایم تا در میان ما حکم کنی و میل نکنی داود
گفت احوال بگویید یکی گفت این برادر منست و او را نود و نه گوسفند است و مرا یکی بود
از من بستد تا او را صد تمام شود داود از آن دیگر پرسید گفت راست میگوید ستا
نده ام گفت ظلم کرده او جواب داد که چون بود که تو نود و نه زن داشتی و اوریا
یکی از وی بستاندی و ناپدید شدند و داود زار زار بگریست و روی بصحرا نهاد و تا بکوه

طور



طور رسید پس سجده نهاد و چهل شبانه روز در سجده بود و چندان بگریست که از آب
چشم او گیاه برآمد چون سر برداشت گیاه از بالای سر او بگذشت آهی کرد گیاه خشک
شد و هر دو کف دست پر آب چشم کرده بود و میگفت اللهم ارحمنی وارحم دمعی
بارخدایا رحمت کن و بر اشک من ببخشای داود اندرین سخن بود که جبرئیل آمد و گفت
یا داود چونست که آب چشم عرضه میکنی و گناه عرضه نمیکنی گفت یا جبرئیل چاره من
چیست گفت آنست که خصم را خشنود گردانی گفت خصم من بآخرت رفته است گفت
بر سر گور اوریا رو و از وی حلالی خواه داود بسر تربت اوریا رفت و بانگ کرد او
ریا جواب داد گفت کیست که مرا از خواب بیدار کرد گفت منم گفت ای رسول خدا چه
کار داری گفت از تو حلالی میخواهم تا آنچه بتو کردم اوریا گفت تو بهشت روزی
کردی ترا حلال کردم داود شاد شد جبرئیل آمد و گفت یا داود خدایت سلام می
رساند و میگوید آنچه کردی با او بگوی تا داند که ترا از چه حلال می‌کند داود باز اوریا
را آواز داد و احوالی که رفته بود بگفت اوریا جواب نداد داود زاری می‌کرد و می
گریست اوریا آواز داد که یا داود منال که آنچه با من کردی حلالت نکنم جبرئیل
آمد و گفت خدای تعالی میگوید که من حلال کردم گفت خداوندا خصم راضی نمی‌شود ندا آمد که
من روز قیامت در بهشت قصری بسازم و اوریا را بدان عاشق گردانم و گویم این همه

انکس را دهم که خصم را حلال کند داود رنیا بدان سبب ترا حلال کند پس داود از
آنجا باز گشت و هر روز با هفتاد پیره عابد در مسجد شدی و هفت پلاس در زیر افکندی
و چندان بگریستی که آن پلاس ها تر شدی و بعد از گریستن نان خشک خوردی و بآب
چشم تر کردی و بجای نمک خاکستر بر آن ریختی و بخوردی و گفتی که خوردنی گنه کا
ران چنین باید هفتاد سال بر این بگذرانید روی به بیت المقدس رفت جبرئیل
او را بشارت داد و گفت فغفرنا له ذلک گفت خدای تعالی میگوید که او را
بیامرزیدم و توبهٔ تو قبول کردم داود گفت خداوندا چون توبهٔ من قبول کردی
ترسم که گناه فراموش کنم بر اعضای من نشانه کن تا گناه فراموش نکنم خدای
تعالی نشانه بر کف راست داود کرد که پیوسته در آن نگاه کردی و گریستی رو
زی دهقانی و جلادی بخدمت داود رفتند دهقان گفت گوسفندان این مرد
کشت مرا خورده اند میان ما حکم کن داود بفرمود تا کشته را قیمت کردند قیمت
کشت بر بهای گوسفندان زیاده بود گوسفندان جلاد را بدهقان داد سلیمان
در آن زمان هفت ساله بود و در خانه ایستاده بود دهقان و جلاد با او احوال
گفتند سلیمان گفت بر گردید و داود را بگویید که در این حکم تأملی کن جلاد پیش
داود آمد و بر گفت داود پرسید که این سخن را بتو که گفت گفت سلیمان داود سلیمان را

آواز داد که



آواز داد که چرا این مرد را بگردانیدی گفت اگر اندیشهٔ دیگر کنی بهتر بود داود گفت
تو بگوی که چگونه است و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت
فیه غنم القوم گفت باید این زیان در فرع افتاده است نه در اصل گوسفندان
را یک سال بدهقان باید داد تا منفعت یک ساله از آن او باشد و کشت بخداوند گوسفند
باید داد تا یک سال دیگر منفعت او را باشد و عمارت کند و باز کشت کند و دیگر سال
چون کشت بدان مقام رسید که گوسفندان او خورده بودند کشت را با دهقان سپارد
و گوسفندان دیگر را بایکدیگر حیف نکرده باشند داود سلیمان را دعا گفت و خدای تعالی
دعای او مستجاب گردانید فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا
و بعد از آن داود حکم نکردی تا سلیمان حاضر نبودی روزی پیرزنی بخدمت داود
آمد و گفت یا رسول الله زن پیرم و عیالان دارم انبان آردی بر سر داشتم باد
آن از سر من برد و بر زمین انداخت تا انبان درید و باد همهٔ آرد را برد و عیا
لانم محروم ماندند داد من از باد بستان داود گفت من بر باد حکم نتوانم کرد سلیمان
انبان آردی به پیرزن داد سلیمان بر در خانه ایستاده بود گفت ای زن بحاجت
آمده بودی یا بداد خواستن گفت بداد خواستن گفت باز گرد و داود را بگوی که
داد میخواهم نه عطا زن باز گشت و گفت داد میخواهم نه عطا داود گفت ای پیرزن

من ترا درانجا آن آرد بدهم باز کرد پیرزن بیرون رفت دیگر سلیمان باز گردانید آمده
است که پیره زن پنج نوبت بیرون رفت و سلیمان او را باز فرستاد داود از پیره زن
پرسید که ترا باز که می فرستد گفت سلیمان داود سلیمان را بخواند و گفت چرا این پیره زن را
باز می گردانی مرا بر باد چه حکم است سلیمان گفت گفته ترک ادب است اما دعا کن تا باد
بمجلس شرع حاضر شود داود دعا کرد و سلیمان آمین گفت خدای تعالی باد را بشکل آدمی
حاضر گردانید داود باد را گفت چرا آرد این پیره زن بردی باد گفت یا رسول الله
من آنچه کردم بفرمان خدای تعالی کردم آرد او بهر آن بردم که از دریا می گذشتم که در
کشتی سوراخ شده بود و غرق نزدیک است که شود جماعتی که در کشتی بودند نذر کردند که
اگر ما بسلامت بیرون آییم دو دانگ مال را صدقه کنیم خدای تعالی فرمان داد تا آرد را
از سر پیره زن بگرفتم و سوراخ کشتی بدان گرفتم تا آن مردم خلاصی یافتند و بعد از
روزی چند کسی بیرون آمد داود علیه السلام کس فرستاد و بر اهل کشتی که دو دانگ
مال نذر کرده بودند داود گفت بیارید بخدمتش بردند آن همه را بر پیره زن داد
و گفت بگیر که حق تو است سلیمان از پیره زن پرسید که چه طاعت کرده بودی که خدای تعالی
چندین کرامت کرد و گفت روزی درویشی بدر خانه من آمد و گفت از دور رسیده
ام و گرسنه ام از بهر خدای طعام ده من یک نان برداشتم و بوی دادم او بخورد و گفت

هنوز



هنوز گرسنه ام او را بخانه بردم هر چه ماندم و گندم بآسیا بردم تا آرد بیارم و از بهر او نان
بپزم که مرا این حال پیش آمد جبرئیل بیامد و گفت ای پیره زن بگو که این همه مکافات
آن یک نان بود که از بهر خدا بدرویشی دادم و در قیامت مهیا ده چندان دیگر بدهند

حکایت — بعضی از احوال قیامت که در بنی اسرائیل پیدا شد

چنین آورده اند که روزی بنی اسرائیل بخدمت داود درفتند و گفتند از یاد داشتی که
ما را روز قیامت خواهد بود و خواهیم که بعضی از آن در دنیا ببینیم گفت روز عید بنمایم
شما را بنمایم و دران زمان در بنی اسرائیل رئیسی بود که مال و ملک بسیار داشت
داو را گاوی بود بغایت خوب متلون و شاخهای او را بدر و جواهر آراسته بود و دایم
جامهای زربفت پوشیده و گفته بود که هر که این گاو را بزند او را بکشند و در بنی
اسرائیل زنی بود عابده و درویش و پسری داشت و در صحرای صومعه ساخته بودند
و روز بطاعت آورده و از دنیا هیچ نداشتند و بر در صومعه ایشان چشمه بود و درخت
اناری که هر روز دو انار بار آوردی یکی را مادر خوردی و یکی را پسر و بدان قناعت
کردندی تا هشتاد سال بر آمد روزی پسر گفت مادر ا لغت شهری باید مادر گفت بگوی
و بدین شکر کن روز دیگر درخت بار نیاورد و یک شبانروز گرسنه ماندند پسر را طاقت
نماند مادر دعا کرد و گفت خداوندا ما را ... نیکی ده که ناگاه گاو آراسته رئیس را ... آمد

و با ایشان بسخن آمده مرا بکشید که من روزی حلال شما یم مادر گفت این گاو مارا در
گناه آورد و او را از صومعه بیرون کردند دیگر بار در صومعه دوید و خویشتن را بر زمین
زد و دست و پا بکشید و حلق پیش داشت و گفت ای پسر مرا بکش و بخور که من روزی
حلال شما یم تا سه نوبت او را بیرون کردند او باز می رفت عاقبت گاو را بکشت چون
سه روز بر آمد گاو بخانه نرفت رئیس منادی کرد و خانها را بجستند اما هیچکس بصومعه
ایشان نرفت که ایشان بزهد معروف بودند زنی در آنجا رفت خونی دید ریخته و استخوانها
نهاد افتاده ناگاه در صومعه رفت گاو را کشته دید و گوشت آنجا نهاده زن عابد سیاه
او را استفاعت کرد که جایی نگوید زن از آنجا بیرون آمد و در حال برفت و رئیس را
خبر کرد رئیس بخدمت داود رفت و احوال بگفت داود بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند پر  رئیس پیش
پرسید که این گاو را چرا کشتید پسر گفت گاو در صومعه آمد و گفت مرا بکشید که من روزی
حلال شما یم رئیس گفت گاو هرگز سخن نگوید داود گفت اگر خدای فرماید بگوید رئیس
گفت من مادر و پسر را بکشم داود گفت هزار دینار زر می دهم مکش فرمان نبرد در
حال جبرئیل آمد و گفت بنی اسرائیل از تو احوال قیامت میخواهند که در دنیا ببینند
فردا عید است که بیک تا همه بصحرا بیرون آیند تا از حکمهای قیامت و قصاص یکی آشکار
کنم چون بامداد شد همه بیرون رفتند جبرئیل آمد و گفت یا داود رئیس را بگوی که آن

روز یاد



روز یاد داری که در راه مصر میرفتی و مزدور فلان کس بودی که پانصد شتر بار داشت
تو آن مرد را بکشتی و شتر او را باز گردانیدی و بمصر رسیدی و کار تو بدین پایه رسید
و آن مرد شوهر این زن بود و پدر این پسر و این مالی که تو داری از آن ایشان است
منکر شد که من هرگز کسی را نکشته ام خدای تعالی زبان او در بند کرد و دستش در سخن
آمد که یا داود آن روز کارد من داشتم که گلوی آن مرد را بریدم پایش گفت که من
رفتم و شتران او را از راه بردم و جمله موهای او بر تن و هفت اندام او بر و گواهی
دادند که او آن فعل کرده است بنی اسرائیل عجب ماندند داود گفت روز قیامت
کارهای مردم چنین خواهد بود اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ
وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ آنگه داود پسر و مادر را گفت که حکم
باز کردیم بر خیزید و خون پدر خویش را قصاص خواهید پسر برخواست و رئیس بنی
اسرائیل را سر ببرید و مال و نعمت خود برگرفت و بر املاک پدر خود مالک گشت چون
عمر داود بآخر رسید جبرئیل آمد و صندوقی بیاورد که هر که از فرزندان تو بگوید که
در این صندوق چیست او را بعد از خود خلیفه گردانی داود بنی اسرائیل را جمع کرد و پانزده
پسر خود را از همه کوچک تر سلیمان بود و گفت ای فرزندان بگوئید که در این صندوق
چیست همه خاموش شدند سلیمان برخواست و گفت در این صندوق انگشترینی و تاز

یانه وخطیبست چون قفل از صندوق برکرفتند چنان بود که سلیمان گفته بود و گفت این را
انکشتری از بهشت آورده اند تا صاحب انکشتری را هرچه باید ازین انکشتری حاصل
شود چون درین انکشتری نگاه کند از مشرق تا مغرب ببیند و این تازیانه را از دوزخ
آورده اند تا هر که صاحب انکشتری را مطیع نباشد او را عذاب کند بی آنکه خداوند تا
زیانه حرکت کند وَمَنْ يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ و گویند که
آن تازیانه نبود دورباش بود که یکی بر راست خداوندش بایستادی و یکی بر چپ
تا هر که او را فرمان نبردی دورباش او را عذاب کردی بی آنکه آدمی دست بجنبانیدی
دیگر جبرئیل گفت که یا داود ببیر ازانکه پنج مسئله در این خط نوشته اند آنرا بگویند
نوشته بود که مقام محبت و ایمان و عقل و شرم و قوت در چه چیزست سلیمان گفت مقام
محبت و ایمان در دل است و مقام عقل و شرم و مقام قوت در استخوان چون
سلیمان جواب داد داود علیه السلام او را ولی عهد خود کردانید و خلیفه ساخت
و انکشتری در انکشت او نهاد و بر تخت نشاند و تازیانه پیش او بایستاد داود
صلوات الله علیه چون همه کارها تمام کرد خواست که بصومعه رود و بطاعت
حق مشغول شود که ملک الموت در رسید و گفت جان بده گفت چندانی امان ده
در صومعه روم و دو رکعت نماز بگذارم گفت فرمان نیست و بر آستانه صومعه

جان او



جان او قبض کرد قصهٔ سلیمان صلوات الله علیه چون سلیمان خلیفه گشت
و بر تخت پادشاهی بنشست و میراث داود دریافت و انکشتری در دست کرد وَوَرِثَ
سلیمان داود و قال ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء
ان هذا لهو الفضل المبین ای مردمان بدانید که مرا خدای تعالی زبان مرغان آموخت
و علم و فهم داد در حال مرغان بیامدند و بالای سر سلیمان پر در هم نهادند تا آفتاب بوی
نیفتد و وحوش و طیور از کوهها آمدند و چپ و راست او می ایستادند و آدمیان
بر دست راست می ایستادند و پریان از دست چپ و دیوان از پس و تمامت زمین
و هرچه بر دست او جمع گشته بود بفرمان خدای و هر بقعه که رسیدی زمین بآواز آمدی که
در من گنج پنهان است و دریاها بانگ بر آوردی که مروارید دارم و کوهها گفتندی که
در ما لعل و جواهر است شیاطین را فرمودی که گنجها از زمین بر آوردندی وَالشَّيَاطِينَ
طین کل بناء و غواص وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ و از اطراف عالم در و جواهر
بخدمت سلیمان آوردندی پس ایشان را فرمود که تا میدانی بساختندی دوازده در
دوازده فرسنگ خشتی از زر و خشتی از نقره و هزار خانه از زر خام بنا کردند صفه
بجهه ستوربانان و سیصد بجهه زنان چنین نقل کرده اند که سلیمان هر شب بهر خانه رفتی کردند
و با همه بخفتیدی روزی بفرمود تا دیوان بساطی ساختند چهار در چهار فرسنگ مرصع

وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بِإِذْنِهِ و باد را فرمودی تا آن بساط را برگرفت و یک ماهه راه
بردی آوردی چنانکه هرکه در آنجا بودی او را خبر نشدی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا
شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ و چشمهٔ آب با ایشان رفتی و بر آن بساط هزار محراب فرمو
که بکردند تا نماز کردندی و دیوانرا فرمودی تا دیگها و کاسها از سنگ تراشیدندی و با
د را فرمودی تا آب آوردی چهار هزار شتر و چهار هزار گوسفند در آن دیگها رفتی و باد
را فرمودی تا دیگها را بپختی آوردی که در مطبخ روزی هفتاد شتر نمک بکار
رفتی و سلیمان از آن طعامها نخوردی جبرئیل آمد و او را زنبیل بافی آموخت که هر
روز زنبیلی ببافتی و بفروختی و بجو دادی و بدست خود آرد کردی و بپختی و در بیت
المقدس رفتی و وقت روزه گشادن یک قرص با درویشان بخوردی و دستها بر
داشتی و گفتی خداوندا درویشم و بدرویشان نشسته‌ام یا رب مرا بیامرز که من
شکر این نعمت چون توانم گزارد که با درویشان درویشم و با سلطان ملکم و با پیغامبران پیغامبرم
روایت است که چون ملک بر سلیمان راست شد دعا کرد که خداوندا می خواهم که یک روز
میهمانی همهٔ جانوران کنم که در عالمند آدمی و دیو و پری و پیل تا مور و ملخ و هرچه آفریده
هست ندا آمد که یا سلیمان روزی دهندهٔ همه منم تو نتوانی که یک روزه طعام ایشان بدهی
سلیمان گفت مرا نعمت بسیار داده همه نعمت تو بانم که ایشانرا بدهم اجازت یافت

همه خلق را



همه خلق را فرمان آمد که به میهمانی سلیمان روید و در نزدیک دریا صحرائی بود آنرا
اختیار کردند هشت ماهه راه و دیوانرا فرمود تا هفتصد هزار دیگ سنگین
بساختند هفتاد گز بالا و هفتاد گز پهنا وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَّاسِيَاتٍ
بفرمود تا طعامها را پر کنند و دیوانرا بفرمود تا آدمیان و دیگر حیوانات را بر آن
صحرا می بردند و باد را فرمود تا بساط را بزدند تا تماشای کردند ماهی سر از دریا
بر آورد و گفت یا سلیمان مرا فرمان آمده است که بمهمانی تو آیم و من گرسنه ام
و چندان خبر ندادم که جمله مخلوقات گرد آیند فرمان ده تا طعام خورم سلیمان گفت
چندانکه توانی میخور ماهی سر از دریا بر آورد و بیک دم آن همه طعام که در صحرای
هشت ماهه نهاده بودند بخورد و بخروشید و گفت یا سلیمان مرا طعام ده سلیمان
چون آن بدید متحیر شد گفت یا ماهی این بجهت تمام خلقان ساخته بودم تو یک لقمه کردی
ماهی گفت مرا هر روزی سه لقمه روزی نیست که هر لقمه چندان این همه طعام تو چون طعام
ندادی چرا میهمان ساختی سلیمان گفت ضَعَّفَكَ اللّٰهُ كَمَا ضَعَّفْتَنِي تا خدای ضایع
گرداند همچنانکه مرا ضایع گردانیدی پس سلیمان در سجود رفت و بنالید و گفت خداوندا
توبه کردم که روزی دهنده تویی از جمله خلقان تویی گویند که آن روز همه خلق گرسنه
ماندند و سلیمان انگشتری گم کرد روزی باد بر سر تخت سلیمان را بر داشت و در هوا برد

چنانکه آواز تسبیح ملایکه شنیدند گفت خداوندا این مملکت که سلیمان را دادی در عالم کسی را
ندادی گفت بدان دادم که در او یک ذره کبر نیست بعزت من که خدایم که اگر یک ذره
کبر داشتی چندانکه بر هوا بر آوردم بر زمینش فرو بردی سلیمان شنید سر بسجده نهاد و
وگفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل صا
لحا ترضیه وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین گفت خداوندا توفیقم ده
تا شکر نعمت تو که با من و پدر و مادرم کرده بجای آرم و توفیق ده تا عمل صالح کنم
چون وقت نماز در آمد سلیمان علیه السلام باد را فرمود تا بساط را بر زمین فرود
آورد آنجا که خواست فرود آمدن زمین مورچگان بود حتی اذا اتوا علی وادی
النمل و مورچگان از سوراخها بدر آمده بودند و مهتر مورچگان که او را وجا نام
بود بر بالا رفته بود چون نگاه کرد بساط سلیمان را دید که از هوا بسوی ایشان
فرو می آمد گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان
وجنوده یا مورچگان بجای خویش روید که تا در زیر پای سلیمان و لشکرش
کشته نشوید که ایشان باحوال خویش مشغول اند و خبر ندارند سلیمان بشنید عجب
داشت وگفت فتبسم ضاحکا من قولها وبخندید و او را پیش خواند و گفت
یا مور از من چه بدی دیدی که لشکر را فرمودی تا آنها بگریزند که بر رعیت مشفق گفت

بلی و پرسید



بلی پرسید که ترا چند لشکر است گفت چهل هزار سپهبد دارم و زیر هر سپهبدی هزار بار
هزار مور گفت یا مور من داناترم یا تو گفت تا سلیمان گفت چون مور گفت اگر اجا
زت دهی از تو چند مسئله پرسم و آموزم سلیمان گفت بپرس مور گفت از حق تعالی
چیزی خواستی که دیگر کس را نباشد رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
انک انت الوهاب یا سلیمان ترا از این دعا چه می آید و پیغمبرانرا چه بنگا
ن در دل تو چه بودی اگر خدای تعالی دیگری را پادشاهی دادی چنانکه ترا داد سلیمان
بر مور خشم گرفت مور گفت آری سخن حق تلخ می باشد و دیگر انگشتری خواستی که
ضبط همه ملک جهان بدان می کنی معنی آن میدانی که چیست گفت نه مور گفت خدای تعالی
بتو می نماید که این همه ملک جهان که ترا داده ام قیمت یک پاره نگین ندارد تا خلق بدانند که
دنیا را قیمت نیست و دیگر باد را خواستی تا در فرمان تو باشد حقیقت آن میدانی که
چیست گفت نه گفت از این همه دنیا باد بدست تو نماند سلیمان گفت راست میگویی
اما مرا پندی ده مور گفت خدای تعالی ترا پادشاهی داده است مشفق رعیت باش
و داد از ظالم بستان و بمظلوم ده که من بدین ضعیفی هر روز گرد لشکر نگاه کردم
تا اگر کسی را زحمتی رسیده باشد تدارک کنم سلیمان خواست که برود مور گفت
یا سلیمان مهمان تا چیزی نخورد چون رود سلیمان اجازت کرد مور برفت

ویک پای ملخ پیش سلیمان نهاد سلیمان بخندید وگفت بدین یک پای ملخ چه مهمانی کنی مرا و لشکر
مرا مور گفت یا سلیمان یا اندک مکن و برکت حق تعالی نگر   پس تمامت لشکر
سلیمان از آن پای ملخ بخوردند هیچ کم نشد سلیمان در سجده شد وگفت خداوند بزرگی و عظمت
ترا سزد که اگر خواهی بسیار را اندک گردانی و اندک را بسیار روزی سلیمان بر تخت
نشسته بود و آدمی و دیو و پری و وحوش و طیور در خدمت او ایستاده که ناگاه
قدری آفتاب بر سلیمان تافت سلیمان نگاه کرد تا ببیند که کدام مرغ غایب گشته
است جای هدهد خالی دید پرسید که هدهد کجا رفته است   وتفقد الطیر فقال
مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذ
بحنه او لیاتینی بسلطان مبین   اگر عذر روشن نیارد من او را عذاب
سخت کنم یا بکشم عقاب را فرمود که هدهد را طلب کنید عقاب بپرید و در هوا شد
هدهد را دید که می آمد پرسید که کجا بودی گفت جایی رفته و حجت دادم بخدمت سلیمان
رفتند هدهد را پرسید که کجا بودی جواب داد   قال احطت بما لم تحط به و
جئتک من سبا بنبا یقین   منی بر چیزی واقف شده ام که بسمع مبارک تو نرسیده است
سلیمان گفت بگو تو چه دانی که مرا از آن خبر نباشد گفت نمی گویم که پیغمبر خدای فرماید چه عذاب
خواست کردن گفت سه عذاب اول با دشمن جفت کردمی که هیچ عذاب سخت تر از

دوم



صحبت ناجنس نیست دوم پر تو خواستم کند و در آفتاب انداختمی تا زنبوران ترا
بخوردندی سیم دعا کردمی تا خدای تعالی قناعت از تو بردارد و ترا بر چیزی حریص گرداند
تا بر سلطان و بخیلان محتاج شدی که از این سخت تر عذابی نیست هدهد گفت الحمد لله که از اینها
هر سه خلاصی یافتم سلیمان گفت بگو گفت یا سلیمان تو از تخت فرود آمدی من بهوا
پریدم از دور سبزه دیدم و بستانی در نظرم خوش آمد رو بدان نهادم چون آنجا رسیدم
هدهدی را دیدم که بر دیوار باغی نشسته مرا گفت از کجا می آیی گفتم از پیش سلیمان
سلیمان پادشاهیست که جن و انس و وحوش و طیور همه در فرمان اویند من
پرسیدم که این شهر چه نام دارد و ملک این ولایت کیست گفت نام این ولایت
سبا است و ملکش بلقیس نام که این مملکت جمله از آن اوست و دوازده هزار سرهنگ
دارد که زیر هر سرهنگی دوازده هزار مرد اگر خواهی ترا نمایم گفتم مرا بخدمت سلیمان
می باید رفت که مبادا که با آب محتاج شود و آن خاصیت بود که خدای تعالی بینایی آب
به هدهد داده بود که دانستی که بکدام زمین آبست آنکه مرا نزد بلقیس برد یا رسول الله
او را بر عرش عظیم نشسته دیدم و تختهای آن از زر و زبرجد و یاقوت و چهار پایه
داشت یکی از یاقوت و یکی از زمرد و یکی از لعل و یکی از فیروزه و بلقیس با جمال تمام
بر آن تخت نشسته اما بدانکه او دین ندارد و آفتاب پرست است پیش سلیمان چون

این بشنید گفت الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض چرا آن خدای را
سجده نمیکنند که زمین و آسمان را پیدا کرده است هدهد گفت مرا تشریفی ده که فرزندان مرا یادگا
ری باشد قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین سلیمان گفت که تا ظاهر گردد که
راست میگویی یا دروغ هدهد گفت ان شاء الله که پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم پس سلیمان
تاج بر سر او نهاد و گفت بهتر خواهم گفت قصاص از تو بر گرفتم تا روز قیامت اذهب
بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون سلیمان گفت نامه من آنجا ببر و بنگر
تا چه جواب گویند پس دوات و قلم بخواست و بنوشت انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن
الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین اول بنام خود یاد کرد پس بنام خدای تعالی
که آن قوم کافر بودند که اگر بر نامه استخفاف کنند اول بنام او کنند پس نامه را مهر کرد و بدو داد
هدهد بمنقار گرفت و در هوا شد و بشهر بلقیس فرود آمد و به کوشک پرید نگاه کرد و خانه خالی
دید و بلقیس در خواب بود نامه را بر سینه او نهاد و او را بمنقار بیدار کرد چون بیدار
شد هدهد دورتر پرید بلقیس چون نامه سر بمهر دید و آورنده نامه مرغ دید گفت
انی القی الی کتاب کریم یعنی افکنده نامه کریم چون بلقیس نامه را کریم خواند خدای تعالی بسبب
آن حرمت او را اسلام روزی کرد وانید یا ایها الملأ افتونی فی امری ما کنت قاطعة
امرا حتی تشهدون بلقیس گفت یا قوم اشراف مرا جواب دهید که بی شما هیچ کار نکنم

جواب دادند که



جواب دادند که تو خداوند مالی در حرب تا مبادا که ما را خراب کند ان الملوک اذا
دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون
وزیران گفتند رسولان فرستیم با تحفها و هدیها اگر فتنه نشود رضا کنیم که رضای او باشد
انگه رسولان با هدیها فرستادند با هفت خشت زر و هفت خشت سیم و سلیمان بر تخت
نشست و آصف با هزار وزیر بر کرسیها نشسته و جن و شیاطین بر گرد ایشان ها ایستاده زرین ج
ند و مرغان در هوا پرها در هم زدند تا سلیمان را از آفتاب رنجی نرسد سلیمان بفرمود
تا از دیوار آن میدان که خشت زر و سیم بود خشت بیرون آوردند و هفت پاره از زر جفت ام
بفت از در بر گرفتند چون رسولان بخدمت سلیمان رسیدند از آن عظمت بیهوش بلقیس حج
گشتند و در ماندند که ما این خشتها بخدمت سلیمان چون بریم که دیوار میدان او
از این خشت است تا بدان مقام رسیدند که خشتی را از دیوار بیرون آورده بودند و
رخنه در دیوار بود گفتند هیچ بهتر از آن نباشد که این خشتها در این رخنه نهیم و پرده ها
را از دیدار داریم چنان کردند پس تهی دست بخدمت سلیمان رفتند و شرط بندگی
بجای آوردند سلیمان علیه السلام گفت اتمدوننی بمال فما آتانی الله خیر مما آ
تیکم بل انتم بهدیتکم تفرحون شما مرا بمال مدد میدهید که آنچه خدای تعالی مرا دا
ده است هیچ کس را نداده است و دین و نبوت کرامت کرده است ارجع الیهم

فلما سمع بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون  باز گردید
و ملک خویش را بگویید تا بیاید و مسلمان شود و گرنه لشکری بیارم که شما طاقت نیارید
رسولان بنزدیک بلقیس رفتند و پیغام رسانیدند بلقیس گفت ما را معجزه ای از وی
طلب باید کرد که دلیل بود بر پیغمبری او پس غلام چند را بصورت کنیزک چند بیاراستند
و پاره یاقوت ناسفته و مادیانی باکره و شیشه تهی گفت این را بخدمت سلیمان برید
تا میان کنیزک و غلام فرق کند و یاقوت را بی الماس سوراخ کند و مادیانرا از کره
جدا کند و شیشه را پر آب کند که نه از زمین بر آمده باشد و نه از آسمان باریده باشد
رسولان بخدمت سلیمان رفتند اول غلامان و کنیزکان پیش بردند سلیمان بفر
مود تا طشتی بیاوردند و غلامان و کنیزکانرا بفرمود تا دستها بشستند هرچه غلا
مان بود انگشتها درشت در پیش و آنچه کنیزکان بودند کفها در پیش سلیمان بدانست
یاقوت را پیش بردند کرمکی را بفرمود تا یاقوت را سوراخ کرد و مادیانرا و کره
را برابر بستند مادیان بسر علف را پیش کرده می کرد آن هر کت بفرمود تا اسپانرا
در میدان دوانیدند و از عرق اسپان شیشه را پر کردند آنگه رسولانرا خلعت داد
و باز گردانید پیش بلقیس آمدند و احوالها بگفتند گفت من به نفس خود بخدمت سلیمان
روم پس کار بسازی کرد و هفتصد کنیزک و لشکر را با خود برنشاند و آن تخت را در کوشک

بنهاد



بنهاد و دو ریها در بست و بدر روان بسپرد و گفت باید که محافظت این کوشک نیکو کنند که
مدار ملک من از این تخت است پس روی بخدمت سلیمان نهاد و باد سلیمانرا خبر کرد
سلیمان بر تخت نشسته بود از دور نگاه کرد و بلقیس را دید که می آمد  یا ایها الملأ
انکم یأتونی مسلمین  کیست از شما که تخت بلقیس را پیش من آرد پیش از آنکه
بلقیس بیاید و مسلمان شود عفریت گفت من بچندان بیارم که تو بر پای خیزی گفت
زودتر خواهم آصف گفت من بچندان بیارم که تو چشم بر هم نهی و آصف اسم الله
الاعظم می دانست هنوز چشم بر هم نهاده بود که تخت بلقیس را پیش سلیمان حاضر کرد
و دیوان نخواستند که سلیمان با بلقیس پیوندد که مادر بلقیس پری بود و احوال
پریان دانستی گفتند بلقیس عقلی ندارد چون بلقیس در کوشک سلیمان رفت به تخت
خود رسید گفتند کنیزکان  اهکذا عرشک یا ملکة  این تخت تست گفت  کانه هو
همچنانست سلیمانرا معلوم شد که بلقیس عاقلست چون بر تخت رسید او را یقین
شد که تخت اوست متحیر گشت  رَبِّ اِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی وَاَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمَانَ
لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ  یا رب ظلم کردم بر تن خود ایمان آوردم با سلیمان و گفت
بر خدای عالمیان سلیمان او را بزنی کرد و او را مهر سپید زن و هفتصد صورتی کر
کردانید زونی با سلیمان گفت چون بر بساط روی هر ایزد که در فلان جزیره روم

مرد

آنجا عجایبهای بسیار نشان می دهند باور افسوس تا بساط را بر گرفت و بر هوا بر گشت
تا بدان مقام رسیدند سلیمان مقام خویش دید و عجایبهای بسیار دید بآن مشغول
شدند و نماز دیگر ازو فوت شد جبرئیل آمد و عتاب آورد که بدنیا مشغول شدی
ردوها علی مسحا بالسوق والاعناق آورده اند که دران جزیره پادشاهی بود
کافر عنکور نام سلیمان باو حرب کرد تا اورا هلاک کرد و دختری داشت بغایت
صاحب جمال تمامت مالها بر بساط نهاد و برفتند سلیمان هر چند دلنوازی دختر
میکرد تا مسلمان شود قبول نمی کرد تا مدتی بر آمد مسلمان شد و سلیمان اورا در نکاح
آورد و اورا بغایت دوست می داشت ابلیس بصورت پری پیش دختر رفت
وگفت چیزی کن که روان پدرت از تو شاد شود گفت چه سازم ابلیس گفت بر مثال
پدرت صورتی بساز و اورا می پرست و از سلیمان پنهان دار دختر صورتی بساخت
و اورا می پرستید تا چهل روز بر آمد و بقول دیگر آمده است که چون سلیمان بدختر
ایمان عرضه کرد گفت آنگه ایمان آرم که اجازت دهی تا صورتی بسازم بر مثال صورت
پدر سلیمان اجازت داد و بدین سبب در بلا افتاد و دیگر گفته اند که روز عیدی
بود و سلیمان با آن دختر در تخت نشسته بود و طمع بخدمت سلیمان آمد و گفت پای
مرا مجروح کرده اند سلیمان بغزو شد و ناظران را حاضر گردانیدند تا داد او بدهند پای شکسته

بستاند



بستاند دختر گفت امروز عید است و این طمع جبا چیست مرا بده تا قربانی کنم سلیمان
گفت انگشتری قربانی کن گفت مرا البته این می باید و آن روز که سلیمان با پدر او جنگ می
کرد طبلها می آمدند و چشمهای ایشان را می بر آوردند دختر خواست که مکافات کند سلیمان
طمع را بدختر داد که بکشت و از تخت پادشاهی دور افتاد سلیمان بسبب دختری آنکه
زن بت پرستید و با او نگفت و دیگر آنکه طمع مظلوم را بدست ظالم داد هر زن که بی یاری
کند و از شوهر پنهان دارد و زود شوهر را از شوی او خانمان بر باد رود و اگر خود
صدقه باشد بی مشورت شوهر نباید کرد ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه
جسدا ثم اناب گفت ما سلیمان را از تخت و مملکت بینداختیم و آن چنان بود که
چون سلیمان بخانه رفتی و بسقایه شدی انگشتری بیرون کردی و بزنی از زنان خود
که اورا امینه نام بود بدادی روزی بسقایه رفت و انگشتری با امینه داد خدای تعالی اصطخر
دیو را بصورت سلیمان داد و پیش امینه رفت پنداشت سلیمان است انگشتری بوی
داد اصطخر بستد و در انگشت کرد و بر تخت سلیمان نشست آدمی و دیو و پری و دد
وحوش و طیور گرد او باستادند پنداشتند که سلیمان است چون سلیمان از خانه بیرون
آمد سلیمان انگشتری خواست گفت سلیمان بنشسته چندان که گفت که سلیمان منم فایده نداشت
او را بزدند و بیرون کردند که دیوانه ایست و در خبر است که علمای سلیمان از جهت آن بود که

هزار زن و صورت‌ها گفت امشب پیش همه بخسبم تا مرا از همه پسر شود و در راه خدای غزا
کنند و نگفت ان شاء الله بدین گناه او را عقوبت کرد و آن شب پیش هزار زن بخفت و خدای
تعالی او را نیم پسر داد و دیوان گفتند ما این نیم پسر او را بکشیم و گرنه بعد از پدر ما را و
نیز ما را خراب کند باد سلیمان را خبر کرد سلیمان نیم پسر را بباد سپرد و گفت او را با سحاب
خدای تعالی سلیمان را عذاب کرد و عقوبت فرستاد و گفت پسر را یعنی نمی سپاری که
بهتر من نگاه دارنده کدام فالله خیر حافظا فی الجمله چندانکه گفت سلیمان منم نشنیدند
و او را راندند و از شهر بدر کردند و به بیت المقدس رفت و سر بسجده نهادمی
گریست چنانکه سه روز چیزی نخورد چون از مسجد بیرون آمد گرسنه بود از کسی
چیزی خواست ندادند در شهری گردید تا مزدوری کند هیچکس او را کار نفرمود
از گرسنگی بی‌طاقت گشت روی بصحرا نهاد و به کنار دریا رسید که صیادان ماهی می گر
فتند گفت مرا بمزدوری بگیرید پس او را هر روز بدو ماهی بمزدور گرفتند و او دو
ماهی ستدی یکی را بریان کردی و یکی را بفروختی و بعوض جوین دادی و در بیت
المقدس شدی و با درویشان بخوردی چهل روز خدمت ایشان کرد و شب نماز
کردی و توبه کردی روزی با صیادان گفت که سلیمان ابن داود منم او را بزدند
و سرش بشکستند و بعد از آن چهل روز که زن او بت پرستیده بود انگشتری بر



تخت نشست و سلیمان عقوبت کشید و دیوان این حال می دانستند و نمی گفتند آصف
حر و عاقل بود کارها چنان دید که پیش از آن بود و نزد زنان سلیمان رفت و گفت سلیمان
هیچ بخانه می آید گفتند چهل روز است که نیامده است امینه گفت یا آصف مگر سلیمان
از نوع دیگر شده است که در این چهل روز بخانه نیامده است و بستاخه نرفته است
و انگشتری بمن سپرده است آصف گفت حذر کنید تا من حیلتی بسازم و حیل را سبب
تورات خواند پیش تخت سلیمان برد و هر یکی را جزوی در دست داد و تا می خواندند
صخر جنی دیو بود طاقت نیاورد و از تخت بپرید و بدریا رسید و انگشتری را در دریا
انداخت و یک بخت روزی سلیمان خدمت صیادان می کرد و بر کنار دریا خفته بود
ماری بیامد و پاره گیاه در دهان و سلیمان را باد می زد و صیادان را دختری بود صاحب
جمال که هر روز از برای سلیمان نان بردی چون امروز نان آورد و دید که ماری سلیمان را
باد می زند بعجب ماند و باز گشت و احوال با پدر گفت و گفت البته مرا با وی بده پدر گفت
او شاکر ما است چه لایق ما است دختر گفت من جز او شوهر دیگر نخواهم صیاد سلیمان
را گفت این دختر را بزنی بگو می دهم سلیمان گفت مرا مهر نیست صیاد گفت دختر را بگویم
تا ترا از مهر خلاص کند سلیمان گفت کسب تو هر روز دو ماهی بیش نیست دختر را بگفت
صیاد گفت من شما را نقد دو هم راضی ام پس سلیمان را بخانه بردند و نکاح کردند سلیمان

انشاء الله که دولت من بمن باز آید چون اصطرخ انگشتری را بدریا انداخت ماهی فرو برد فی

الحال همه ماهیان دریا مطیع او شدند روز دیگر صیادان بکنار دریا رفتند و تا شب

ماهی گرفتند و در دام پس آن ماهی افتاد که انگشتری فرو برده بود صیادان ماهی

با دو ماهی دیگر با سلیمان دادند سلیمان دو را بفروخت و یکی را بخانه برد و گفت این

ماهی را بریان کن چون دختر صیاد کارد بر شکم ماهی زد انگشتری از شکم ماهی فرو

جست دختر صیاد بیفتاد و بیهوش شد سلیمان انگشتری بگرفت و در انگشت کرد

در حال مرغان از هوا در آمدند و بالای سر سلیمان بایستادند سلیمان دختر صیاد

را گفت بدانکه من سلیمان ابن داود م و احوال را تمامت با و گفت و دختر صیاد را

برگرفت و در کوشک خود برد و بر تخت نشست آدمی و دیو و پری گرد او در آمدند

و روی در پای او می مالیدند سلیمان بفرمود تا دختر عنکوبرا بکشتند و لباس او را

بسوختند و کتابهای جادویی که از شهر آورده بود همه را بدریا انداختند و سلیمان

بفرمود که اصطرخ را حاضر کردند دیوان بخدمت سلیمان آمدند و گفتند که او در بیشه

گریخته است که او را نتوانند گرفت اگر اجازت دهی تا در روغن بگوییم باشد که او را

بدست آریم سلیمان اجازت داد دیوان در بیشه رفتند و فریاد بر آوردند که

سلیمان بمرد اصطرخ بشنید و بیرون آمد و او را بگرفتند و بخدمت سلیمان بردند



بفرمود تا چهل روز او را عذاب کردند بعد از آن او را در میان دو پاره سنگ کردند

و بار زبر گرفتند و در قعر دریا بنهادند تا قیامت در بند باشد سلیمان چندین سال

دیگر بر تخت پادشاهی نشست و مسجد بیت المقدس را دیوار جای برزگر گردانید

و ستونها چهل گز یکپاره از رخام بنهادند و در جای او را آب نو پس کردند روزی

سلیمان علیه السلام در گنبد آبگینه بود که دیوان او بر او ساخته بودند و تکیه بر عصا کرده

کرده بودند که ملک الموت حاضر گشت گفت بقبض جان آمده ام گفت چندان امان

ده که دو رکعت نماز بگذارم گفت فرمان نیست گفت چندانکه شربت آب خورم

گفت فرمان نیست تکیه بر عصا زد که جان او بستاندند و همچنان مرده یکسال بایستاد

و بقول دیگر دو ماه هیچ کس نیارستی گفت که سلیمان مرده است و دیوان کار می کردند

تا که یکی در عصا افتاد و میان عصا را بخورد و بشکست و سلیمان بر تخت افتاد

باد در آمد و سلیمان را به تخت از پیش مردم پنهان کرد تمت **قصه ذکریا علیه السلام**

ز بنی اسرائیل بود و از نسل داود و خدای تعالی او را برگزید و برسولی بنی اسرائیل

فرستاد و شریعت توریت کار کردی و عمر دراز یافتی و خدای تعالی او را در قرآن

تعظیم فرموده است کهیعص ذِکرُ رَحمَةِ رَبِّكَ عَبدَهُ زَكَرِيَّا

خدای تعالی با مصطفی صلوات الله علیه سوگند یاد کرد که نگاه کافی و هادی و یا

يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ لمکانی و بصادق صادق که ذکریا بنده خاص
منست و مستوجب رحمت من ذکریا پیر گشت و او را فرزند نبود و پیر سجده نهاد
و گفت رب انی وهن العظم منی و اشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک
رب شقیا و انی خفت الموالی من ورائی و کانت امرأتی عاقرا فهب لی
من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب و اجعله رب رضیا
گفت بار خدایا پیر شدم و اندر دعای تو بدبخت نبودم می ترسم که از پس مرگ من خو
یشان دین بگردانند و زن نازاینده است مرا پسری بخشی مرا تا از من و آل یعقو
ب باید یعنی نبوت و اطاعت [illegible] مت کردان پس خدای تعالی دعای زکریا را اجابت
کرد و گفت انا نبشرک بغلام اسمه یحیی یا زکریا بشارت باد مر ترا که
پسری داد که نام او یحیی خواهد بود و هیچکس پیش از آن یحیی نام نکرده بود گفت بار
خدایا استخوانهای من خشک شده است و زن نازاینده است خدای تعالی گفت
بر من آسان است که فرزندی دهم چون نه ماه برآمد یحیی در وجود آمد چون چهار سال
برآمد هرگز بیرون نرفتی و با کودکان بازی نکردی روزی مادرش گفت یا جان
مادر چرا بیرون نروی و با کودکان بازی نکنی گفت یا مادر مرا از بهر بازی نیافریده
است و آن را که مرا در پیش است اگر به بازی بگذرم نشاید و پیوسته گریستی و تا که گر



ذکریا گفت بار خدایا از تو فرزندی خواستم تا شاد گردم اکنون مرا انکه پیش از و غم
بر غم می افزاید جبرئیل بیامد و گفت تو از ما فرزندی خواستی که شایسته ما بود و ما بنده
خویش را چنین خواهیم که شب و روز بگرید و از عذاب ما بترسد و هر وقت که بنی
اسرائیل گرد آمدندی ذکریا وعظ گوید اگر یحیی حاضر بودی نگفتی و بترسیدی که یحیی گریه
و زاری نهد روزی یحیی در کنجی نشسته بود ذکریا ندانست صفت آتش دوزخ کرد
وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ اَجْمَعِیْنَ گفت یعنی مرجع همه شد آتش دوزخ یحیی نعره زد
و بیرون جست و بر کوه رفت و هفت روز ناله و زاری کرد و مادر از پی او رفت و بسیاری
بر همه کرد و شفاعت بسیار کرد یحیی گفت ای مادر چگونه نگریم که آنجا دوزخی در بهشت
در صومعه رفت و بطاعت مشغول شد و هفت ساله بود که بنی اسرائیل روی بفنا کردند
چندانکه ذکریا پند میداد فایده نمیکرد و اتفاق کردند که ذکریا را بکشند ذکریا چون
بدانست بگریخت ایشان از پی او میدویدند که ذکریا بدرختی رسید درخت بشکافت آمد که
یا ذکریا در من [illegible] و از هم باز شد ذکریا در وی گریخت چون مردم [illegible] درخت رسیدند
ذکریا را ندیدند متحیر گشتند ابلیس لعنه الله حاضر گشت و گفت در درخت گریخته است
پس اره [illegible] دو پیره بیاوردند و بر درخت نهادند و می بریدند چون اره بفرق ذکریا
رسید آه کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت اگر دیگر آه کنی نامت از میان پیغمبران

بیرون کنم که نداشتی که پناه عالمیان منم تو پناه بدرخت بردی اکنون به ملامت کنی دم نیا
رست زدن تا جان بداد و خبر به یحیی بردند که زکریا را بدو نیم کردند گفت انا لله وانا الیه
راجعون و در صومعه شد **قصهٔ یحیی علیه السلام** مدتی بطاعت مشغول بود
و در میان بنی اسرائیل زنی بود در ده بنی اسرائیل مطیع او بودند و اورا دختری بود
از شوهر دیگر خواست که دختر خود را بشوهر خود دهد پیش یحیی بردند تا نکاح کند گفت
روا نبود دختر زن را بزنی کردن آن فاحشه را بر یحیی خشم آمد پیش شوهر رفت و احوال
باز گفت شوهر پیش یحیی فرمود تا یحیی را پشیمانی در کردن و تن او بردند جبرئیل آمد
و گفت یا یحیی اگر خواهی همه را بزمین فرو برم یحیی گفت تقدیر رفته است که مرا بکشند
گفت بلی یحیی گفت رضیت بقضاء الله پس سر مبارک او را از تن جدا کردند و
فرشتگان بنالیدند و گفتند خداوندا یحیی چه گناه کرده است که او را بکشتی ندا آمد که من
او را دوست داشتم و صفت من بصفت مخلوق نماند که ایشان دشمن کشند و دوست
پرورند تا از دشمن مضرت نه بینند و از دوست منفعت بینند من که خداوندم دوست
کشم و دشمن پرورم تا خلق بدانند که ما را از دوست منفعت نیست و نه از دشمن
مضرت چون یحیی را بکشتند آن فاحشه دختر را بزنی بشوهر داد و بر بام خانه رفت
در حال خدای تعالی او را پاره پاره کرد و بدوزخ فرستاد **قصهٔ مریم و عیسی علیه السلام**



در روزگار زکریا علیه السلام زنی بود زاهده حنه نام و شوهری داشت نام او عمران
و از وی بار داشت که روزی به بیت المقدس بطاعت مشغول بود که گفت خداوندا این
فرزند که در شکم منست قبول کردم که او را از شغل دنیا فارغ دارم تا عبادت کند فَتَقَبَّلْ
مِنِّیٓ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ خداوندا این فرزند مرا بپذیر و قبول کن که تو دانای بحال
من و شنوای بگفتار منی چون نه ماه بر آمد حنه را دختری آمد دلتنگ شد گفت [illegible]
نذر کرده این فرزند را محرر گردانیدم با امید آنکه بنده نیک بود تا او را بمسجد اقصی وقف کنم
اکنون دختر آمد و امید من باطل شد و روی باسمان کرد و گفت فَلَمَّا وَضَعَتْهَا اُنْثیٰ
وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَیْسَ الذَّکَرُ کَالْاُنْثیٰ اِنِّی سَمَّیْتُهَا مَرْیَمَ وَاِنِّی
اُعِیْذُهَا بِکَ وَذُرِّیَّتَهَا مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ یارب این فرزند من دختر
آمد و بهتر از دختران چون پسران کار کنند پس این دختر را مریم نام کردم و اورا
و ذریت او را بتو سپردم تا ایشان را از شیطان نگاه داری فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا
بِقَبُوْلٍ حَسَنٍ وَاَنْبَتَهَا نَبَاتًا (حسنا صح) وَکَفَّلَهَا زَکَرِیَّا یا حنه خدای تعالی او را قبول کرد
چون مریم هفت ساله شد پدر او وفات کرد و [illegible] چاره ولی بر داشت و به بیت
المقدس رفت زکریا در محراب نشسته بود و علمای بنی اسرائیل گرد او نشسته بودند
و توریت می خواندند که حنه در آ[illegible] یا رسول الله این فرزند آن وقت

در شکم من بود نذر کرده بودم که مسجد را خدمت کند زکریا علیه السلام گفت این دختر را
قبول می کنند همه خواستگاری کردند تا خصومت برخاست ندا آمد که قلمهای آهنین بر آب
زنند و قلم آنکس که بروی آب بماند کفیل مریم بود إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ
مَرْيَمَ وَمَا كُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ چون طشت پر آب کردند و قلمها در انداختند
قلم همه در آب فرو شد مگر قلم زکریا و در مسجد زاویه داشت مریم را در آنجا نهاد
و قفل کرد و سه روز فراموش کرد و روز چهارم که بخاطرش آمد گفت این چه بود که
من کردم مبادا که مرده باشد چون در صومعه باز کرد دید طعامهای گوناگون و میوه
های میلون پرسید که اینها که داد گفت هُوَ مِنْ عِندِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَن
يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ این نعمت خدای تعالی بمن داد که روزی دهد بی تنگ خواهد بیحساب
مریم بهر آن بیحساب گوید که آن طعامها را از بهشت آورده بودند و نعمت بهشت را
حساب نباشد خدای تعالی او را سه روز بپرورد و بعد از آن بشود إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ
وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَىٰ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ یا مریم عبادت کن و رکوع و سجود
کن چنانکه دیگر راکعان و ساجدان کردند چون مریم چهارده ساله گشت او را حیض پدید
شد از مسجد بیرون آمد از برای طهارت بجستن شد که آنرا عین السلوی خوانند و غسل میکرد
تا شایسته عبادت گردد چون غسل کرد جامه پوشید از پس پرده مردی دید بترسید گفت



مبادا که قصد من کنند قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنكَ إِن كُنتَ تَقِيًّا گفت پناه می
آرم بخدای تا شر تو از من بگرداند و بنقل دیگر گفته اند که در بنی اسرائیل مردی بود تقی نام
و بفساد معروف بود و مریم او را ندیده بود که پنداشت که اوست از او بترسید و آن
خود جبرئیل بود إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت من رسول
خدایم آمده ام تا ترا فرزندی دهم پاکیزه و راست گو مریم گفت أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ
وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا مرا چگونه فرزند آید که هیچ آدمی بمن نرسیده است
و من فساد کار نیستم جبرئیل گفت كَذَٰلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ
آيَةً لِّلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِّنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَّقْضِيًّا تو راست میگوی اما خدای تعالی
می فرماید که بر من آسانست که بی پدر فرزند آفرینم و عبرتی سازم از فرزندان
او مردم را و رحمت بر متابعان او باد و آنگه فرمان آمد مر جبرئیل را که عطسه آدم صلوا
ت الله علیه که بامانت پیش تست بگیر بیان مریم فرو دم چون عطسه بمریم رسید هنوز
بر حم بار رسیده گفت خدای یکیست و من بنده اویم و مریم به تسبیح و همه روز گریستی و گفتی
این سخن از من باور که دارد و میان خلق رسوا شوم و مادر و پدر را رسوا کردم
چون نه ماه بر آمد از بار نهادن بتوی پیدا شد از شهر بیرون رفت تا کسی او را نبیند
و در صحرا بدرخت خرمای رسید که خشک شده بود فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ

مریم رضی الله عنها پشت بدان درخت نهاد و درد زه می کشید و می گفت یا لیتنی
مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا کاشکی پیش از این مردمی و بر دل خلق فراموش شدمی این
حال مرا پیش نیامدی در ساعت پسری چون ماه تابان از وی جدا شد و درخت خرما سبز شد
و بار آورد و چشمهٔ آب روان شد و خدای تعالی از بهشت حوران فرستاد تا خدمت
او کردند و کودک را بشستند و در کرباس پیچیدند فناداها من تحتها الا تحزنی
قد جعل ربک تحتک سریا ندا آمد از خلیل جبار که یا مریم نگاه کن که در زیر تو چشمه
روانه و جدار مریم چون نگاه کرد عیسی باواز آمد که ای مادر من کسی نیست که ترا تهنیت
کند ترا چشم روشن باد به قدوم من مریم عجب داشت و مهر شیر بیفزود و گرسنه
شد آوازی شنید که یا مریم در بالای سر تو خرمای است درخت بجنبان تا فرود آید
وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم نگاه کرد درخت
خرمای خشک سبز شده دید و بار آورده گفت خداوندا آن وقت که زکریا مرا در صومعه
کردی رنج روزی رسانیدی این ساعت میگویی که درخت بجنبان تا مرا رنج رسید
ندا آمد که در آن وقت در دل تو رنج دوستی ما بود این ساعت دلت بفرزند مایل
گشت پس بگشت حاجت بود از درخت خرما بخور و از چشمه آب آشام و چشم روشن
باد ترا اگر فرزندی که پیغمبر خواهد بود و اگر کسی پرسید که این پسر از کجا آوردی بگو که من

امروز



امروز نذر کرده ام که سخن نگویم فکلی واشربی وقری عینا فاما ترین من البشر احدا
فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا بنی اسرائیل دویدند و نها
دند گفت مرا نذر است که سخن نگویم گفتند یا اخت هارون ما کان ابوک امرا سوء
وما کانت امک بغیا ای خواهر هارون پدر تو بدکار نبوده است و مادر تو زانیه نی
این پسر از کجا آوردی و هارون برادر مریم نبود ولیکن در بنی اسرائیل مردی بود
پارسا و مریم را باو نسبت کردند یعنی شما دو پارسایید چون هارون این پسر از کجا آور
دی فاشارت الیه الطفل مریم اشارت بکودک کرد که از او پرسید ایشان گفتند
کیف نکلم من کان فی المهد صبیا کودک خرد در گهواره چون سخن گوید از آن قوم
یکی روی سوی گهواره کرد و گفت تو کیستی و پدر تو کیست خدای تعالی زبان عیسی بگشاد
وگفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة
والزکوة مادمت حیا بدانکه من بندهٔ خدایم و مرا کتاب داد و پیغمبر آفرید مبارک قدم
و نماز کردن و زکوة دادن فرمود تا زنده باشم وبرا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا
شقیا و مرا مطیع مادر خویش آفرید تا از جملهٔ ضعفا نباشم نه از بدبختان و جباران
والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا و سلام خدای بر من باد
آن روز که بزایید مرا تا آن روز که بمیرانم و آن روز که مرا برانگیزد چون بنی ا

اسرائیل این معجزات از عیسی بدیدند متحیر شدند دانستند که او بر حق است آنکه مریم
او را می پرورد و بنی اسرائیل هر روز پیش او می رفتند و عیسی در گهواره توریت
خواندی و ایشان را عجب آمدی تا بحد بلوغ رسید او را فرمان آمد که بنی اسرائیل را دعوت
کن عیسی بنی اسرائیل را دعوت کرد و ایشان ایمان نمی آوردند و می گفتند که چگونه دین
موسی بگذاریم بگفتار کودک بی پدر عیسی دلتنگ شد و از شهر بیرون رفت جماعتی گا
زران را دید که جامه می شستند عیسی گفت جامها پاکیزه می کنید چرا دل پاکیزه نمی کنید
گفتند چه پاکیزه کنیم گفت بگویید که لا اله الا الله عیسی رسول الله گازران بعیسی ایمان
آوردند و از قوم انصاریان گشتند بتو صیادان رسید که ماهی می گرفتند ایشان
را دعوت کرد و گفتند ما را معجزه باید کودکی از مادر نابینا آمده است او را بینا گر
بروی گردان عیسی بادی گرد دید بینا گشت پاره گل بر کف نهاد و بادی بروی دمید در حال
مرغ شد و بپرید ابرکه دیگر بیاوردند که این معجزه درست که عیسی بادی بروی دمید
و مرده را بیاوردند عیسی بروی دمید زنده گشت بفرمان خدای تعالی و اذ تخلق
لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و ابرئ الاکمه والابرص
باذنی و اذ تخرج الموتی باذنی عیسی این معجزه نمود کافران گفتند ان هذا
لساحران نتوانند که خوانی غذا [illegible] از آسمان آراسته عیسی فرمود ان تقوا الله

ان کنتم



ان کنتم مومنین هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء آن
خدا را پرسید اگر شما مومنانید انا نأکل فیها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد
صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین می خواهیم که از آن مائده طعام خوریم تا
دلهای ما آرام گیرد و باز تحقیق شود که تو راست میگویی و بر رسالت تو گواه باشیم عیسی
بمحراب رفت و دو رکعت نماز بگزارد و گفت خداوندا تو دانا تری آنچه ایشان میخواهند
بفرست اللهم انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخر
نا و آیة منک وارزقنا و انت خیر الرازقین خداوندا ما را خوانی فرست
چنانکه اول و آخر ما عید کلان باشد و روزی ده ما را که تو بهترین روزی دهندگانی
در حال جبرئیل بیامد و گفت قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم
فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای تعالی می گوید که من فرستم آنچه
ایشان می خواهند اما بعد از آن هر که کافر شود و ایمان نیاورد من او را عذابی کنم که کسی را
هیچکس را نکرده باشم در حال دیدند که خوانی از آسمان فرود آمد پنج نان بود و ماهی
و سبزی بر خوان بنی اسرائیل جمع شدند و نمی توانستند خورد و عیسی را گفتند ماهی
مرده را زنده گردان عیسی بادی بر ماهی دمید ماهی عظیم [illegible] هیبتناک بود بر جست
و در میان مردم افتاد و خلق [illegible] زنده شد [illegible] عیسی دعا کرد ماهی باز بر [illegible]

شد عیسی دست دراز کرد و از آن ماهی خوردن گرفت و توانگران نیز خوردند
و درویشان با عیسی موافقت کردند همه توانگر شدند و هر نابینا که بخورد بینا گشت
و بیمار صحت یافت چون شب درآمد جوان برقرار اول بود که بر آسمان بردند دیگر
روز فرود آمد و هفت هزار مرد از آن خوان نان بخوردند هیچ کم نشد و اگر شیرینی
میل کردندی شیرین بودی و اگر ترشی میل کردندی ترش بودی چون شب درآمد
باز به آسمان بردند و طعام بهشت حکم آتش ندارد که هرچند که از آن برگیری کم نشود
یا عالمی که هزار مرد را علم آموزد علم او را نقصان نکند چون بنی اسرائیل این معجزات
دیدند بعضی ایمان آوردند و بعضی نه آنجا که ایمان نیاوردند خوک و بوزینه گشتند
روایت است که بعد از آن که خوک و بوزینه گشتند هرچه در زمین بودی خوردند
عیسی با یکی گفت که تو فلانی گفت بلی سر بجنبانید و روی بر خاک مالید روزی
خضر و الیاس را دیدند که در نماز ایستاده اند در پای ایشان افتادند و عذرها خوا
ستند و به یگانگی حق تعالی اقرار کردند و به پیغامبری ایشان ایمان آوردند چون مسلمان
گشتند خدای تعالی بر ایشان باران فرستاد و جهان خرم شد و علما اختلاف کرده اند
الیاس با خضر بود که به آب حیات رسیده‌اند

قصهٔ جرجیس پیغامبر علیه السلام

جرجیس علیه السلام را روز پنجشنبه کشتند و پادشاهی بود دادیانه نام در

تفسیر آمده



تفسیر آمده است که چون جرجیس را بکشتندی خدای تعالی او را زنده می‌کردانید و در
بعضی کتابها نقل کرده اند که هزار بار آنچنان بود و در شهر فلسطین بت پرستان بودند
پیش از عیسی با صد و سی سال روزی دادیانه بتان را بیرون آورده بود و بدُر و جواهر آراسته
و پیش بتان آتش عظیم کرده بود که هر که بتان را سجده نکند او را در آتش اندازند جرجیس را
از حق تعالی خطاب آمد که برو دادیانه را بمن خوان چون جرجیس بیامد و پیغام حق
بگذارد و گفت این خدای را نشاید که او را می پرستید و سجده می کنید الا یسجدوا
لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض چرا آن خدای را نپرستید که او را
سجده نکنید که از آسمان آب دهد و از زمین نبات رویاند و دادیانه بغرید و که
جرجیس را بگرفتند و بر دار کردند و بشانه‌های آهنین گوشت و پوست و رگ او
می کشیدند و نمک و سرکه می ریختند آنگاه استخوانهای او را بسوختند استخوانها می
می سوخت و می گفت که لا اله الا الله تا جان بداد حق تعالی او را باز زنده کردانید و دیگر
گفت ای ملعون بگو که لا اله الا الله آن سگ بغرید و تا شش میخ آهنین را در آتش سرخ
کردند و هر میخی بر عضوی از اعضای او بر کوفتند تا بفرمود حق تعالی فرشته را فرستاد و
که یکیک میخها را از اندام او جدا کند یک موی بر تن او نیازرد و باز زنده گشت و گفت بر کرفتند چ
بگو که لا اله الا الله آن ملعون چون بشنید بغرید و تا او یکی بیاوردند و جرجیس را در آ

دیگ نهادند و از ارزیز و مس و قلعی بر سر دیگ کردند و آتش در زیر آن نهادند حق
تعالی چشمهٔ آب سرد در آن دیگ پیدا کرد تا دیگ در جوش نیامد و جرجیس از آنجا بسلامت
بیرون آمد دادیانه گفت یا جرجیس این عذابها که ما بتو کردیم ترا هیچ المی رسید گفت خدایی که
چنین آسمان معلق و زمین مطبق بگذارد اگر مرا در عذاب بگذارد چه عجب اما آن عذاب
که او کند تو دفع نتوانی کرد بفرمود تا او را بر چهار میخ کردند و ستونی بود که چهل مرد
آن را بیاوردند و بر شکم او نهادند تا شب در آمد ملک جل جلاله فرشتهٔ را فرستاد که
جرجیس را از من سلام رسانی و طعام ده و بگو که هفت اندام تو هفت سال در این بلا
خواهد بود و آنگه شهید شوی فرشته بیامد و آن ستون از شکم او برگرفت و پیغام
حق بگفت جرجیس برخاست و پیش دادیانه رفت و دادیانه با وزیران نشسته
بود گفت بگو لا اله الا الله دادیانه گفت ترا از بند که خلاص کرد گفت خدای زمین و آسمان
آن ملعون بفرمود تا او را بند بند پاره کردند و پیش شیران انداختند شیران سر بسجده
نهادند باز حق تعالی او را همچنان زنده کرد اینند روز دیگر ایشان را عید بود برفت
و گفت بخدای باز گردید گفتند این سخن جادو نیست جادویان را جمع کنیم تا او را هلاک
کنند پس جادویان را حاضر کردند ملک گفت اگر شما او را هلاک گردانید من شما را
منعم گردانم گفتند یا ملک دل فارغ دار مهتر جادویان گفت گاوی بیارید بیاوردند بادی
در گوش



در گوش گاو دمید و بیفتاد در هر نیمه گاوی شد هر دو را طوق در گردن نهادند و تخم بنشاندند
در حال غله بر آمد و سبز شد و بپخت و بدرویدن آن ملعون شاد شد مهتر جادویان قدحی بخواست
و پر آب کرد و چیزها بخواند و بر آن آب دمید و بجرجیس داد که بخور جرجیس بخورد و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و بخورد جادو گفت خود را چون می بینی از هر چه نیکوتر و تشنه بودم
سیراب شدم جادو گفت یا ملک من بر خدای او بر سالم که او از بنی اسرائیل افتاد پیره
زنی نزدیک جرجیس آمد و گفت گاوی داشتم بمرد دعا کن تا زنده شود جرجیس گفت
استخوانهای گاو جمع کن و عصای من بر او زن و بگو قم باذن الله تعالی پیره زن برفت
سر و دم گاو بر هم نهاد و عصا بر وی زد و گفت برخیز بفرمان خدای تعالی برخاست
و از وزیران دادیانه یکی بیدار دل شد و گفت این عجب می بینی و او را جادو میخوانی کدام
جادو نیست که هر چه دارد خویشتن دور کند ملک گفت مگر ترا از ده بر ده اسپ گفت
مرا از ده بنزده اسپ مرا بود در آورده است در ساعت ایمان آورد و چهار هزار
مرد بموافقت او ایمان آوردند دادیانه بفرمود تا همه را بکشتند و جرجیس را
بخواند و گفت معجزهٔ بمن نمای گفت چه خواهی گفت کرسی دارم که هر یک از چوبی و درخت
مختلف اگر راست میگویی خدا را بگوی تا این چوبها را چنانکه بود درخت گرداند
و میوه دهد جرجیس گفت «وَمَا ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ» دعا کرد و در ساعت

چنان شد که گفته بود بقدرت خدای تعالی گفتند عظیم جادو است و آن ملعون گاوی
بساخت از مس و جرجیس را در درون بنهاد و در زیر گاو آتش کرد خدای تعالی
فرمان داد تا میغ سیاهی بر آمد و غریدن گرفت و برق درجستن آمد و تاریکی بر خواست
چنانکه مردم روز را از شب نشناختند جرجیس از میان گاو بسلامت بیرون آمد و پیش
آن قوم بایستاد و گفت بگویید لا اله الا الله ملک با جرجیس گفت امشب بخانه من مهمان
باشی و با کدام بر آیی که بسیار زحمت کشیدی پس ملک جرجیس را بخانه برد و جرجیس
همه شب نماز کرد و چون بامداد شد ایمان به ملک عرضه کرد ملک گفت اکنون این
بتان ما را براه دراری ایمان آریم پسر لالی مادر زادی آنجا حاضر بود جرجیس گفت
ای پسر بیا و از فیج(؟) گفت لبیک گفت در خانه رو و بتان را بگوی که جرجیس شما را می خواند
پسر آنجا رفت و بگفت همچنان که بود همه بتان(؟) پیش جرجیس آمدند و جرجیس
یکپای بر زمین زد همه فرو رفتند ملک گفت سخت استاد و جادوی جرجیس بنالید
و گفت خداوندا هفت سال است که من در عذاب ایشانم طاقتم نرسید مرا شهادت
روزی کن و عذاب خویش بر ایشان نثار کن چون جرجیس از دعا فارغ شد آتش
دید که از آسمان بر ایشان می آید چون آن قوم آتش دیدند تیغها بر کشیدند و جر
جیس را شهید کردند و آتش بر ایشان بارید و همه هلاک شدند و بدوزخ رفتند

قصه



قصه شمعون علیه السلام و قصه شمعون در قصه یوسف یاد کرده است
قَدْ مَکَرَ الَّذِینَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللّٰهُ بُنْیَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ فَخَرَّ عَلَیْهِمُ السَّقْفُ مِنْ
فَوْقِهِمْ وَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَیْثُ لَا یَعْلَمُونَ و چنین گفته اند که این
شمعون مردی بود پارسا و از جمله نیک مردان و قوی و بر اندام او موی بسیار بود
مانند مردان خدای تعالی این مرد را قوت عظیم داده بود و در شهری بود که آنرا
عموریه خوانند و در آن شهر ملکی بود نام او رومطی(؟) و بر لب دریا کوشکی ساخته
بود و ستونهای عظیم و بلند نهاده و این شمعون هر سال چهار ماه بعموریه
رفت و جنگ کردی و هر روز هفتاد هزار مردم بجنگ او بیرون آمدی و از
ایشان بسیار کشته شدی و از تو پس شمعون هیچ کاری نتوانستی کرد و هیچ چاره
ندانستند گفتند زن او را بفریبیم امیر عموریه مردی نزدیک آن زن فرستاد و گفت
در کار خانه تدبیری کن تا از دست شمعون خلاصی یابیم و ترا نعمت بسیار دهیم زن
گفت خود او را ریسمان بفرستید تا چون بخسبد او را در بندم چون شمعون بخانه رفت
و بخفتید آن زن دست و پای او محکم ببست چون بیدار شد دست و پای درهم دید
و گفت مرا که بسته بود زن گفت من بستم خبر بملک فرستاد و ملک زنجیرها فرستاد
و گفت زنجیر نتواند گسیخت او را بزنجیر ببست چون بیدار شد آن نیز بگسیخت و آن را

خبر شد پس نزدیک زن فرستاد و گفت مرد بر پسین او تا باید کرد چون شمعون بخانه آمد
گفت مرد پهلوانی هیچ دانی که ترا بچه توان بست گفت بموی من بند که نتوانم گسیخت
چون در خواب شد زن بیامد و بموی وی دست و پای او محکم بست چون بیدار شد گفت
مرا چرا بستی گفت میخواهم که ببینم که دشمن تا چه خواهد کرد گفت تا خواست خدای نباشد
دشمن با من هیچ نتواند کرد زن کس از برای ملک فرستاد ملک در حال چهار کس فرستاد که
بروید دست و پای او ببرید و چشمهاش بیرون کنید و نزد من بیارید بیامدند
و فرمان ملک بجای آوردند چون شمعون را علیه السلام آنجا بردند مردم قربانها
کردند و شمعون را چون پاره گوشتی آنجا بینداختند پس هر یک در کشتن او عقوبتی
فرمودند ملک گفت او را بر بام کوشک من برید و در دریا اندازید پس او را ببام
انداختند ایزد تعالی جبرئیل را فرستاد که برو و بندهٔ مرا دریاب بیامد و شمعون
را بر پسر خویش گرفت بفرمان خدای تعالی تمامت اعضای او درست شد جبرئیل گفت
یا شمعون خدای تعالی ترا قوت داد برخیز و این عمودهای کوشک را بجنبان شمعون
برخاست و آن ستونها را بگرفت و آن کوشک را از جای بر کند و بدریا انداخت
و آن قوم را سرنگون [illegible] کرد خدای تعالی را شکر کرد و سر بسجود نهاد جبرئیل
گفت یا شمعون بسر بر [illegible] که خدای تعالی ترا نصرت داد و بر ظالمان اکنون خدای تعالی
میگوید



میگوید لشکر آنکه یاری کردم قبول کنی که زن را چیزی نگوی و این سخن از وی نه پندارد که
از نادانی کرده است و زنان ناقص عقل می باشند   قصهٔ خاتم النبیین محمد
مصطفی صلوات الله علیه   اجماع سنت و جماعت و ائمه حدیث   چنین روایت
کرده اند که مصطفی صلوات الله فرموده است که اول ما خلق الله نوری پیش از آنکه
خدای تعالی آسمانها و زمینها را بیافرید از نور من آفرید که محمدم و هرچه موجود است
از عرش تا تحت الثری از آن نور آفرید کعب الاحبار چنین روایت کرده است که
چون حق تعالی آدم را بیافرید نور محمد در پیشانی او بود چون در روشنی آدم   درو صحیح
از آن نور بود و از وی بشیث رسید و از وی میرفت تا با دریس و از وی میرفت تا بنوح
و از وی به پسرش سام و از سام میرفت تا با براهیم خلیل و از وی به پسرش باسماعیل
و از وی به پسرش قیدار و از وی میرفت تا عبد مناف و عبد مناف چنان خوب روی
بود که مردم او را قمر خواندندی و عبد مناف را چهار پسر بود عبد الشمس و هاشم
و مطلب و نوفل جد مصطفی صلوات الله علیه و مطلب جد شافعی و عبد الشمس
جد بوجهل امیر و نوفل را نسب نبوت و نور مصطفی بهاشم رسیده بود و بجای پدر
نشسته و رفادت و سقایت الحاج و زمزم و کلید کعبه را [illegible] تعالی تعظیما دیگر
[illegible] او بود و در زمان او قحط عظیم افتاده بود و توانگرترین اهل مکه او بود

وهر روز مردم را طعام دادی و عادت او چنان بود که چون خوان نهادی نان را پاره
کردی و بر خوان ریختی و پیش هریک دو کاسه آش نهادی تا کسی نماند که هریک چند خو
ردند و او را یک پسر آمد نام او عبد المطلب نهاد چون بزرگ شد زن خواست و او را
پسران می آمدند او نذر کرد که اگر خدای تعالی ده فرزند دهد یکی را قربان کنم و گفته
اند که عبد المطلب مال بسیار داشت و او را معلوم شد که در چاه زمزم گنجی نهاده است
خواست که آن گنج را بر آرد بفرمود تا چاه زمزم را بکندند چاه خراب شد و آب کم گشت با
خدای تعالی نذر کرد که اگر گنج بیابد چاه آبادان کند و پسر را قربان کند عاقبت گنج را یافتند
دو خوان زرین بود و صد شمشیر و صد زره و سلاحهای بسیار بفرمود که از آن سلاحها
کعبه را در کار ساختند از آهن و چاه زمزم را عمارت کردند چون فارغ شدند پسرانرا
جمع کرد و گفت من نذر کرده ام که پسر را قربان کنم گفتند وفا باید کرد و نذر اول
کرده بود که پسر دهم را قربان کنم و پسر دهم عبد الله بود پدر مصطفی و دیگر گفته اند
قرعه زدند تا بر کدام پسر افتد چند نوبت قرعه زدند بر عبد الله افتاد و عبد الله از همه
پسران خوبتر بود و مادر و پدر او را از همه فرزندان گرامی تر داشتی مادر و خو
یشان جمع شدند و نزد عبد المطلب رفتند گفتند ما نگذاریم که عبد الله را قربان کنی
گفت نذر کرده ام کاهنان را جمع کردند گفتند فدیه باید داد در آن زمان چنان بود که

اگر



اگر کسی قربانی کردی قربانیها را بنهادندی اگر مقبول آتش بیامدی بسوختی کاهنان گفتند
ده شتر از یک سوی بنه و پسر را از یک و اگر آتش آمد فبها و اگر نه ده شتر دیگر افزا
یی عبد المطلب بفرمود تا ده شتر بنهادند آتش نیامد ده دیگر بفزودند نیامدی
افزودند تا به صد شتر رسید آنگه آتش بیامد و همه را پاک بسوخت و همه خوش گشتند
و خواجه از اینجا فرمود که انا ابن الذبیحین یعنی من دو پسر کشته ام اسماعیل و عبد الله
اسماعیل را فدیه جبرئیل آورد و عبد الله را پدر فدیه آورد و پس عبد المطلب عبد الله را نیکو
می داشت و چون به بلوغ رسید او را زنی [illegible] آمنه نام بخانه برد و در آن نزدیکی ز
یی بود در همه ابن نوفل نام و کاهن بود و او را خواهری بود هم کاهنه و نام او
جمال روزی که عبد الله را دید که می آید و نور پیغمبری در پیشانی او بدید و او خبر نور در
کتابها خوانده بود عبد الله را نزد خود خواند و گفت تو پسر کیستی گفت پسر عبد المطلب
گفت نام تو عبد الله است گفت بلی گفت من دختر نوفلم اگر مرا بزنی گیری صد شتر
بدهم عبد الله گفت از پدر اجازت خواهم و این جمال ندانست که او زن دارد چون
عبد الله برفت که دستوری خواهد در خانه با آمنه بازی کرد و با هم جمع شدند و آن نور که
در پیشانی او بود حبلی شد و با آمنه پیوست عبد الله بر خواست و پیش آن زن رفت زن
نگاه کرد آن نور ندید گفت یا عبد الله تو زن داری گفت بلی چه رسید که از پیش من که رفتی

با او صحبت کردی گفت بلی گفت بود که مرا بتو هر حاجت نیست الحمد منی می جستم او برد
واین قصه چنان بود که از دور آدم وقت عبدالله هر کرا آن نور بودی از پیغمبر و غیر پیغمبر
صبیح الوجه بودی تا نوبت به عبدالله رسید و او در میان مردم چون شمع بودی آورده
اند که چون صدف آمنه بدر یتیم محمدی بارور گشت و چون مدتی بگذشت عبدالله وفات
یافت و آمنه بیوه گشت و عاجز گشت و بنی الیزن که پیش ازین خراج به پادشاهی
نشسته بود و قبایل عرب بیکان بیکان به تهنیت او می رفتند و همه را گرامی میداشت و اهل
قریش را با ایشان فضل می نهاد عبدالمطلب نیز به تهنیت او بیرون رفت چون نزدیک
رفت خدمت کرد و گفت ای پادشاه بدانکه ما به تهنیت آمدیم نه بچیزی خواستن ملک
پرسید که تو کیستی و از قبیله کیستی گفت من عبدالمطلبم ملک شاد گشت و او را بنواخت
و بعد از آن گفت که میخواهم با تو سخن گویم زینهار که آنرا نگاه داری گفت بفرمای
گفت در کتاب مکنون و علم مخزون که پدران ما آنرا اختیار کرده اند خبری عظیم
یافته ام که در آن شرف و فضیلتی بزرگ است در زمین تهامه از نسل اسماعیل
پیغامبر پسری در وجود آید که بر دو شانه او خال باشد و پیغمبر آخر الزمان باشد و سعادت مهتری
بود تا روز قیامت عبدالمطلب گفت که چه شود که مرا از تمامت احوال خبر دهی گفت
وقت آمدن آن پسر اینست و نام او محمد بود و اندر میان دو کتف او نشانه باشد

و مادر



و مادر و پدرش بمیرد و یتیم ماند جد و عمش بردارد و دشمنان قصد او کنند و خدای تعالی
او را نگاه دارد و جهان را بگیرد و خدای تعالی را پرستد و بتان را نگونسار کند و آتشکدها
بنشاند و گفتارش همه حکمت بود و حکمش راست بود عبدالمطلب چون این بشنید بسجده
افتاد ملک گفت برخیز که او در همه کارها برتر است و پایه او تخت بلند است و عبد
المطلب را نعمت بسیار داد و وصیت کرد که از این کودک مرا خبر فرست عبدالمطلب را
زنان بسیار بودند در آخر عمر فاطمه دختر عم را در نکاح در آورد و او را دو پسر آورد
ابو طالب که پدر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه و عبدالله جد مصطفی بود و جمله
دانشمندان و جمله دانشمندان جهودان آن بود که ایشان را جبه بود از پشمینه اسپید
از آن یحیی ابن ذکریا و جبه پر خون بود و آمده بود در کتاب ایشان که چون خون از
جبه بچکد عبدالله در وجود آید چون خون از جبه بچکید ایشان را آمدن عبدالله معلوم گشت
چون حسد در رگ ایشان بجوش آمد قصد کشتن او کردند فرصت نیافتند چون عبدالله
بزرگ شد ببطحای مکه رفتی و نوری از پشت او بیرون آمدی یکی بمغرب شدی و یکی
بمشرق و این احوال با پدر بگفت عبدالمطلب گفت من در جوانی بخواب دیدم که سلسله
از نور از پشت من بیرون آمدی با چهار سر یک سر بآسمان برفتی و یکی بمشرق و یکی
بمغرب پس باز آمدی و درخت سبز گشتی از خواب در آمدم و با کاهنان بگفتم گفتند

شخصی از پشت تو بیاید که همه خلق بدو ایمان آرند چون این آوازه در افتاد و تمامت خلق
بیگفتند دو جهانان شام سوگند خوردند که برویم و عبدالله را بکشیم بیامدند و عبدالله
تنها بصحرا رفته بود که او را بدیدند و شمشیرها برکشیدند و قصد او کردند واهب ابن عبدالله که
جد امینه و مادر پیغمبر بود از دور بدید که قصد عبدالله کردند بیامد که عبدالله را یاری کند
بر آسمان نگاه کرد و خلقی را دید که از آسمان فرو می آیند بشکل آدمی شمشیرها برکشیدند و آن
قوم را بکشتند واهب آن بدید در حال پیش عبدالمطلب رفت و امینه دختر خود به عبدالله
داد و نور محمدی در پیشانی عبدالله بود و تقدیر کرد با امینه حق سبحانه و تعالی رضوان را
فرمود تا درهای بهشت باز کرد و آن نور در پیش امینه قرار گرفت در حال بتان
در بتخانها بر رو در آمدند و تخت ابلیس نگونسار شد و از مشرق تا مغرب می رفت و فریادی
برآورد و می نالید دیوان گرد شدند و پرسیدند که تاراج شده است گفت این بتر چه
باشد که آن محمد که چندین سال است که بنو بتپان مشغول شوند دولت او بیفزون کنند که پیغمبر
آخر الزمان خواهد بود و شمشیر بران دارد و جمله دینها بکشد و از لات و عزی را باطل کند
و از هیچ جا بر روی زمین نماند که دین او نبود ما را از بهر او لعنت کردند دیوان گفتند
دل خوش دار که ایزد تعالی فرزندان آدم را بر شش طبقه آفریده است بگذشت که بعضی ولیا
از ایشان زیاده بود تا وادر خدا از ایشان بستانیم تو غم مخور ابلیس گفت شما بر

ایشان



ایشان چگونه دست یابید که ایشان خصلتهای نیکو بالند امر معروف و نهی منکر کنند
و صدقات دهند و خویشی پیوندی کنند دیوان گفتند هوا و بخل و شوکت بر ایشان گماریم
وا از راه ببریم ابلیس بخندید و گفت چشم من بشما روشن است

آمدیم بر سر قصه

در آن وقت که در مکه تنگی و قحطی عظیم بود و مردم در زحمت بودند چون امینه حامل
نور مصطفی شد باران بیامد زمین سبز شد و آن سال را فتح نام نهادند و هیچ جانور نبود که
آواز نیامد و گفت که پیغمبر در شکم مادر آمد و بجای کعبه او امین این جهان و آن جهان است
و نه ماه در شکم مادر بود که مادر را از او هیچ گرانی نبود و چون پدرش از دنیا برفت
فرشتگان فریاد برآوردند که خداوندا پیغمبر را المحبوب تو یتیم از پدر ماند ندا آمد که حافظ
او منم او را پدر چه حاجت شبی امینه در خواب دید که کسی از آسمان فرود آمد و گفت
این که در شکم توست مهتر همه جهانست و بهترین خلق چون از تو جدا شود محمد نام کن
اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش دیگر روز این خواب با عبدالمطلب گفت
روزی چند بگذشت امینه گفت شبی در خانه تنها بودم بانگی بزرگ از آسمان برآمد تر
سیدم و آن شب دوشنبه بود مرغی بیامد و پر در شکم من می مالید و تا این ترس از دل
من برفت نگاه کردم دستری دیدم که پیش من حاضر شد برداشتم و بخوردم نوری دیدم
که از زمین بر آسمان آن زنانی دیدم که گفتم مگر دختران عبد مناف اند گفتم مرا فریاد رسید

کار بر من سخت شده بود و آوازی شنیدم که او را از پیش مردمان نگاه دارید پس مردمانرا
دیدم در هوا ایستاده و آفتابه بدست مرغانی دیدم که پرهای ایشان از زمرد و پر
های ایشان از یاقوت سرخ که چشم من از آن خیره شد و روشنی گشت چنانکه از مشرق تا
مغرب بدیدم و علم دیدم بر بام کعبه در دبر من سخت شد و سلطان خلوت نشین از
عالم خلوت بعالم دولت آمد و پایه چتر بها آسا بر خاکپای آن آخر الزمان انداخت
صلوات الله او را دیدم سر بسجود نهاده و انگشتهای دست راست باز کرده
و سوی آسمان می‌بینی دیدم سفیده که بر آمد و که و منی در آمد و او را از پیش من بر بود
شنیدم که می‌گفتند که محمد را گرد مشرق و مغرب و دریاها برآرید تا او را تمام و صفت
بدانند و بشناسند پس باز ابری بیامد از اولین بیشتر و روشنتر و از میان آن بانگ
می‌آمد که محمد را بر موالید پیغمبران عرضه کنید پس آن میغ باز شد و منادی می‌کرد که خوش
خوش محمد که همه جهانرا بگرفت آمنه گفت من در احوال او فرو ماندم مردمانرا دیدم
که روی آفتاب از روی ایشان می‌تافت یکی آفتابه بدست و یکی طشت و یکی حریر پیچیده
آن حریر را از هم باز کردند و انگشتری بیرون آوردند که چشمها از او خیره ماند پس
محمد را بشستند و میان دو کتف او را بدان مهر کردند و در آن حریر پیچیدند و مردی از
ایشان او را زیر بر گرفت و بسیار سخن در گوش او گفت و میان هر دو چشم او را بوسه داد و گفت

بادا



یا محمد بشارت باد ترا که علم تمامت پیغمبران بتو دادند و شخصی بیامد و دهان بر دهان او نهاد
مانند کبوتری که بچه را آب دهد و گفت بشارت باد ترا یا حبیب الله که هر حلم که تمامت پیغمبران را
داده بودند ترا دادند و آنگاه او را برداشتند و غایب شدند و من تنها در غم ماندم
لحظه بگذشت محمد را باز آوردند و از نور روی او خانه منور شد و آوازی شنیدم که او را
پیش آدم صلوات الله علیه خواهیم برد و عبد المطلب گوید آن شب در کعبه بودم چون
شب نیمه رسید آوازهای با هیبت شنیدم که می‌گفتند که الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله
اکبر تا آخر بانگرا دیدم که بر و در افتاد ... ند و آوازی شنیدم که گفت بشارت باد ترا که
محمد در وجود آمد و آب رحمت آوردند تا او را بشویند و کعبه را دیدم که در وقت آمد گفتم
مکه سجده میکند پنداشتم که بخواب می‌بینم برخاستم و از باب شیبه بیرون رفتم صفا
را دیدم که گردن افراشته و مروه می‌لرزیدند من نیز بلرزیدم آوازی شنیدم که یا
عبد المطلب ترا چه شد در وجانه آمنه نهادم تا احوال باز دانم چون رسیدم مرغانرا
دیدم پرها در هم زده و گرد خانه در آمده من بیهوش گشتم چون بهوش آمدم جهد
کردم و در خانه رفتم بوی مشک و عبیر بدماغ من رسید و اول چیزی که بمن رسید
نور محمد بود صلوات الله علیه گفتم یا آمنه آن نور که در روی تو بود نمی‌بینم گفت
آنک نور از من افتاد به پهلوی و آسمانی بس انجمان نبینی و آسمانی آوازی شنیدم که

یا معشر الخلایق اینک محمد خوشا آن پستان که او را شیر دهد خوشا آن دستی که او را برگیرد
و خوشا آن خانه که او در آنجا باشد و در خبر چنین آورده اند که آن دم که مصطفی در وجود
آمد جمله بتان بدر افتادند و آتشکده های پارس که چندین سال بود که می سوخت فرو
مرد آمدیم با حکایت حلیمه که دایهٔ مصطفی بود صلوات الله علیه حلیمه گفت در آن
زمانکه محمد صلوات الله در وجود آمد مردم را قحط رسیده بود و من و شوهرم در صحرا
گیاه می خوردیم و حامله بودم چون بار نهادم و فرزند آمد شیر مرا دم بقوت
محتاج شدم هفت شبانه روز هیچ نخوردم شبی دیدم که جوانی بیامدی و مرا در جوی
افکندی که شیرین تر از عسل و سفید تر از شیر و بویاتر از مشک و مرا گفت چندانکه توانی
بخور خوردم و مرا گفت بچه شو که آنچه ترا روزی است تمام نیست و بشارت بسیار باد و از
خواب در آمدم از همه زنان دنیا سفید تر و نیکوتر شده و پستانم پر از شیر و پستو
از پستان من شیر رفتی برخاستم و بر خر لاغری سوار شدم با شوهر و دیگر زنان همه
بمکه بدایگی می رفتند بر فتم و از همه جوان و چهار پایگان بگذشتم بر در خانه رسیدم مردی
دیدم بیرون آمد عمامه در دست گفت یا حلیمه خدای تعالی مرا فرستاده است که دو جوان
از تو در کنم و زنان بنی سعد پیش از من بمکه رسیدند و هر یکی کودکی را بستاندند
و شیر می داوند من غمگین شدم که مرا هیچ باز نماند ناگاه عبد المطلب را دیدم که بانگ می کرد
که بیان



که بیان این قوم زنی شیر باشد من گفتم مرا شیر هست گفت نام تو چیست گفتم حلیمه گفت
کودکی هست یتیم هیچ توانی که او را شیر دهی که بر جملهٔ زنان بنی سعد عرضه کردم
قبول نکردند و گفتند از یتیمان چه راحت توان دید تو او را قبول کن حلیمه گفت شو
هرم را خبر کنم برفت و احوال با شوهر بگفت شوهر گفت چه کرامت از این بهتر که
یتیمانرا شیر دهی پیش عبد المطلب رفتم مرا بخانه برد خواجه را دیدم صلوات الله علیه
بر صفوف سفید پیچیده و در زیر آن حریر سفید نرمک و دست بسینهٔ او نهادم لب بخندید
بگشود نوری دیدم از چشم او بیرون آمد و تا آسمان پر شد او را برگرفتم و پستان را
در دهان او نهادم شیر بخورد و دو پستان چپ نهادم نخوردی او را برگرفتم و پیش شوهرم
بردم چون دیگر روز عزم خانها کردند من نیز بر خر نشستم و محمد را در بر گرفتم
خر خود را دیدم که سه بار سر خود را سوی کعبه کرد و سجده بجای آورد و سر بر آسمان
داشت و چون باد می رفت مردم در تعجب ماندند از رفتار خر که بوقت آمدن بس لاغر
همه بود و امروز چون باد و بیشتر از همه میرود خر بسخن آمد و گفت مرده بودم زنده
گشتم و پیر بودم جوان شدم و شما ندانید که در پشت من چیست و هیچ منزل فرو نیامدم مگر
خدای تعالی آنجا گیاه سبز برویانید اگر چه سنگ بودی و خدای تعالی برکت در گله و چهار پایان
ما کرد و گوسفندان ما زود فربه شدند زنان بنی سعد گفتند که ... چون یتیم بزرگ کسی خوابیست که

سخن گویند ناگاه آواز کرد که الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین خلق همه عجب بماندند حلیمه گفت
از عجایبها که از او دیدم یکی آن بود که تا شیر خوردی هرگز بول نشستی و او را حاجت
نبودی و چون بزرگ تر شد با کودکان بصحرا رفتی هرگز بازی نکردی روزی با برادران
پیش رمه رفتند چون نیم روز شد ضمره می دوید و میگریست که یا مادر محمد را دریاب
که ترسم که او را مرده یابی گفتم او را چه رسید گفت ما بازی میکردیم که مردی بیامد و او
را از میان ما بیرون برد و بر سر کوه رفت و او را بینداخت و شکم او را از سینه تا ناف
بشکافت و ندانم که دیگر چه کرد حلیمه گفت که من بدویدم چون آنجا رسیدم محمد علیه السلام
را دیدم که بر سر کوه نشسته و بر آسمان می نگریست و تبسم میکرد چون خود را
بر او انداختم و گفتم جان من فدای تو باد این چه حال است او گفت پیش برادران بودم
که شخصی بیامد و مرا اینجا آورد و شخصی دیگر را دیدم که طشتی و آفتابه زرین بدست
بیامد و مرا بینداخت و سینه مرا بشکافت چنانکه مرا هیچ دردی نبود و هر چه در شکم من
بود بیرون آوردند و بشستند و بجای خویشتن نهادند و شخصی دیگر بیامد و دل من
بیرون آورد و بشکافت و نقطه سیاه خون آلود بیرون آورد و گفت بدانکه این
نصیب دیوان بود که از تو جدا کردم و دل من را با چیزی مالید که بر دو بوسه کند و بجای
خویش نهاد و مهری از نور بر آنجا نهاد و در پشت در شکم من مالیدند و بیست تن گفتند که





او را بر کشیدم و مرا با ده کس بر کشیدند زیاده آمدم گفت بگذارید که اگر با همه جهانیان بر کشید
زیاده آید پس آن پسر مرا بوسه داد و گفت یا حبیب مترس و دست از من باز داشتند و با آ
پیمان شدند من از پس سجده نهادم و خدای را ثنا گفتم که او را زنده یافتم برخاستیم و او را
بخانه بردم و خانه خوش بو گشت مردم مرا گفتند که این پسر را ببر و بعبد المطلب بسپار
برخاستم و مصطفی را برگرفتم و بر خر نشاندم در راه آوازی شنیدم که کسی می گفت یا مکه
امروز دین و بها بتو می آرند و ایمنی شد که هرگز ویران نشوی و چون نزدیک مکه رسیدم
محمد را بنشاندم و چون باز آمدم چندانکه طلب کردم ندیدم فریاد بر آوردم و بنزدیک عبد
المطلب رفتم و احوال بگفتم ابو طالب در خشم شد و عبد المطلب سوگند خورد که نه آب خورم
و نه نان تا محمد را نیابم و اگر او را نیابم هزار تن از عرب بکشم پس در کعبه رفت و گفت یارب
رد ولدی محمدا و آوازی میکرد که هاتفی آواز داد که غم مخور که محمد را خدای نگاه دارد
و او در وادی تهامه است و در پای درختی نشسته است پس عبد المطلب روی بصحرا
نهاد و مسعود ثقفی در پیش برفت مصطفی را دید که در پایه نشسته چون بنزدیک
او رسید گفت یا کودک تو کیستی گفت الملک عنی یا اخا ثقیف مسعود
عجب بماند دیگر پرسید که تو کیستی گفت من پسر عبد الله ابن عبد المطلب ابن هاشم بن
مسعود باز گشت و عبد المطلب را بشارت داد و چون عبد المطلب در آمد پرسید که

تو بسر کیستی گفت من بسر توام از نسل تو مصطفی آن روز سه ساله بود که نسب خود با او بگفت
عبد المطلب او را در کنار گرفت و بکعبه آورد و طواف کرد و گفت اعیذه بالواحد
من شر کل حاسدٍ او را باز آورد نزد حلیمه گفت عبد المطلب با من کرامتهای بسیار کرد
و من بخانهٔ خود بردم و مصطفی پیش جد خویش می بود چون چند سال برآمد عبد المطلب
رنجور شد و او را پیش خود خواند و با ابو طالب پسر خود گفت این فرزند را می دانی که من
چگونه او را دوست می داشتم ابو طالب گفت یا پدر چه حاجت که وصیت کنی او فر
زند منست و برادر زادهٔ منست و عبد المطلب از دنیا برفت و عمش ابو طالب
او را دلداری می کرد و در جامه ساختن و طعام خوردن او را پیش از همه داشتی
و در آن وقت خواجه و قریش بشام رفتندی ببازرگانی و ابو طالب نیز رفتی چون
کاروان روان شد مصطفی در متابعت عم برفت ابو طالب بر شتر نشسته بود و محمد
مهار می کشید ابو طالب خواست که او را باز گرداند محمد مصطفی صلوات الله علیه
گفت یا عم مرا پدر و مادر نیست تو میروی مرا به که میگذاری ابو طالب را دل بسوخت
دست او بگرفت و بر شتر نشاند و میرفتند تا بوادی رسیدند در زمین شام و در
آنجا صومعهٔ بود و در آن صومعه رهبانی بود که او را بحیرا راهب خواندندی و بنز
دیک آن درختی بود که کاروانی آنجا فرود آمدی و بحیرا راهب در کتب خوانده بود

در فلان



در فلان زمان پیغامبری از مکه بیرون آید بدین نشانها بحیرا راهب روز و شب منتظر بود
هر که آنجا رسیدی خبر پرسیدی تا آن روز که ابو طالب آنجا رسیدند دید که پیش سجده
نهاد راهب کسی فرستاد بکاروان که من اهل مکه را دوست می دارم خواهم که بیایند تا
تا شما را مهمانی کنیم همه بیایند و هیچکس در کاروان نگاه مگذارید ابو طالب اجازت داد
تا همه برفتند و مصطفی را با یک کس آنجا بگذاشتند راهب ایشان را بنشاند و بر بام رفت
و ابری دید که آنجا ایستاده فرود آمد و گفت شما کسی را پیش رخت نگذاشته اید گفتند بلی
گفت ایشان را نیز بیارید کسی را بطلب ایشان فرستاد و راهب بر بام شد چون ایشان
بیامدند ابر نیز بیامد راهب گفت بخدای که ابر سایه نیفکند مگر بر پیغمبری چون مصطفی
در درون شد طعام پیش آوردند راهب پرسید که این پسر از آن کیست گفتند پسر ابو
طالب است راهب گفت شاید او را پدر و مادر زنده نباشد ابو طالب گفت برادر
زادهٔ منست و پدر و مادر ندارد راهب گفت بدانکه این پسر پیغمبر آخر الزمان است
و در میانهٔ دو کتف او نشانهٔ باشد زینهار که او را نگه داری که او را دشمن بسیار است
و جهودان نور امی طلبند تا او را هلاک کنند و در این سخن بودند که هفت کس از روم درآمد
ند و گفتند که ما از روم می آییم و راهبان بزرگ ما را فرستاده اند که وقت پیغمبر آخر الز
مان آمده او را بیابیم و هلاک کنیم راهب گفت رنجهای بیحاصل بر خود منهاده اید حقیقت که

معلوم است سببی کی پس دفع نشود کاری که حق سبحانه و تعالی خواسته است ظاهر شود
و حکیمی هست که وقتار ابا نتوانند داشت راهب گفت یا ابوطالب این پسر را بشام
مبر مبادا که جهودان او را زحمت دهند ابوطالب بتعجیل بشام رفت و کار را زود
بساخت و باز گشت آورده اند که حلیمه وقتی که مصطفی را پیش مادر برد پنج ساله
بود مادرش برادران داشت او را بمدینه بردند و سه سال آنجا بود چون عزم
کردند که باز گردند و بمکه روند که در میان راه مکه و مدینه آمنه وفات یافت و مصطفی
بی مادر و پدر ماند چون بمکه آمد عبد المطلب نیز نماند و مصطفی هشت ساله بود
و تا بیست و دو ساله پیش ابوطالب بود روزی ابوطالب گفت تو میدانی که پدر
و مادر تو بمردند و چیزی از ایشان نماند و اگر مرا نیز مال بودی ترا دادمی لیکن
مرا در خاطر می آید که خدیجه زنی منعمه است و مزدوران می گیرد چه گویی اگر ترا پیش
او برم تا ترا بمزد بگیرد و تا خدای تعالی ترا از آنجا روزی دهد رسول گفت فرمان
بردارم پس نزدیک سرای خدیجه رفتند و با کنیزک او گفتند که خدیجه را بگوید که
ابوطالب بر در است چون خبر دادند خدیجه فرمود که ایشان را درآرید در خانه
خدیجه رفتند و خدیجه بر تخت نشسته بود و هفتاد کنیزک بایستاده بودند خدیجه گفت
گفت یا ابوطالب کجا بودی گفت آمده ام تا برادرزاده مرا که محمد است بمزد بگیری خدیجه

او فرزند



او فرزند نیست و بروایت دیگر گفته اند که خدیجه خویش ابوطالب بود و او را شوهر
مرده بود و مال بسیار بوی مانده و هر سال کاروانی بشام فرستادی و غلامی داشت
میسره نام و جمله شریکان و غلامان خدیجه در فرمان او بودند و خواجه در میان خلق
بامانت و راستگویی معروف بود و او را محمد امین گفتندی خدیجه محمد را بخواند و گفت
امسال بغلامان مال بشام رو و تجارت کن گروهی گفتند او را بمزد گرفت و گروهی گفتند که
او را شریک کرد پس خواجه با کاروان روی بشام نهاد و در راه آفتاب گرم شدی
ابری بیامدی و بر خواجه سایه کردی و میسره آن را می دید و تعجب می کرد و در راه
صومعه بود و در آن صومعه راهبی بود و نگاه می کرد و دید که کاروانی فرود آمد
و پیغمبر صلوات الله علیه در زیر درخت رفت و بخفت چون روز در گذشت و سایه
درخت از وی در گذشت درخت سر فرود آورد و شاخها را باز کرد و بر سر خواجه
سایه کرد تا آفتاب بدو نرسد راهب چون آن حال بدید نزدیک درخت آمد و خواجه
را بدید از میسره پرسید که این جوان خوب روی ترا چه می شود گفت انباز منست
راهب و میسره نزدیک رسول آمدند چون چشم راهب بروی مبارک خواجه افتاد
در پای او افتاد و گفت نشان پیغمبری تو معلوم کنم اگر لطف کنی و کتف مبارک را
بمن نمایی که در انجیل خوانده ام که در میان دو کتف تو نشان پیغمبری بود خواجه کتف

مبارک را برهنه کرد چون راهب را نظر بر مهر نبوت افتاد مهرش بیفزود و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و انک رسول الله گفت تو آن کسی که عیسی پیغمبر ما را بتو بشارت داده است
و مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد تو آن احمدی پس ایشان بشام رفتند و متاع
بفروختند و عوض بخریدند و مکسب بسیار کردند چون نزدیک مکه رسیدند میسره گفت
یا محمد چندین سال است که من بازرگانی میکنم هرگز چندین مکسب بخدیجه نبرده‌ام که این نوبت
می‌برم و خدیجه در خواب دید که شترسواری در شهر درآمد و شکوهی ظاهر شد خدیجه گفت
اللهم الی والی چه بودی اگر این شترسوار بدر خانهٔ من آمدی چون بیدار شد و زمانی
بگذشت راست بدر خانهٔ خدیجه آمد و او را خبر کردند نگاه کرد رسول را دید بدل گفت
این آن سوار است که من در خواب دیدم پیغمبر بشارت داد از سلامتی کاروان و
مکسب بسیار خدیجه گفت باز گرد و با میسره بیا و مراد او آن بود که بداند که آن سوار
محمد بود یا نه خواجه از دروازه بیرون رفت و خدیجه در پی او نگاه می‌کرد خواجه را
به همان شکل دید شاد شد و چون باز آمد خدیجه احوال راه از خیر و شر از میسره پرسید
گفت یا سیده هیچ وقتی ما بدین راحت و آسایش نیامده‌ایم که این نوبت آمدیم و همه از برکت
محمد است و من در حق او چه توانم گفت که چگونه مردی است و آن وصف که راهب گفته
بود تمامت بگفت خدیجه با محمد گفت برو و ابوطالب را نزد من فرست که با او سخنی دارم





خواجه بخانه رفت و ابوطالب را نزد خدیجه فرستاد چون پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا
ابوطالب پیش عم من ورقه ابن نوفل رو و مرا از بهر محمد خواستگاری کن ابوطالب گفت
یا خدیجه تو بر من افسوس میکنی اگر کنیزکی از آن تو باشد بمحمد ندهند خدیجه گفت تو چنین
گفت گوی کن که من می‌گویم ابوطالب ده کس اختیار کرد و پیش ورقه رفت و گفت
بحاجتی آمده‌ام گفت بگو گفت میخواهم که خدیجه را بمحمد بزنی بدهی و ورقه مست بود گفت
گواه باشید که خدیجه را بمحمد بزنی دادم پس مصطفی را حاضر کردند و نکاح بستند خدیجه دسته
جامهٔ گرانمایه از برای خواجه فرستاد و با ابوطالب قربانی کردند و دف زدند و اشتران
کشتند ابوطالب ببازار پسان رفت که معاملت کند بامداد آن ورقه بیدار شد و از آن بشا
رت دادند که خدیجه را بزنی بمحمد ایتیم دادی گفت من خدیجه را به یتیم ابوطالب چون دهم که
او درویش است گفتند قضا کار کرد و ورقه برخاست و نزدیک خدیجه رفت و خوا
او را دشنام دهد و برنجاند خدیجه گفت محمد چه عیب دارد و از همه حسب و نسب
و صلاحیت بهتر دارد اگرچه او مال ندارد مرا چندان مال است که مرا و او را بس است
ورقه گفت چون تو بدین نکاح راضی شدی من نیز راضی باشم خدیجه و خواجه نزدیک هم
شدند و با هم می‌بودند چون خواجه صلوات الله علیه بیست و پنج ساله شد سیلی عظیم
بیامد و آب در کعبه افتاد و دیواری از کعبه جدا کرد قریشان خواستند که کعبه را باز

شکافتند و دیگر بار بنا کنند لیکن ترسیدند که اگر کعبه را خراب کنند مبادا که خدای تعالی
عذاب فرستد ولید بن مغیره گفت خدای تعالی می داند که سبب باز ساختن کعبه آبادانی
نیست نه خرابی چهار قبیله بودند اتفاق کردند که هر که دیواری خراب کند اول ولید
خراب کرد چون او را عذاب نیامد خراب کردند تا یک مرد فرو بسنگ رسیدند و از
بنیاد خانه که بود وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ علیه السلام الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ
پس از آنجا سنگ بر آوردند و زمین کعبه با دیوار چار راست کردند و بنیاد
نهادند به همان اندازه چون بمقام حجر الاسود رسیدند که بر دیوار می بایست نهاد
خلاف افتاد میان قبایل عرب و جنگ پیوستند ولید گفت خاموش باشید و بنگرید
نخستین کسی که از در حرم در آید او را حاکم سازیم همه بدین اتفاق کردند خواجه
صلوات الله علیه از در در آمد گفت محمد امین آمد او را حاکم ساختند و احوال باز
بگفتند خواجه ردا از دوش مبارک خود بیفکند و بر زمین و حجر الاسود میان ردا نهاد
و هر چهار قبیله را بخواند و گفت هر یک گوشه بر دارید و بر دیوار برید مساوی تا رسید
پس همه راضی شدند و گوشه های ردا بر گرفتند و نزد دیوار بردند و گفتند کسی
می باید که این سنگ تنها بر دارد و بر دیوار نهد مصطفی صلوات الله علیه حجر الاسود را
تنها بر گرفت و بر دیوار نهاد سقف تمام شد و در می بایست و در مکه درختی نبود که

نجاشی



نجاشی ملک حبشه عزم کرده بود که در شام کلیسائی بسازد و درختهای بسیار باد
رود گران در کشتی نهاده بود و بشام فرستاد که کشتی غرق شد و درودگران و
مردم هر یکی در تخته نشستند موج ایشان را بجزیره انداخت چون اهل مکه را خبر
شد ابو طالب و پیران برفتند که چوب بخرند وکیلان نجاشی خبر فرستادند با مکتوبها
و تمامت احوال بگفتند نجاشی جواب نوشت که درودگران بخرند بشام بکعبه روند
و آنجا کار کنند و مالی که بجهة بنای کلیسا نهاده بودند در کعبه خرج کنند پس آنچنان
کردند و این ساعت همان بناست … آوردن جبرئیل
بمصطفی صلوات الله علیه … چون خواجه چهل ساله شد نزدیک آمد که جبرئیل
وحی آرد جبرئیل را بخواب دید بشکل عظیم سهمناک او را نشناخت بترسید و چون
در مکه کسی از هر سنگی و کلوخی آوازی شنیدی که السلام علیک یا رسول الله گفتندی
و زنان مکه را عبادت بودی که ماه رجب بکوه حرا رفتندی خواجه آنجا رفته بود
آوازهای مختلف می شنید و کس را نمی دید پیش خدیجه رفت و گفت می ترسم که دیوانه
شوم که در خواب صورتهای مختلف می بینم و آوازهای عجب می شنوم و سنگ
و کلوخ مرا سلام می کنند و در خواب شخصی می بینم که پای او بر زمین و سر او
بر آسمان خدیجه گفت هر کس که دل بو خود کرد و تو نکرد و هر چه در خواب و بیداری

بینی مرا خبر کن روزی خواجه صلوات الله علیه پیش خدیجه نشسته بود که جبرئیل خود را
بار نمود گفت یا خدیجه اینک آن شخص که می دیدم خدیجه خواجه را در کنار گرفت
گفت پرسید که او را می بینی گفت بلی خدیجه مقنعه از سر باز کرد در حال رسول گفت
یا خدیجه بدر رفت خدیجه گفت بشارت باد ترا که او فرشته است و اگر دیو بودی
از موی تو شرم نداشتی خواجه هر روز بکوه حرا رفتی و روز دوشنبه در هفدهم
ماه رمضان و بقول دیگر در دوازدهم بود که جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت السلام علیک یا رسول الله خواجه بترسید و خود را از کوه می انداخت
که جبرئیل او را در میان دو پر خویش گرفت و گفت یا محمد مترس که منم جبر
ئیلم و مرا خدای تعالی فرستاده است بجهت پیغامبری تو چون خواجه بهوش
آمد جبرئیل گفت مَا ذَا اَقْرَءُ وَلَسْتُ بِقَارِئٍ خواجه گفت چه خوانم که
خواننده نیستم جبرئیل گفت بخوان اِقْرَاْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْا
نْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَاْ وَرَبُّكَ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ
يَعْلَمْ خواجه صلوات الله علیه برخواند و یاد گرفت جبرئیل ناپدید شد خواجه
ترسان و لرزان بخانه آمد و گفت یا خدیجه دثرونی دثرونی مرا در پوشید که
می ترسم و می لرزم خدیجه او را در پوشید و گفت چه شد خواجه احوال باز گفت

ساعتی



ساعتی بود که جبرئیل آمد و گفت يَا اَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ باین جامه
در پوشیدی برخیز و مردم را بخدای خوان خواجه صلوات الله علیه بر
خواست خدیجه گفت چرا نخسپی تا بر آسایی گفت کار من از خفتن و
آسودن گذشت جبرئیل آمد و گفت خلق را بخدای خوان گفت هیچکس
از من باور ندارد خدیجه گفت اول ایمان بر من عرضه کن خواجه ایمان بر او
عرضه کرد جبرئیل بیامد و خواجه را وضو کردن بیاموخت و در پیش
استاد و دو رکعت نماز کرد خواجه در متابعت او نماز آموخت و
در آن زمان علی ابن ابی طالب هفت ساله بود و در خانه خواجه بود چون
در خانه رفت خواجه و خدیجه را دید که سجده میکردند و در پیش ایشان
بت نه گفت این چیست که شما میکنید خواجه گفت که خدای را می پرستیم امیر
المؤمنین گفت کدام خدای را خواجه گفت خدای زمین و آسمان را که من پیغامبر
اویم بجمله خلایق اگر خواهی که از کفر و ضلالت برهی ایمان آور امیر المؤمنین
علی ایمان آورد خواجه صلوات الله علیه نماز کردن او را آموخت و خواجه همه
شب در اندیشه بود که من این را با که گویم که باور دارد ابوبکر رضی الله عنه در
خاطر خواجه آمد که او مرد پیر و عاقل است و با من دوستی دارد بروم و احوال باو گویم

وابوبکر مرد محترم بود و در میان خلق او را رای داشتندی و مردم همه روز با او
مشورت کردندی و خواجه با او دیرینه هم صحبت بود روزی ابابکر صدیق رضی
الله عنه از خواجه پرسید که تو این نماز السجده نمی کنی چنانکه ما می کنیم خواجه
فرمود که چیزی را که می دانیم که از و نفعی و ضرری بکس نمی رسد و مردم او را بدست
خود می تراشند مرا دل نمی دهد که او را پرستم ابوبکر گفت مرا نیز همین بخاطر می
اید ولیکن چون پدران ما پرستیده اند چاره نیست خواجه صلوات الله علیه [illegible]
سابقه داشت [illegible] در خاطر امد که بامداد بروم و احوال با او بگویم ابوبکر رضی الله عنه
ان شب خواب نمی برد و متفکر بود که این پرستش که ما و پدران ما کرده ایم هیچ
کاری نیست کاشکی کسی مرا بخدای اسمان و زمین راه نمودی در خاطر امد که محمد
امین با من صحبت دارد و بت نمی پرستد فردا بروم و این راز با او بگویم باشد
که او مرا دین درست نماید بامداد ابوبکر رضی الله عنه قصد خانه مصطفی کرد
و خواجه قصد خانه ابوبکر کرد و در راه بهم رسیدند و یکدیگر را سلام کردند
خواجه فرمود که مرا بجانب تو می امدم بمشورت ابوبکر رضی الله عنه گفت من
نیز بمشورت می ایم خواجه گفت بگو ابوبکر گفت تو بگو خواجه احوال امدن جبرئیل
و پیغام او باز گفت ابوبکر رضی الله عنه گفت ای ان برهمه توجه کن خواجه ایمان



بر وی عرضه کرد و مسلمان شد و او را وضو کردن و نماز گذاردن اموخت اسلام
او عظم شاد گشت از جوانان امیر المومنین علی مسلمان شد و از پیران ابابکر
صدیق رضی الله عنه و از زنان خدیجه و خواجه صلوات الله علیه فرموده است
که بر هر کسی که ایمان عرضه کردم ابا کرد الا ابوبکر رضی الله عنه او ابا نکرد و هر
جا که رفتی مردم را دعوت کردی و هر که قبول کردی او را نزدیک خواجه بردی تا شصت
و نه تن مسلمان شدند اما دین نهان می داشتند و نماز در مسجد نیارستندی
کرد ابوجهل لعنه الله علیه اگر دانستی که کسی ایمان بمحمد اورده است سر او چون سر
مار بکوفتی و اگر دانستی محمد [illegible] بت کسی دیگر را سجده می کند [illegible] از او بر اوردی
و خبر است که در مسجد مکه سیصد و شصت بت نهاده بودند غیر انکه در کعبه و خانها
نهاده بودند و خواجه صلوات الله علیه [illegible] و نه تن در کعبه نماز کنند
و از بیم عمر نیارست که او مرد غیور بود خواجه صلوات الله علیه دعا کرد و گفت
خداوندا اسلام را قوی بده بعمر و از انکه دوست داشت اشکارا کردن دعای خواجه در حق
عمر رضی الله عنه مستجاب شد و عمر را خواهری بود در نکاح [illegible] روزی بر در
خانه خواهر بگذشت و خواهرش قران می خواند اواز او در گوشش عمر رسید در خانه
رفت و خواهر را گفت مگر در دین محمد امدی دیوانه شده خواهرش گفت

محمد امین دیوانه است او پیغامبر خدا نیست عمر گفت آنکه میخواندی پیش من بخوان
گفت تو ناپاکی و این کلام خدایست جل جلاله برو غسل کن تا پیش تو بخوانم عمر
غسل کرد خواهرش پیش او این آیت خواند که طه ما انزلنا علیک القرآن
لتشقی الا تذکرة لمن یخشی چون سوره تمام بخواند عمر گفت اگر احوال این چنین است
پس خدایان ما هیچ نیستند و خواهر را گفت که محمد کجاست گفت اگر او را نزد جانی
ترا پیش او برم عمر گفت نزد جانم پس خواهر عمر را بخانه خدیجه برد چون مصطفی عمر را
گفت یا عمر بچه کار آمدی گفت بدین آمده ام خواجه گفت که الحمد لله که دعای من در حق
تو مستجاب شد و عمر رضی الله عنه مسلمان شد و گفت اکنون چه می باید کرد گفت نماز
عمر گفت نماز چه باشد خواجه گفت پرستیدن خدای گفت باید فرمود که نماز جای پنهان
بود عمر رضی الله عنه گفت لات و عزی را آشکارا پرستیم و خدای عالمیان را پنهان
بدانی خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده است خدا را نپرستیم الا آشکارا
خواجه صلوات الله علیه و آله و اصحابه را دست بگرفت و با مسلمانان همه شدند
و نماز گذاردند و طواف کردند در حضور مهتران قریش و ایشان چون عمر را
مسلمان دیدند هیچ نیارستند گفت روزی خواجه صلوات الله علیه مردم را
دعوت می کرد بولهب حاضر بود گفت لعنت بر تو باد و بر دین تو حق تعالی



این آیت را در حق او فرستاد تبت یدا ابی لهب و بولهب را با پیغامبر
خدای دشمنی بحدی بود که خار براه خواجه افکندی تا در پای مبارکش بخلیدی
روزی جبرئیل این آیت آورد وانذر عشیرتک الاقربین خواجه امیر المومنین
علی را گفت بخانه برو طعام بیار که تا اقارب را حاضر کنیم و این آیت
کلام حق برایشان خوانیم امیر المومنین علی کرم الله وجهه بخانه رفت و گوسفندی
بریان نهاد رسول اقارب را بتمامت بخواند و از آن یک بریان می خوردند
کم نمی شد بولهب محمد علیه السلام را بخانه آورد تا اظهار جادوی کند و در آن نزدیکی
عثمان ابن عفان مسلمان شده بود و خواجه در مسجد نشسته بود عقبه لعنه الله
خیو در روی مبارک خواجه انداخت و از کافران کسی حمزه [illegible]
خواجه بکوه صفا رفته بود ابوجهل سگ بدبخت با او رسید و سر مبارکش بشکست
چنین آورده اند که حمزه رضی الله عنه تیری با آهو انداخت آهو بجست آمد و گفت تیر
بالکس انداز که سر رسول شکسته است حمزه بتعجیل بازگشت و بخانه رفت کنیزکی قریب بام می گریست
گفت چرا می گریی گفت بوجهل سر مبارک رسول شکسته است حمزه کمان و سلاح برداشت و با بوجهل
رفت و دو سه جای سر او بشکست آنگه بحضرت محمد آمد و گفت دل خوش دار که سر ابوجهل بشکستم گفت از
شکستن سر او دل من خوش نشود گفت چه بخواهی گفت آنکه تو مسلمان شوی حمزه رضی الله عنه مسلمان شد

صفت معراج رفتن رسول صلوات الله علیه حق جل جلاله در کلام مجید خود
چنین فرموده است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی الم
المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر یعنی
این آیت آنست که پاک و منزه است آن خدای که بندهٔ خویش را در شب تاریک
مسجد ح
از مسجد مکه به بیت المقدس برد و بنمود او را از عجایبهای خویش ام هانی رضی الله
عنها روایت کرده که مصطفی صلوات الله علیه شبی در خانهٔ من بود که نماز خفتن
بگذاردیم و بخفتیم چون صبح برآمد و تجدید وضو کردیم و نماز صبح گذاردیم خواجه
صلوات الله علیه صفت معراج باز گفت و ابن عباس و عایشه و ابوهریره
و انس ابن مالک رضوان الله علیهم اجمعین روایت کرده اند که خواجه صلوا
ت الله علیه فرمود که چون در خانهٔ ام هانی بخفتیم جبرئیل بیامد و مرا از خواب بیدار
کرد و سینهٔ مرا بشکافت و دل مرا بیرون کرد و میکائیل یک طشت آب زمزم
آورد و دل مرا بشست و علم و حکمت مرا پر کنند و بخاتم نبوت دو کتف مرا مهر کرد
و مرا دست گرفت و بسقایهٔ زمزم برد و فرشته را فرمود تا آب آورد و دهن
وضو ساختم و براق را دیدم بر در مسجد ایستاده ستوری کمتر از استر و بزرگ
تر از خر و روی او چون روی آدمی و دم او چون دم شتر و سمهای او چون سم

اسب



اسب پایهای او چون پای شتر و سینهٔ او چون یاقوت سرخ و پشت او چون
مروارید و دو پر بر ران او رسته و رحلی از بهشت بر و نهاده جبرئیل گفت
این ستور ابراهیم خلیل است بر نشین خواستم که بر نشینم شوخی کرد جبرئیل گفت
یا براق چرا نمی گذاری که بر نشیند گفت از دستهای او گناهی در وجود آمده است
روزی از او پرسیدم که از دستهای او هیچ گناه در وجود آمده است گفت روزی
دست بر بتان مالیدم و گفتم که هر که شما را پرستد گمراه بود جبرئیل گفت بر حق
خدای که از مصطفی پیغمبری گرامی تر بر تو نه نشسته است بگذار تا بر نشیند پس
براق مطیع شد بر و نشستم جبرئیل روی به بیت المقدس کرد و در پهلوی من می رفت
نه من از وی گذشتم نه او از من و آوازی شنیدم از دست راست که یا محمد
باز ایست من التفات نکردم آوازی شنیدم از دست چپ که باز ایست فرمان
نبردم و در گذشتم و عجوزه پیش آمد خود را آراسته بزینت گوناگون گفت
یا محمد در من نگر فرمان نبردم جبرئیل گفت آواز دست راست داعیهٔ جهودان
بود و بعزت خدای که اگر جواب بازدادی امت بعد از تو همه جهود گشتندی
و آواز دست چپ داعیهٔ ترسایان بود اگر جواب کردی امت تو همه تر
سا شدندی و آن عجوزه دنیا بود اگر تو در وی نگاه کردی امت تو همه دنیا را

باخوت اختيار کردی انکه دو جام ديدم يکی پر شير و يکی پر می من شير را بخوردم جبرئيل
گفت اگر می را بخوردی امت تو گمراه شدی بعد از ان بگروهی رسيدم که می کشتند و می
درويدند چندانکه درويدند هفتصد چندان ديگر بر آمدی جبرئيل گفت اينجا بجا
بدان خدا اند که مجاهدت کشيده اند چندانکه نيکی کرده اند هفتصد چندان می يابند
والله يضاعف لمن يشاء و بعد از ان بگروهی رسيدم که ايشان را علامت کرده
بودند و ايشان را چون ستوران بچرا گذاشته جبرئيل گفت اينها از امت تو اند
که زکواة نداده اند و بگروهی رسيدم که دو ديگ طعام پيش او نهاده در يک
ديگ طعام پاکيزه و در يک ديگ طعام نجس و از طعام نجس می خوردند جبرئيل
گفت اينها آن کسانند که از امت تو که زن حلال بگذاريده و با زن بيگانه صحبت
داشته اند و بعد از ان بدرختی رسيدم که هر که بر و بگذشتی جامه او پاره کنکلی
کردی گفت اين راه زنان امت تو اند آنگه لبها ديدم که با مقراض آهنين بريدندی
و هر چند که می بريدند باز رست جبرئيل گفت اين واعظان امت تو اند که آنچه بز
بان می گويند بفعل نياورند آنگه بصحرائی رسيدم نسيمی خوش می جست و آوازی
خوش می آمد جبرئيل گفت بهشت است که آواز می کند که خداوندا بمن رسان
آن کسان را که بمن وعده کرده ساختند نعت و قصر و کوشکهای سندس
واستبرق



وَاِسْتَبْرَقٍ وحُلُّوا اَسَاوِرَ ندا آمد که دادم بتو هر که ايمان آورد و مرا شريک نداند
و بگروهی رسيدم که بنجاست آواز ناخوش شنيدم جبرئيل گفت اين دوزخ
که می گويد خداوندا بمن رسان آن را که وعده کرده که بسيار تنگ آمدم گفت بتو فرستم
هر که مرا شريک داند آنگه بموضعی رسيدم جبرئيل گفت فرود آی که طور سيناست
که حق تعالی بموسی سخن کرده است فرود آمدم و دو رکعت نماز بگذاريدم باز
مرا برنشاند و به بيت المقدس برد فرشتگان را ديدم که باستقبال من آمدند و مرا
سلام کردند و گفتند يا اول يا آخر يا حاشر جبرئيل گفت ترا از بهر آن اول می خوا
نند که روز قيامت اول کسی که برخيزد تو خواهی بود و آخرين همه پيغمبرانی چون
بدر مسجد رسيدم جمله پيغمبران را ديدم که نشسته اند و مرا گفتند السلام عليک يا اول
يا آخر و در بعضی روايت آمده است که جانهای پيغمبران بود جبرئيل گفت
مشرکان می گويند که خدای را شريک است و ترسايان می گويند که خدای را فرزند است
يا محمد از پيغمبران بپرس واسئل من ارسلنا قبلك من رسلنا اجعلنا من دون
الرحمن آلهة يعبدون پيغمبران گفتند پاکست و منزه است خدای تعالی از انباز
و فرزند بی شبهه و بی نظير است بعد از ان جبرئيل گفت امامت کن من امامت کردم
و پيغمبران بر متابعت من نماز کردند و بعد از نماز شکر و ثنای خداوند تعالی گفتم

بعد ازان جبرئیل دست من بگرفت و نزد صخره برد معراجی دیدم پایهای
او در صخره و سران بر آسمان پیوسته یک جانب او از یاقوت سرخ و جانب دیگر
از زبرجد سبز پایهای او یکی از زر و یکی از سیم و فرشتگان بدان نردبان
از آسمان فرود می آمدند و در خبر است که مصطفی گفت که چون ملک الموت
از آسمان فرود آید بجان ستاندن مردم ازان نردبان فرود آید و مردم در حال
جان دادن که نگاه میکنند بسبب آن نردبانست که می بیند و چشم مرده
بدان خیره ماند و جان دهد و بعد ازان مرا بر آسمان برد بر آسمان اول رسیدم
گفتند تو کیستی گفتم منم محمد عربی و جبرئیل با منست انگه در بگشادند که ما در شیرم
و در آسمان می رفتیم خروسی را دیدم سبز و تاج او سفید و پایهاش در زمین
هفتم و تاجش زیر عرش چون نیم شب شد پرها از هم باز کرد از مشرق تا مغرب
بگرفت و بانگ کرد که سبحان الملک القدوس الکبیر المتعال لا اله الا
هو الحی القیوم چون از آسمان خروسان زمین این آواز بشنیدند همه بتسبیح
بآواز در آمدند چون از او بگذشتم بفرشته رسیدم بر کرسی نشسته و همه
در میان دو زانوی خود بداشته و لوحی پیش او نهاده و در آن نگاه میکند
گفتم یا جبرئیل این کیست که من از وی می ترسم جبرئیل گفت این ملک الموت است



و ما نیز از وی می ترسیم پس نزدیک او رفتم و سلام کردم جبرئیل گفت این
محمد مصطفی است مرا اکرام کرد و بشارت داد که امت تو بهترین امتانند گفتم
ازان پرسیدم که این لوح که در پیش نهاده چیست گفت اجل مردم در این لوح
نوشته اند من در وی می نگرم تا اجل کدام رسیده است که جانش بردارم گفتم
چون توانی از مشرق تا مغرب جان مردم ستاندن گفت همه روی زمین را چون
طبقی پیش من نهاده اند چون اجل کسی برسد من دست دراز کنم و جان او بر
دارم ازو درگذشتم فرشته را دیدم ترش روی و سهمناک از وی سخت
بترسیدم گفتم یا جبرئیل این کیست گفت مالک دوزخ است و تا خدای تعالی او را
بیافریده است هرگز نخندیده است و هر روز خشم او زیادت می کرد و بر
اهل دوزخ من نزدیک او رفتم جبرئیل گفت محمد عربی است مرا سلام کرد
و مرا بشارت داد بخیر امت گفتم در دوزخ باز کن تا اهل دوزخ را ببینم
مالک دریچه بگشاد دمی و دودی بر آمد چنانکه هلاک خواستم شدن ازو درگذ
شتم بمردی رسیدم نیکو روی و بر دست راست او دری گشاده بوی خوش
می دمید و بر دست چپ او دری گشاده بوی ناخوش می آمد چون بدست راست
نگریستی بگریستی جبرئیل گفت این آدم صفی صلوات الله است که از دست

راست در بهشت می‌نگرد و فرزندان خود را می‌بیند و می‌خندد و از دست چپ
دوزخ را می‌نگرد و ذریت خود می‌بیند و می‌گرید من نزدیک او رفتم و سلام کر
دم مرا در کنار گرفت و گفت مرحبا بالولد الصالح والنبی الصادق
و مرا این تسبیح بیاموخت که سبحان الجلیل الاجل سبحان الواسع الغنی
سبحان الله وبحمده چون بر آسمان دویم رفتم دو جوان را دیدم که می‌گفتند
مرحبا بالاخ الصالح الخلیفة الصادق پرسیدم که اینها چه کسانند جبرئیل
گفت عیسی ابن مریم و یحیی ابن ذکریا بآسمان چهارم ادریس را دیدم و در
آسمان پنجم هارون را دیدم و در آسمان ششم موسی را دیدم صلوات الله
علیه و در آسمان هفتم فرشتگان بسیار دیدم که از سر تا پای ایشان همه پرها
و بالها بود تا خدای تعالی ایشان را آفریده است از ترسی و هیبت در هم
نگاه نکرده‌اند چون بآسمان هفتم رسیدم ابراهیم خلیل الله را دیدم که نزدیک
بهشت نشسته و پشت به بیت المعمور باز داده جبرئیل گفت هر روز هفتاد
فرشته در آنجا روند و نماز کنند و هیچ بیرون نیایند انگه مرا بسدرة المنتهی بر
دند و آنرا از بهر آن سدرة المنتهی خوانند که منتهای رفتن حضرت تا آنجا بود
و آن درختیست بر کنار آسمان هفتم که هر برگی چندانکه همه دنیا را بپوشد و چهار

جوی



جوی از اصل او روان دو ظاهر و دو باطن دوی ظاهر در بهشت میرود و دو جوی
باطن در دنیا یکی فرات است و یکی نیل و بر شاخ و برگ او فرشتگان بسیار اند چنانکه
عدد ایشانرا جز خدای کس نداند و همه به تسبیح مشغولند چون به سدره رسیدم جبرئیل
گفت تو در پیش رو که نزد حضرت عزت از همه گرامی‌تری من در پیش رفتم و جبرئیل
می‌آمد تا بجایها رسیدم گفتند کیست گفت منم جبرئیل و با منست محمد عربی صلوا
ت الله علیه فرشته‌ای از درون حجاب گفت الله اکبر و دست بیرون آورد
و مرا برگرفت و در درون حجاب می‌برد و جبرئیل آنجا بایستاد و گفت و ما
منا الا له مقام معلوم آمدن من اینجا پیش نیست و غایت رسیدن من تا سد
رة المنتهی بود تا آنجا راه از بهر حرمت تو بود دادند آن فرشته مرا تا حجاب لولو
برد و حجاب بجنبانید از درون آواز آمد که کیست گفت محمد عربی آن فرشته از
درون حجاب گفت الله اکبر و مرا بر داشت و بحجابی دیگر برد تا بمجلس از هر
هفتاد حجاب بگذشتم ما بین هر حجابی پانصد ساله راه بود انگه بجهت من رفرف دا
فرستاد سبز که نور آفتاب را غلبه کردی چون بر آن رفرف نشستم او مرا
برد تا عرش حاملان عرش را بدیدم پایها به تحت الثری و سرها زیر کنگره
عرش بوسیده و عرش را بر دوشهای ایشان نهاده و خدای را تسبیح می‌گفتند

هر حجاب

آنکه شادروانی از نور در قدم من پدید آمد و مرا بر گرفت و گرد عرش می گردانید تا
پیش زیر عرش بدیدم از حجابها و آسمانها و زمینها در مقابلهٔ بزرگی عرش هیچ
آمد بعد از ان ندائی شنیدم از حضرت که یا محمد از هیبت آن بیهوش شدم قطرهٔ آب
در دهن من بچکید که شیرین تر از عسل بود زبانم گویا گشت علم اولین و آخرین
بدانستم زبان بگشادم و گفتم التحیات لله والصلوات والطیبات
چو من این بگفتم ندا آمد که السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته
باز من بگفتم السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین آنکه بحضرت بودم دیدار
چنان نزدیک شدم که دو کمان بنهند تا دیگر ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او
ادنی و عبد الرحمن از عایشه روایت کرده است که خواجه صلوات الله علیه فر
موده است که من خدای را بدیدم در بهترین صورتی بجودی خود بیواسطه از
من پرسید که یا محمد هیچ میدانی که ملاء اعلی در چه خصومت می کنند گفتم در کفارت فرمود که
کفارت چیست گفتم به مسجد رفتن و نماز گذاردن و در مسجد بسیار نشستن و در
سرما طهارت کردن و هر که این چهار خصلت را نگاه دارد بخیر زید و بخیر میرد
و به مسکینان طعام دادن و پیش سلام بودن و نماز را شب گذاردن وقتی که
مردم خفته باشند دلیل نجات است بعد از ان حق تعالی مرا این دعا آموخت
اللهم



اللهم انی اسالک الطیبات وترک المنکرات وحب المساکین وان تغفرلی وترحمنی
وتتوب علی واذا اردت فتنة فی القوم فتوفنی غیر مفتون معنی آنست که ای
بار خدایا از تو می خواهم جمله پاکیها و ترک معصیت و دوست داشتن مسکینان
وآنکه مرا بیامرزی و رحمت کنی و توبه دهی و چون در میان خلق فتنه اندازی
پیش از آنکه در فتنه افتم مرا بمیرانی با حق تعالی سوال و جوابها کردم و حق سبحانه
و تعالی فرمود که مرا ثنا گوی من بعجز خویش اقرار کردم و گفتم لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا من قدرت ادای ثنای تو
ندارم ثنای خود خود توانی گفت بعد از ان فرمود که بخواه تا عطا داده شود
گفتم خداوندا ابراهیم را خلعت دادی و با موسی بیواسطه سخن گفتی و سلیمان را
مملکت دادی نصیب من از ان کرامتها چیست گفت یا ابراهیم را کلاه خلعت دادم
ترا محبت دادم واگر با موسی بکوه طور سخن گفتم با تو بر بساط نور سخن می گویم
واگر سلیمان را مملکت فانی دادم ترا مملکت باقی دادم و بهترین همه پیغمبران گردانیدم
و قرآن که سید همه کتب است بهادت تو دادم و نام تو در تشهد و ایمان بنام خود یاد
کردم و دل ترا از معصیت خالی کردم و گناهان از تو بر داشتم و امت ترا بهترین
امتان گردانیدم و ایشان را موت و عمر بسیار ندادم تا بخدای دعوی نکنند و ایشان را

محمد اکرم

حال بسیار بدادم یا روز قیامت حساب بر ایشان آسان بود و توبه ایشان
قبول کردم و اظهر ترین امتان کردم یاد رکوع بسیار بناشند محمد یا اینکه کم
کن می ات کرین و خواجه صلوات الله علیه فرمود یا است که حق تعالی در شب
معراج هزار حاجت من روا کردانید و پنجاه وقت نماز در شبانه روزی بر من
و امتان من فرض کردانید و بعد از ان وبعد از ان فرمود که یا محمد باز گرد و پیغام
من با متان برسان رفرف سبز را بر گرفت و تا سدرة المنتهی بیاورد و جبرئیل
را دیدم که پر باز کرد که اگر در دنیا باز کردی همه دنیا بگرفتی ولقد راه نزلة اخری عند
سدرة المنتهی من با جبرئیل عتاب کردم و گفتم با من چرا بحضرت نیامدی گفت
لو دنوت انملة لاحترقت بعزت خدای که از انجای یک انگشت بالاتر امدمی می سوختمی
و جبرئیل بشارت دادم که یا محمد حق تعالی ترا بان مقام رسانید هیچ کس
را از اهل زمین و آسمان بدانجا نرسیده بودند و دست من بگرفتی در بهشت
بردچیزهای چند دیدم که هرگز چشم ادمی ندیده بود و درخت عظیم دیدم
گفتم این چه درخت است گفت طوبی اینست طوبی لهم وحسن مآب
کسی را از امتان تو در زیر این درخت جا بود من تمام بهشت بگشتم و انواع
چلها و سراها بدیدم گفتم لمثل هذا فلیعمل العاملون انگه دوزخ را بر من عرضه کردند

گروهی



گروهی دیدم که لبهای ایشان بمقراض آهنین می برند و در دهان ایشان نهند گفتم اینها
چه کس اند گفت اینها سخن چینانند و گروهی را دیدم زبان از پس سر کشیده اند جبرئیل گفت
اینها انها اند که سوگند دروغ خورده اند و گواهی دروغ داده اند و زنان را دیدم که رویهای
داغ سیاه کرده اند و آتش از روی ایشان می بارید گفت اینها زنانند که روی از بیگانگان نپوشیده
اند و گروهی را دیدم کوه آتشین بر شکم ایشان نهاده اند گفت اینها آنهااند که مال یتیمان
خورده اند و گروهی را دیدم سرنگون آویخته اند گفت اینها زناکاران اند گروهی را دیدم که
خون و ریم می خورند و آتش از دهان ایشان بیرون می آمد گفت این ربا خوران اند پس آنگاه
از دوزخ بگذشتم و آسمان بآسمان می آمدم تا بموسی رسیدم از من احوال پرسید بگفتم که حق
تعالی بر من و امتان من پنجاه رکعت نماز فرض کردانید موسی گفت باز گرد و تخفیف
خواه که امت تو طاقت پنجاه رکعت نماز ندارد من از پیش موسی باز گشتم و بسد
رة المنتهی رفتم و در سجود افتادم و تخفیف خواستم حق تعالی پنج رکعت نماز
وضع کرد چون باز بخدمت موسی رسیدم و گفتم حق تعالی پنج وقت نماز وضع
کرد موسی گفت باز گرد و تخفیف خواه که امت تو طاقت پنج وقت نماز نیز ندارند
گفتم از حضرت عزت خجل گشتم در حال ندایی شنیدم که یا محمد من این پنجاه نماز را پنج
آوردم و یکی بده قبول کردم از طاعت کم کردم و در ثواب افزودم باید که

امتان تو آنرا باور دارند من موسی را وداع کردم در و بخوانه امهانی نهادم
جون بخانه آمدم هنوز شب بود با جبرئیل گفتم کسی این سخن باور ندارد جبرئیل گفت
اول کسی که باور دارد ابو بکر صدیق بود مصطفی صلوات الله علیه وضو کرد
ونماز گذارد وجون از نماز فارغ شد فرمود که دوش حق تعالی جبرئیل و میکائیل را
با براق بطلب من فرستاد و مرا از مکه به بیت المقدس بردند و انبیا را جمع کرده
بودند تا من همه را امامت کردم و جیزهای عجایب دیدم و مرا بجایی بردند که
بجای نمیتوان گفت جون این آوازه در مکه افتاد خبر با ابو جهل رسید شاد شد
گفت تا دیر آرزو بودم که از وی دروغی جنین شنوم تا مردم بدانند که
او دروغ می گوید ابو جهل برخواست و قومی را از مشرکان برگرفت و پیش ابو
بکر صدیق رفت و گفت جنان می گویم که او دروغ می گوید باور داری ابو بکر
رضی الله عنه فرمود که او راست می گوید و هرچه می گوید از خدای می گوید
و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی   با مشرکان گفتند که من در یک شب
به بیت المقدس رفتم و عجایبها دیدم جون باز آمدم هنوز از شب مانده بود
اکنون ترا معلوم است که از اینجا تا بیت المقدس یکماهه راهست در عقل جگونه
گنجد که در بعضی از شب برود و باز بیاید ابو بکر گفت من او را از این عجایبتر
می بینم



می بینم و باور می دارم که می گوید که جبرئیل از عرش بدنیا فرود می آید که پنجاه هزار
ساله راهست و پیغام حق تعالی می گذارد و بیک طرفة العین بمقام خویش می رود
و خدای تعالی که فرشته خود را این قوت دهد جه عجب که اگر حبیب خود را به بیت
المقدس برد ابو جهل نا امید باز گشت ابو بکر رضی الله عنه بخدمت خواجه آمد و گفت
یا رسول الله این جه حکایت است که از تو می گویند که مصطفی صلوات الله علیه
حکایت معراج تمام با ابو بکر رضی الله عنه بگفت ابو بکر رضی الله عنه گفت صدقت
یا رسول الله از همان روز او را صدیق نام کردند و ابو جهل با جماعتی بخدمت
خواجه آمد و گفت تو دعوی می کنی که دوش به بیت المقدس رفتم کاروانی از
قبیله ما آنجاست اگر از ایشان خبر دهی ما ترا راست گو داریم خواجه صلوا
ت الله علیه فرمود که کاروانی در فلان موضع دیدم شتری را گم کرده بودند
و فلان شخص خفته بود و قدح آب بر سر بالین نهاده من براق را آنجا راندم و آن
خوردم و قدح را نگونسار ماندم و کاروان فلان قبیله را در فلان موضع دیدم
دو شخص بر شتر نشسته بودند شتر رم ده را انداخت و یکی را دست بشکست
این نشانها شنیدند گفتند جون کاروان برسد بپرسیم و بعضی از ایشان که بیت
المقدس را دیده بودند گفتند ما را صفت بیت المقدس بگو که جند ستون دارد

رسول صلوات الله علیه دران زمان میان پیغمبران سر بر داخته بود که ستونها شمرد
خدای تعالی زمینها را در نوردید و حجابها از میان برداشت تا مصطفی در مسجد نگاه
می کرد و جواب مشرکان می گفت پرسید که کاروان تا کی رسد خواجه فرمود که کار
وان می آید بدو شتر اورقی در پیش و دو غراره در پشت یکی سفید و یکی سیاه
چون فردا آفتاب سر زند کاروان برسد اهل کاروان پیشواز رفتند
و صحابه رضی الله عنه در مکه شادی می کردند و از مشرکان یکی ایمان نیاوردند
و بعد آنکه دران زمان صحابه از مشرکان در زحمت بودند و دران زمان خدیجه و ابو
طالب بآخرت رفته بودند و خواجه و صحابه از کافران رنجها می دیدند و دران جزع
می کردند که این آیت می آمد فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل چون رنجها
از حد گذشت صحابه بیشتر به حبش هجرت کردند و در مکه خواجه ماند و ابو
بکر و عمر و علی بعد کافران دلیر شدند خواجه از پیش ایشان بطائف رفت و دعوت
کرد قبول نکردند و خواجه رضی الله عنه را بسنگ زدند و از شهر بیرون کردند
باز رو بمکه نهاد و در راه پای مبارکش ریش شد چنانکه خون روان شد بمنزل
بطن النجات رسیدند شبی آنجا بودند و قرآن می خواند که پریان می گذشتند
آواز مصطفی بگوش ایشان رسید مسلمان شدند و ایشان هفت پری بودند

بعد ازان



بعد ازان مصطفی صحابه را بمدینه فرستاد و دعوت کردند هفتاد تن مؤمن گشتند
بیامدند و با مصطفی بیعت کردند تا او را بمدینه برند چون مشرکان مکه را معلوم شد که
هفتاد تن از مدینه بطلب خواجه آمده اند که ایشان آنجا خواهند بردن گفتند که
مصلحت نباشد که بگذاریم که محمد را بمدینه برند و جماعتی که بطلب او آمده اند محبوس
کنیم خواجه صلوات الله علیه ازان اندیشهٔ کافران آگاه شد پنهان یک یک را براه
کرد کافرانرا معلوم شد اتفاق کردند که خواجه را بکشند گفتند طریق آنست که
چهار مرد از چهار قبیله برویم و او را بکشیم تا هیچ گناه بر همه یکی نشیند همه
برین اتفاق کردند جبرئیل علیه السلام آمد و خواجه را خبر کرد پیغمبر صلوات الله
علیه برابر مشرکان در خانه رفت و امیر المؤمنین علی را بجای خود بخواند و ردای
خود بر دوش او افکند و گفت من بروم و امانتهای مردم آنجاست بسپارم
و تو نیز بمدینه زود در پی من بیای امیر المؤمنین علی اجابت کرد و مصطفی صلوا
ت الله علیه از راه دیگر از بام خانه فرود آمد و بخانهٔ ابو بکر رضی الله عنه
رفت و احوال بگفت ابو بکر گفت مصلحت آنست که ما امشب بفلان غار رویم
و ازان غار بمدینه و ابو بکر زن خود را گفت که من بفلان غار می روم و سه روز
آنجا خواهم بود تو هر شب از بهر ما آنجا طعام فرست و از مشرکان نیز خبری

فرست چون از شب اندکی گذشت مشرکان بخانه پیغمبر شدند و امیر المؤمنین علی را
دیدند بجای ایشان خفته نیارستند باو بجنگ بیرون آمدند و بامداد منادی کردند
هر کس که مارا خبر دهد که محمد کجاست او را صد شتر سرخ موی بدهیم رسول
و ابوبکر سه روز در آن غار بودند چون سه روز گذشت هردو بر جمازه سوار
شدند و بمدینه رفتند اهل مدینه استقبال کردند و هر یک گفتند که بخانه من
فرود آیید رسول گفت مهار شتر بگذاریم تا کجا زانو زند آنجا فرود آییم
شتر میرفت تا آنجا که مسجد حرام است آنجا زانو زد اهل مدینه آن موضع را
بخریدند تا خواجه صلوات الله علیه آنجا مسجد و خانه بساخت و اهل مدینه مسلمان
شدند و تاریخ را از آن سال گرفتند که از مدینه هجرت کردند و بعد از آن دو
سال عایشه دختر ابوبکر را بخانه برد چون مدتی برآمد خدای تعالی این آیت را
فرستاد اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم یا محمد مقاتله کن با مشرکان هر جا
ایشان را دریابی رسول صلوات الله علیه را با مشرکان حرب واجب شد چون خبر
بمدینه آمدی که کاروان از مکه می گذرد رسول با صحابه بیرون آمدی و حرب
کردی روزی خبر آمد که کاروان از شام می آید و بوسفیان و عمر ابن العاص با
ایشانند خواجه صحابه را برگرفت سیصد تن بودند سیزده اسب سوار و هفتاد
شتر



شتر سوار و باقی پیاده حق سبحانه و تعالی ایشان را عز داد چون نزدیک چاه رسیدند
شخصی را بر سر چاه فرستادند که احوال کاروان پرسند دو مرد را دیدند که یکی
از مطالب فرصی می کرد شخص را گفت فردا کاروان مکه اینجا رسد چیزی کاغذ رو
شیم و بزودی هیم آن شخص باز گشت و بخدمت خواجه آمد و احوال بگفت و همان
روز بوسفیان و عمر ابن العاص بر سر چاه رسیدند و از آن دو مرد احوال پر
سیدند که کسی اینجا گذشت گفتند دو مرد آمدند و خیکی پر آب کردند و برفتند
عمرو قاهر سکل شتر بو سیدند گفت درین سکل استخوان خرماست و هیچ شتر
خرما نخورد الا شتر مدینه البته محمد در راهست باز گشتند و کاروان پیش ابو
جهل باز گردانیدند و یکی را بمکه فرستادند که کاروان ما را اتفاق آن موضع است
و محمد در راهست بوجهل تمامت مکیان را برنشاند و عباس را گفت که اگر در جنگ محمد
نیایی تو نیز در دین وی باشی عباس بیرون آمد با هزار و صد سوار چون بلشکر پیغمبر
رسیدند جبرئیل بیامد و گفت یا محمد برخیز و بحرب مشغول شو که حق تعالی ترا نصرت
خواهد داد خواجه خبر نصرت بمؤمنان رسانید شادی کردند و روز دیگر هر دو لشکر
بهم رسیدند لشکر مصطفی در چشم ابوجهل اندک آمد و لشکر محمد را خیمه نبود یاران او را
از چوب سایه بانی ساختند پیغمبر صلوات الله علیه آنجا رفت و گفت خداوندا وعده

نفرت که مراد او کی بغرست و شیبه و ولید بیرون آمدند و مبارز خواستند از لشکر
رسول عبد الله ابن رواحه و عوف الحارث بجنگ پیش رفتند گفتند نامهای شما
چیست مسلمانان نامهای خود گفتند مشرکان گفتند یا محمد بجنگ ما لایق مردم ما فرست
که اینها لایق ما نیند مصطفی صلوات الله علیه حمزه و امیر المومنین علی را فرستاد و
حمزه شیبه را بکشت و امیر ولید را آنگه لشکر مشرکان تیر می انداختند چار پنج مومن
را شهید کردند خدای تعالی هزار فرشته را با جبرئیل فرستاد تا با مشرکان جنگ
کنند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکه و فرشتگان
ضرب بر کافران می زدند و ایشان را می انداختند و مومنان سرهای ایشان می بر
یدند عبد الله ابو جهل را دید افتاده و مرده سرش ببرید و بخدمت مصطفی برد
مصطفی سجده شکر آورد و گفت زنهار عباس و عمر را مکشی ابو الیسر عباس را
گرفته بود و بخدمت خواجه برد و دیگر کافران بکشتند روایت کرده اند که پیش
از آنکه ضرب زنند کافران کشته می شدند و آن قتل فرشتگان بود فلم تقتلو
هم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی آنگه پیغمبر صلوات الله بفر
مود تا پایهای کافران می گرفتند و در چاه می انداختند بعد از ان بر سر چاه رفت
و گفت بئس العشیره انتم و بئس القرابه کنتم یعنی ای بد بخت عشیره و اقارب
که شما



که شما بودید صحابه گفتند یا رسول الله با مردگان سخن گویی فرمود که با مردگان هر چه
می گویی می شنوند اما جواب نتوانند گفت خواجه صلوات الله علیه مظفر باز گشت و بمدینه
آمد سیزده تن از صحابه شهید گشته بودند آنگه خواجه فرمود امیر المومنین علی را تا اسیر
نضر را عرضه کرد و نظر پیغمبر بر عقبه افتاد که روزی خیو در روی مبارک ایشان زده بود
خواجه صلوات الله علیه نذر کرده بود که اگر بر عقبه ظفر یابد او را بکشد بفرمود امیر المو
منین علی را تا او را گردن زد و بدوزخ فرستاد و بعد از ان خواجه صلوات الله علیه غزوها
بسیار کرده اند و در مقاتلها بسیار بوده اند اگر در این مختصر بذکر و شرح آن مشغول
شویم باطناب کشد و بمجلدات انجامد حالیا بر این اختصار کردیم راویان اخبار
چنین گفته اند که خواجه صلوات الله علیه بغزای المصطلق رفته بود و عایشه را با خود
برده و در هودج نشانده چون از غزا باز گشتند شبی از هودج بر آمد و بصحرا رفت تا
وضو کند و عادت چنان بود که چون از هودج بیرون آمدی پرده هودج بر داشتی
تا ساربان دانستی که عایشه بوضو کردن رفته است آن شب از قضای خداوندی
عایشه گردن بند بصحرا باز کرده بود و وضو می کرد که فراموش کرد چون بهودج آمد
و پرده را فرو گذاشت گردن بند بیاد آمد از هودج بیرون دوید و پرده بر نداشت
و بصحرا رفت بطلب گردن بند ساعتی بگذشت لشکر کوچ کردند ساربان پرده هودج

فرو شده دید پنداشت که عایشه آنجاست چون عایشه بیامد لشکر را کوچ کرده دید گفت
اگر در پی روم نرسم صواب آنست که اینجا باشم تا چون مرا نه بینند کسی را بطلب من فرستند
و خواجه صلوات الله علیه صفوان را فرموده بود که بعد از لشکر رفتی اگر لشکر را در راه
چیزی ضایع شدی او بر گرفتی چون صفوان بدین منزل رسید عایشه را دید احوال پرسید
عایشه احوال با او بگفت صفوان او را بر شتر خود نشاند و مهار می کشید چون مصطفی صلوات الله
علیه بمنزل دیگر نزول کرد پیش عایشه رفت او را در هودج ندید امیر المؤمنین علی را بطلب
عایشه فرستاد صفوان را دید که می آمد احوال پرسید و باز گردید و خواجه را خبر کرد چون
عایشه و صفوان برسیدند خواجه صلوات الله علیه احوال پرسید عایشه احوال گم کردن بند
باز گفت آوازه در لشکر افتاد که عایشه از هودج بیرون آمده است و آنکه جای تهمت
یافتند عبدالله آنجا گفت ما می دانیم که عایشه از جهت آن از لشکر باز مانده که صفوان بدو
برسد چون خواجه بمدینه آمدند مردم گفت گوی می کردند و زبان طعنه در عایشه نهادند
مسطح نامی بود که عایشه وی را پرورده بود گفت پیدا است که عایشه با صفوان است
مصطفی این سخن بشنید بغایت دل تنگ شد و چون بخانه عایشه رفتی دور نشستی و با او
سخن نکردی و عایشه از این غم رنجور شد و خواجه را در این ایام بیک روز ندیدی عایشه گفت یا
رسول الله مرا اینجا تیمار کسی نیست بخانه پدر خواهم رفت خواجه فرمود که تو دانی

عایشه



عایشه بخانه پدر رفت و بیست و یک روز آنجا بود خواجه بعیادت او رفت روزی
رسول صلی الله علیه و سلم خانه را خلوت کرد و امیر المؤمنین علی را بخواند و گفت شما
در عایشه خصلتهای بد مشاهده کرده اید و با من نگفته اید امیر المؤمنین علی سوگند
خورد که بهتانست و عایشه از آن دور است خواجه را قدری خاطر مبارک بیارامید
بخانه ابوبکر صدیق رفت و عایشه را پرسید و گفت معلوم است که ترا چه تهمت
بستند اگر از تو گناهی صادر شده است توبه کن عایشه بگریست و گفت ای پدر
من گناه نکرده ام از چه توبه کنم و خدای تعالی بر احوال من مطلع است و امید دارم که ترا
از حال من مطلع گرداند حق تعالی در باب عایشه یازده آیت فرستاد اول این آیت
ان الذین جاءو بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم تا آخر سوره
و آیت دیگر این بود که لولا اذ سمعتموه قلتم ما یکون لنا ان نتکلم بهذا
سبحانک هذا بهتان عظیم عایشه رضی الله عنها گفت شکر خدا را که مرا شاد
گردانید بعد از آن این آیت آمد که یا محمد هر که بر عایشه تهمت بسته است او را حد بزن
خواجه صلوات الله علیه اهل مدینه را گرد کرد و آیت برائت بر ایشان خواند و آن جماعت
را حد بزد و عایشه رضی الله عنها را دل خوش داد و بخانه برد و این حکایت در
رمضان و شوال بود در سال هشتم از هجرت چنین آورده اند که چون وفات
خواجه نزدیک

رسید در مسجد نماز کرد و گفت یا مؤمنان من شما را چون پیغمبر بودم گفتند چون پدر
و مادر بودی رسالت بگذاردی و ما را براه راست خواندی جزاک الله خیراً
گفت یا مؤمنان کسی را بر من مظلمه قصاص هست گواه که من با آخرت خواهم رفت
همه بیک سخن شدند و هیچکس نگفت که مرا بر تو مظلمه قصاص هست تا سه بار مردی برخواست
عکاشه نام گفت یا رسول الله در فلان غزا بودی که من بیامدم که بوسه بر پای تو بزنم
تازیانه ندانم بقصد یا بسهو در پهلوی من زدی خواجه صلوات الله آن تازیانه را حاضر
کردانید و عکاشه را داد و گفت قصاص خود بران صحابه فریاد برآوردند که یا عکاشه
رسول را خواهی زد خواجه فرمودند که بگذارید تا بزند که من طاقت قصاص آخرت ندارم
عکاشه گفت یا رسول الله آن وقت که مرا زدی من برهنه بودم خواجه صلوات الله علیه
پهلوی مبارک برهنه کردند و عکاشه بر پای خواجه افتاد و صد بوسه بر پهلوی مبارک
خواجه داد و گفت صد جان من فدای تو باد غرض از این قصاص آن بود که بوسه بر
پهلوی مبارک تو دهم روز دوشنبه صبح برآمد خواجه صلوات الله علیه بخانه برفت
بلال بر در خانه آمد و گفت الصلوة یرحمک ربک خواجه بلال را گفت من طاقت ندارم که
بمسجد آیم ابوبکر را بگوی تا امامت کند بلال برفت و بگفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه چون
در محراب رفت بیطاقت گشت چون خواجه را ندید بیفتاد و بیهوش شد مؤمنان می گریستند که

آواز



آواز بگوش خواجه رسید پرسید که این چه غلبه است گفتند که مؤمنان اند که می گریند خواجه
عباس و امیر المؤمنین علی را بخواند و دست در دوش ایشان زد و بمسجد رفت ابوبکر
نماز بسته بود و مردم با او اقتدا کرده بودند خواجه در پیش ایستاد ابوبکر بخواجه اقتدا
کرد چون خواجه سلام باز داد و گفت یا معشر مسلمانان خدای بر شما رحمت کند که من امروز
از دنیا خواهم رفت باید که متابعت دین من کنید صحابه فریاد برآوردند و می گریستند
حق تعالی ملک الموت را بصورت اعرابی بخانهٔ خواجه فرستاد و در بزد و گفت السلام علیک
یا اهل نبوت و مستوری باشم که در آیم و حق تعالی ملک الموت را فرموده بود که با جازت
در خانه در آیی و با جازت جان او قبض کنی و در جان ستاندن او مدارا نمایی عائشه آ
واز او بشنید با فاطمه گفت برو و این شخص را بگو که خدای ترا مزد دهد مگر بعبادت
خواجه آمده است باز گرد که خواجه بخود مشغول است باز ملک الموت بانگ کرد چنانکه
فاطمه بلب زید آواز بسمع مبارک خواجه رسید آواز ملک الموت را بشناخت گفت یا فاطمه
در بگشای تا در آید که او اعرابی نیست او شکنندهٔ کامهاست و جدا کنندهٔ جانهاست
که فرزندان را یتیم کرداند و پادشاهان را معزول کرداند و کارستان را ویران کرداند
و گورستانها را آبادان کند اجازت داد که در آ ملک الموت بصورت اعرابی در آمد
و سلام کرد و پیش خواجه بنشست خواجه گفت بعبادت آمدهٔ یا بقبض جان گفت بهر دو

اما فرمان جنابست که تا تو اجازت ندهی جان تو نستانم خواجه صلوات الله علیه گفت که
دوست من جبرئیل کجا دیدی گفت بآسمان دنیا دیدم که فرشتگان گرد او در آمده بودند
و او را بوفات تو تعزیت می پرسیدند خواجه صلوات الله در این سخن بود که جبرئیل علیه
السلام در رسید و بر بالین خواجه بنشست خواجه صلوات الله علیه فرمود که مرگ من نزدیک
آمد مرا بشارت ده جبرئیل گفت یا حبیب الله درهای آسمان گشاده اند و حوران
بهشت بجهت تو خود را آراسته اند و درهای دوزخ بسته اند مصطفی صلوات الله علیه
گفت که من بشارت بجهت خود نمی خواهم از بهر امت می خواهم که می ترسم که بعد از من
نماز نگذارند و روزه ندارند جبرئیل گفت بشارت باد که امت تو تا روز قیامت
دین تو نگاه دارند و پیشتر از همه امتان تو به بهشت روند خواجه گفت الحمد لله آنگه امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله ترا که شوید و کفن تو چه باشد و نماز که گزارد
فرمود که مرا تو شوی و عباس آب ریزد و جبرئیل سیم شما باشد و از بهشت حله آرد
و مرا در جامه بپیچید و در نعش نهید و در محراب مسجد مانید و همه بیرون روید تا
فرشتگان نماز کنند آنگه شما در آیید و نماز کنید فاطمه گفت یا رسول الله روز قیامت
ترا کجا جویم فرمود که نزدیک حوض کوثر [illegible] دهم گفت اگر آنجا نیابم
گفت پیش ترازو که آنجا از بهر روزی گناه امتان شفاعت کنم گفت اگر آنجا نیابم گفت

نزدیک صراط





نزدیک صراط که آنجا دعا کنم که خداوندا امتان مرا بسلامت از پل صراط بگذران آنگه خواجه ملک الموت را
فرمود که فرمان حق تعالی بجای آور ملک الموت دست دراز کرد و جان خواجه را بر کشید چون
جان بزانو رسید گفت واکرباه و چون جان بسینه رسید واسیحاه که کار جان کندنست جبرئیل
روی بگردانید خواجه صلوات الله علیه فرمود که در چنین روزی از دوستان روی بگردانی گفت یا
حبیب الله مرا چون دل دهد که ترا در سکرات مرگ بینم آنگه جان پاک برحمت خدای پیوست
خواجه صلوات الله علیه را امیر المؤمنین علی و عباس و جبرئیل سیم ایشان خواجه را بشستند
و بر نعش نهادند گروه گروه فرشتگان می آمدند و نماز می گذاردند پس مردم بمتابعت جبرئیل علیه
نماز کردند و ابو بکر و عباس خواجه را در گور گرفتند و دفن کردند چون بخانه رفتند فاطمه
رضی الله عنها با امیر المؤمنین علی گفت که چون شما را دل داد که خاک بر بالای رسول خدا کردید
گفت یا مرو حکم حق تعالی چه توان کرد تا بدانی و عبرت گیری که دنیا به بهترین مخلوقات نماند با دیگری
چون ماند و تا توانی نیکویی کن با خلق خدای تعالی اندیشه ز مرگ مصطفی باید کرد شادی و طرب
جمله رها باید کرد او با شرف و کمال خود زنده نماند ما را طمع خام چرا باید کرد حکایت
اصحاب کهف خدای تعالی در کلام مجید یاد کرده است که ام حسبت ان اصحاب الکهف والر
قیم کانوا من آیاتنا عجبا آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود دقیانوس نام جوان
خوش منظر بود لیکن شبانی کردی همه روز و همه شب بطاعت خدای مشغول بودی و در

میان بنی اسرائیل به نیکمردی معروف بود روزی در کوه پای گوسفندان بسوراخی فرو رفت
دقیانوس بیامد و پای گوسفند بیرون کشید در زیر گوسفند لحته دید که چهار سطر روشن
بران نوشته دقیانوس خوانده بود چندانکه نگاه کرد نتوانست خواند بشهر آمد و تمام خوانندگان
را جمع کرد نتوانستند خواندن ولی دانستند که چه زبانست چون مدتی بر آمد او را نشان دادند
که در شهر قیصر مرد پیریست دانشمند این خط را خواند و هیچکس نتواند خواندن دقیانوس
آن لحته را برگرفت و بقیصر شد و بدر خانه آن مرد رفت و در بزد و او را در خانه بردند
پیری دید نورانی نقاب فرو هشته دقیانوس سلام کرد پیر جواب داد و پرسید که چه کار
و چه خدمت داری دقیانوس آن لحته پیش پیر نهاد و احوال با و گفت و پیر را سیصد
سال عمر بود و احوال دنیا هیچ بروی پوشیده نبود نقاب از رو برانداخت و در لحته
نگاه می کرد و می خواند و سری جنبانید و در دقیانوس بتعجب نگاه می کرد گفت ای جوان
تو دقیانوس نام داری و شبان بنی اسرائیلی گفت بلی پیر گفت مرا بر تو رحمت می آید
که جوان نیکو رویی و عاقبت تو بد خواهد بود و در خدای عاصی شوی و جای تو در دوزخ
باشد دقیانوس را لرزه بر اندام افتاد گفت سی سالست که عبادت خدای میکنم مقام
من دوزخ خواهد بود پیر گفت اگر هزار سال عبادت کنی مقام تو دوزخ باشد دقیانوس
گفت کاشکی مرا این لوح را پیش تو نیاوردمی تا نا امید نشدمی پیر گفت اکنون که [illegible]



آوردی واجبست که آنچه بر این لحته نوشته است ترا اعلام کنم بدانکه در آن سوراخ که این
لحته را یافتی گنجی عظیمست و جمله روزی تو خواهد بود و آن نعمت بچه راه بدار دقیا
نوس گفت ترا موافقت باید کرد تا آن خواسته با هم بداریم و سوگند خوریم
یک نیمه ترا دهم که من تدبیر بر گرفتن آن گنج ندانم پیر گفت تو این سخن این ساعت می گویی
چون بر سر گنج رویم ترا دل ندهد که چیزی بمن دهی دقیانوس گفت عهد کنم و سوگند خورم
زیادت بتو دهم دست بدست نهادند و سوگند خوردند و بعد از آن عزم کردند
و در راه پیر گفت که فعلا بجهت مردم گذر کنید و با آن مقام که پای گوسفند فرو
رفته بود برفتند پیر گفت خاک بیرون کن دقیانوس بیرون کرد دری پیدا شد محکم
بسته قفل بشکست و در باز نهادند دهانی پیدا شد پیر گفت فرو رو فرو رفت و پیر نیز
موافقت کرد چون قدری راه برفتند در دیگری پیدا شد بشکستند و در شدند سرایی
دیدند عالی و نفت در و در آنجا بقفلهای محکم پیر گفت قفلها بشکن چنان کرد در اول
کمرها و افسرها و شمشیرهای زرین و مرصع دیدند خانه دوم پر عودها و شوشهای
زرین دیدند خانه سیم پر دینار درست و خانه چهارم پر درم و خانه پنجم پر
خوشهای زر و خانه ششم پر یاقوت سرخ و خانه هفتم پر در و مرجان دید دقیا
نوس چون آن همه مالی بدید گفت مرا این پیر چندینی باید داد و دیگر گفت [illegible]

باز پشیمان گشت و گفت مبادا که من چیزی با وی بد بهم باز گوید و مرا در عذاب اندازد و
مرا او را بکشم و این مال را بفراغ دل بخورم پیر او را در اندیشه دید گفت در چه فکری
گفت در آن فکرم که مصلحت نیست که ترا زنده بگذارم پیر فرو ماند و گفت ای جوان ترا
از مرگ و زندگانی من چه اگر از آن عهد که کردی پشیمان شدی مبارک باد دست از من
بدار تو دانی و کنج دقیانوس گفت تا تو زنده‌ای من فارغ و ایمن نتوانم بود پیر گفت
بر پیری و غریبی من رحم کن سوگند خورم که هیچ جا نگویم از بهر خدا مرا آزاد کن شمشیر
کشید و پیر را پاره پاره کرد و در خاک پنهان کرد و از آن کنج چندانکه توانست برگرفت
و در را محکم کرد و در پارس بنشست و آن مال را باهستگی بیرون آورد و غلامان
و کنیزکان بخرید و سرایها پرداخت و املاک بخرید و چنان شد که در همه زمین پارس از او معتبر
تر نبود و با ندیمان پادشاه دوستی گرفت و ایشان را استمالت داشت چنانکه پیش پادشاه
همه نیکوی او گفتندی ملک او را طلب کرد دقیانوس را خبر شد جامه‌های ملوکانه در پوشید و جواهر
های قیمتی ترتیب داد و پنج غلام ماه روی با کمر زرین با خود برنشاند و بخدمت پادشاه
رفت پادشاه او را گرامی داشت و در کنار گرفت و آن تحفه‌ها بخزینه فرستاد و دقیانوس
با ملک چنان صحبت داشت که ملک یک دم بی او نتوانستی بود روز و شب بخدمت پادشاه
رفت روزی پادشاه را متفکر دید گفت اندوه مباد پادشاه را سبب فکر چیست ملک گفت
بدانکه ملک روم رسول فرستاده است که خراج سه ساله خواهد جواب گوید دقیانوس گفت
من جواب



من جواب او بگویم پادشاه بفرمود تا صد هزار مرد جنگی سوار شدند و ملک را وداع
کرد و لشکر را برگرفت و ده خروار زر [illegible] گرفت و روی براه نهاد و در هر دو
منزل یکبار لشکر را زر و سیم قسمت کردی چون نزدیک پادشاه روم رسیدند
هر دو لشکر روی بهم آوردند و جنگ آغاز کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شدند
دقیانوس بر ملک روم ظفر یافت و او را بکشت و تمامی روم را مسخر خود گردانید
و نامه بملک فارس نوشت که آمدم و تمامی روم را مسخر خود گردانیدم در حال که این
نامه بخوانی سه ساله خراج فارس بما فرست و کمر بندگی ما بر میان بند و اگر نه آمدن ما را
گوش دار که ما با تو همان کنیم که با ملک روم کردیم چون این نامه به ملک فارس رسید
آتش خشم در جان او افتاد و در حال وزیران را بخواند و جواب نامه او بنوشت که ای
حرام‌زاده ترا در همه حال چه محل باشد که چنین نامه نویسی اینک بر اثر نامه می‌آیم و با
تو کاری کنم که تمام خلق عبرت گیرند پس لشکر جمع کرد و روی بحرب دقیانوس نهاد و چون
هر دو لشکر بهم رسیدند و جنگ پیوستند لشکر فارس شکسته شد و ملک را بکشتند و زیر
خود را بفارس فرستاد و خود به روم رفت و بقسطنطنیه تمام تخت پادشاهی بنشست
و چهار صد غلام کمر زرین بند در خدمت او بایستادندی و شش غلام ماه روی داشت که
عالم بر روی ایشان همی دیدندی و ایشان را نیکو داشتی و دیدار ایشان بر خود مبارک کرده

بود و هیچ کاری بی مشورت ایشان نکردی و نقل کرده‌اند که آن شش پیغمبرزاده بودند
و جمله ملوک را بدین شش غلام رشک بودی و بزرگترین را نام تملیخا بود و دویم را نام
تملیبا و سیم را نام مسلیخا و چهارم را نام آذرنوش و پنجم را نام آمدنوش و ششم را
درنوش و پیشوای ایشان تملیخا بود و دقیانوس نان از دست ایشان خوردی
و از جامه خواب برنخواستی تا روی ایشان ندیدی و دقیانوس همچنان همه شب بعبادت
مشغول بودی روزی ابلیس بصورت پیری در خلوتگاه دقیانوس رفت و سلام
کرد دقیانوس سخت بترسید گفت کیستی و از کجا می‌آیی گفت من پیغمبر خدایم و از آسمان
برای تو آمده‌ام و خدای تعالی می‌گوید که من خدای آسمانم و تو خدای زمینی باش دقیا
نوس را ازین سخن لرزه بر اندام افتاد و گفت ای پیر این سخن که می‌گویی مرا که باور
دارد و مرا دیوانه خوانند ابلیس از پیش او ناپدید شد و دقیانوس این سخن با کس نمی‌گفت
مدتی برآمد روزی با لشکر بلب دریا رفته بود و در خیمه نشسته که ابلیس پیدا شد بصورت
پیری و سلام کرد و گفت خدای تعالی می‌گوید که یکبار بفلان موضع پیغمبر خود را فرستادم که
خدای زمین باش قبول نکردی قبول کن کار آسمان من راست می‌دارم و کار زمین
تو راست می‌داری و بقول پیغمبر من که بتو فرستادم اعتماد کن و ناپدید شد دقیانوس متحیر
گشت و گفت این از حالتی دور نیست و این نشانها راست است که او می‌گوید و اگر نه

او چه داند



او چه داند که در خلوتگاه من کسی آمده است و من این سخن او را شنیده‌ام در فکر افتاد
و برخواست و بشکار رفت چون شب درآمد بخلوتگاه رفت در حال ابلیس بصورت
آن پیر که اول آمده بود بیامد و سلام کرد و گفت من پیغمبر خدایم خدای می‌گوید که بفلان
موضع فرشته را بتو فرستادم که خدای زمینی دقیانوس گفت من این هرگز در دل نیارم
ابلیس گفت هیچ شک نیست که تو خدای زمینی و اگر دلیل خواهی با من بیا تا با تو نمایم
و چند خاصگیان خود را بلب دریا برد و در آن دریا ماهیی بود که چون برو آمدی
تمامت دریا را بپوشانیدی و آن ماهی هر روز بامداد بیامدی و سر از دریا برآوردی
و تا نیم روز خدای را سجده کردی و آن ماهی در آن دریا معروف بود و ابلیس دقیا
نوس را پیش ماهی برد و گفت تمامی جانوران دریا می‌دانند که تو خدای زمینی آواز
بردار بلند و از ماهی بپرس که من خدای زمینم دقیانوس گفت چون ماهی این سخن
شنید از هیبت این سخن در آب فرو شد دقیانوس در غلط افتاد که اگر من خدای
نبودمی این ماهی بدین عظیمی از من چون بگریختی بخیمه باز رفت و هر شش غلام را
بنشاند و گفت من خدایم تملیخا گفت اگر کسی را خدای می‌پرستی ما را هستی و از آنجا بشهر
رفت و مردم را دعوت کرد و ابلیس بشکل دیگر بیامد و بر وی سلام کرد و دقیانوس
جواب داد و گفت تو کیستی گفت مرا خدای آسمان فرستاده است و می‌گوید که تا

و نعمت بسیار بمردم بدهد تا بخوابان آرند و هر که ایمان نیارد او را بکشی دقیانوس
آنشان را دعوت بکرد و هر که قبول بکرد او را زر بداد و جامه بداد و هر که منکر می شد او را
هلاک می کرد چنان که در این دعوت سخت شد و چون هزار هزار آدمی را بکشت
و آن غلام که تملیخا نام داشت با خود اندیشه کرد که پیش از این همه روز بعبادت
بودی و این ساعت می گوید که من خدایم اگر راست می گوید آن طاعت که پیش
از این می کرد از بهر که می کرد و کسی که چون من آدمیست بخفتن و بخوردن
و بخسبیدن و نشستن و خاستن محتاج است او چگونه خدایی را سزاوار
بود و این اندیشه می کردند اما با هیچ کس نمی گفت و دیگر غلامان را نیز در دل همین
می آمد روزی دقیانوس را عید بود و بتماشا بیرون رفت و جامهای گوناگون
بخشید و این شش غلام بایستادند و گوشت پاره می کردند و پیش او می نهادند
او لقمه بر داشت تا در دهان کند مگسی بیامد و بر آن نشست دقیانوس لقمه را
بینداخت دیگر نیز برگرفت همان مگس بیامد و بر آن نشست و آن نیز بینداخت
گفته اند که بیست لقمه برگرفت تا در دهان نهد مگس نمی گذاشت و آن غلامان
آن را می دیدند تملیخا را گفت این مگس را نگه دار تا من طعام بخورم در دل تملیخا
آمد که زهی خدایی که دفع مگس نمی تواند کرد که من از چنین خدای بیزارم روزی دیگر





دقیانوس بر تخت خفته بود و تملیخا باد می کرد که قصه مگس در خاطر او گذشت برخاست
و از آنجا بیرون آمد و آن پنج غلام را نیز جمع کرد و احوال بگفت همه گفتند راست راست
می گویی و ما را نیز در خاطر همین می گذشت گفتند مصلحت چیست گفت آنست که از این
شهر بدر رویم تا خدای تعالی ما را از شر این کافر نگاه دارد و پس همه از شهر بیرون آمدند
و چون پاره راه برفتند شبانی پیش آمد و گفت ای یاران شما کجا می روید احوال بیشان
بگفتند گفت من نیز با شما یارم و غاری دیده ام که هیچ کس آن را نداند چو خدای زمانی اینجا
باشید تا من بروم و گوسفندان را بخداوند سپارم پس گوسفندان را بشهر برد و بخداوند
سپرد و باز آمد و ایشان را برگرفت و روی بغار نهاد و چون قدری برفتند تملیخا از پس نگاه
کرد سگی را دید که از پس ایشان می آمد شبان گفت سگ منست بانگ بر وی زد که مگر باز
گردد باز نگردد تملیخا گفت مصلحت نیست که این سگ با ما باشد که بسبب او رسوا شویم
شبان گفت ای برادر ده سالست که این سگ با منست اما این دم او را با ما
بودن مصلحت نباشد سنگی بروی بزد از بیم سنگ ساعتی بایستاد و دیگر باره در عقب
ایشان روان شد عاجز شدند هیچ نوع سگ باز نمی گردید دست بچوب کردند و یک
دست او را مجروح کردند و بروایتی بشکستند و سگ بفرمان خدای تعالی بآواز آمد و گفت
مرا چه سبب می زنید من نیز همان می طلبم که شما می طلبید و گفت لا اله الا الله وحده لا

شریک له چنین روایت است که تملیخا و آن یاران کلمهٔ لا شریک له شنیدند بدانستند و پیش
از آن نشنیده بودند مر صفت نیز دیگر سگ دویدند و او را از خاک برگرفتند و آن جوا
حق او را در بستند و در کار خدای تعالی عجب ماندند و سگ را با خود ببردند چون بدر غار
رسیدند خسته و مانده بیفتادند شبان در غار برفت و ایشان را گفت در آیید و از همه
چیز ایمن شوید و بر در غار درختی بود خشک ایشان آنجا از خستگی فراق فرزندان
بگریستند تملیخا گفت ای برادران خدای تعالی از کار ما آگاه است چونکه ما را بدین مقام
رسانید و از شر آن کافر ایمن گردانید قادر است که ما را روزی دهد دل در خدای
بندید و خدای تعالی وحی کرد بجبرئیل که برو که بندگان مرادیاب در حسب حال پس درخت
و چشمهای آب روان شد تملیخا گرسنه شد از غار بیرون آمد درخت پر رطب بود
و چشمه پر آب پیش برادران رفت و احوال بگفت گفتند لا اله الا الله وحده لا شریک له و
روی بر زمین نهادند و خدای را عز و جل شکر کردند و از آن رطب و آب بخوردند
و دست و روی بشستند آن سگ نیز آب بخورد و نیز دستش درست شد چون سیر
شدند در غار رفتند و بخفتیدند و آن سگ چنانکه عادت باشد بخفتید و آن جوا
نمردان از بیم دقیانوس در خواب نمی شدند خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا خواب
بر ایشان انداخت وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَا

ذَاتَ الْيَمِينِ



ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ
عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا سگ نیز در خواب
رفت چون دقیانوس از شکار باز آمد احوال غلامان معلوم کرد از غایت
دلتنگی سه روز طعام نخورد و گفت شش غلام را چگونه داشتم با من جفا کردند اکنون مکافات
کی توانند رفت جماعتی را برنشاندند و بر سر راهها فرستاد از طلب عاجز
شدند و بنزد دقیانوس آمدند گفتند تو خدای زمینی بهتر دانی که ایشان کجا شدند
ابلیس بصورت پیری بیامد و گفت ای پروردگار زمین این غلامان ترا در فلان
غار دیدم با شبانی و سگی ای حقه اند دقیانوس خرم شد و منادی برنشاندند که
هر کرا از روستای عقوبت ایشان ببینند سوار و پیاده روی بدان غار نهادند ابلیس
در پیش افتاد و ایشان را بدان غار برد چون بدانجا رسیدند اصحاب را بخواندند و گفت
ایشان را آواز داد کار او بدید [illegible] میخواهم ایشان را عذابی کنم که تا قیامت عبرت باشند
عالمیان را در حق ایشان چیزی اندیشیدند ابلیس گفت ای خداوند زمین ایشان را
همچنین در غار رها کن و بفرما تا در غار را برآرند که همه روز در گرسنگی و تشنگی باشند
تا در این غار بمیرند او را خوش آمد و بفرمود تا در غار را برآوردند و بر در غار نوشتند که
خدای زمین دقیانوس جماعهٔ عاصیان را اینجا در بند کرده است چون دقیانوس

از در غار بو گفت خدای تعالی فرشته را فرستاد تا ایشان را از دست راست بچپ می
گردانیدند تا نپوسند وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا
تَ الشِّمَالِ وقیانوس مدتی دعوت کرد و عاقبت بدوزخ رفت ملک قاسم نام در مملکت
او بنشست و دو سال پادشاهی کرد و بمرد و بعد از آن دویست پنجاه سال زکریا
علیه السلام و بعد از آن عیسی و در آن عهد خدای تعالی بسیار عجایبها پیدا کردانید و آن
عجایبها یکی آن بود که آفتاب از مغرب برآمدی و بدست راست غار فرو شدی تا آن
عزیزان نپوسند اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا
عَجَبًا إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ تعالوا سیصد و نه سال آن عزیزان در آن غار بودند
وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا و حدیث اصحاب کهف در
بنی اسرائیل فاش بود و در توریت خوانده بودند که وقتی بیرون خواهند آمد حق تعالی
خواست که ایشان را پدید آرد تا ایمان آرند بانکه پیغمبری که بر ایشان فرستد حکمت آن بود که
جاحدی بروز قیامت اقرار ندارند بچشم خود ببینند و بدانند که خدای تعالی قادر است که
ایزد تقدیر کرد که نمازی پیشین از آن هفت کس یکی بیدار شد چون برخاست دیگران را
بیدار کرد تا با یکدیگر گفتند که ما چه مقدار خفته باشیم یکی گفت یک ساعت و یکی گفت
یک شب پنداشتند که همان شب خفته اند تملیخا گفت بیرون رویم و آب خوریم و بر

در غار



در غار بنشینیم تا حق تعالی چه تقدیر کرده است چون بدر غار رسیدند در را برآورده
دیدند و بعضی خراب شده عجب داشتند و گفتند رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ خدای داند که
ما چند خفته ایم نگاه کردند از آن درخت و چشمه هیچ اثری ندیدند گفتند که پنداریم
و این درخت و آب که خوردیم هیچ پیدا نیست چاره چیست تملیخا گفت با من درم
چند هست فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى
طَعَامًا اگر کسی از ما بشهر رود قدری طعام بیارد تملیخا چون شنید که باز رسیت
خرم تر شبان را گفت ای برادر ترا در این شهر کم شناسند ترا باید رفت و طعام آورد
شبان درم بستد و از غار بیرون آمد در غار را دید که بسنگ محکم برآورده و دیگر همه
خراب شده باز کردید و گفت ای یاران بدان مانند که کسی بقصد ما آمده باشد و در غار را
برآورده تملیخا گفت ای برادران ما دوش در این غار آمدیم بیک شب چه توان کرد
همانکه می ترسیم و بشهر می روی درم بمن ده تا بروم و طعام بخرم و پنهان بخوانند دم
و زن و فرزند خود را بو ببینم و از آنجا چیزی آرم شبان درم به تملیخا داد و تملیخا رو در
شهر کرد و از ترس دقیانوس پنهان می رفت چون بدروازه شهر رسید علمی دید بر
پا کرده و بر او نوشته که لا اله الا الله عیسی رسول الله متحیر شد چون بشهر درآمد مردی را دید
پرسید که ملک این شهر را نام چیست گفت نغوس و این چیست که بر این علم نوشته اند

گفت نام خدای و نام رسولش عیسی پرسید که عیسی کو گفت بر آسمان برده اند گفت
نه این شهر دقیانوس بود و مرا گفت هرگز این نام نشنیده ام تملیخا گفت عجب کاریست
یک شب که ما از شهر بدر رفته ایم این همه حالها که دیده است و بدوکان خباز می رفت
و یک درم داد که نان بده مرد چون آن درم بدید عجب داشت از این دست بدان
دست می گرفت و در تملیخا نگاه می کرد تملیخا گفت چه می نگری ای مرد گفت این درم از
کجا یافته که درم این ولایت نیست و قدیمی می نماید گویا که گنج یافته بیا و پاره ای بمن
ده و گرنه بدست کسان پادشاه دهم تملیخا گفت درم همین شهر است در این
گفت همه مردم جمع آمدند و هر که آن درم می دید عجب می داشت خبر به پادشاه
رسید که پسری را گرفته اند که گنج یافته است تملیخا را نزد پادشاه بردند چون نظر
پادشاه بروی افتاد پرسید که این درم این درم از کجا آوردی گفت این درم
این شهر است و من دی روز از این شهر بدر رفته ام امروز آمدم تا نان بخرم پاد
شاه گفت که چه سخن است کالا بیا و از آن گنج پاره ای بما ده تملیخا گفت سبحان الله تا
دی روز در این شهر بودم و نزدیک ملک از همه گرامی تر بودم و همه شهر بفرمان
من بود امروز نان نمی توانم خرید پادشاه گفت ای پسر پادشاه این ولایت منم و ترا
هرگز ندیده بودم اگر کسی داری که ترا شناسد بیار و الا گنج با ما قسمت کن تملیخا گفت ای

پادشاه



پادشاه من کسی را نمی بینم که شناسیم و نمی بینم و عاجز مانده ام پادشاه گفت ای پسر احوال
با من راست بگو تملیخا گفت می ترسیم از احوال گفتن پادشاه گفت از که می ترسی گفت از
دقیانوس که پادشاه این ولایت است پادشاه بخندید و گفت ای پسر دقیانوس کو
تو می گویی خدای داند که از وقت وی تا این وقت چند گذشته است و عالم بچند گونه شده
است و صد پادشاه دیگر آمده اند و رفته اند تملیخا عجب ماند چون شنید که دقیانوس
گذشته است ایمن شد و گفت پس قصه ما عجایب است بفرمای تا عالمان و پیران بیایند
و احوال ما شنوند مگر یکی را از حال ما خبر باشد پادشاه بفرمود تا جمله پیران گرد آمدند
و تاریخها بدیدند که از دور دقیانوس تا آن وقت سیصد و نه سال بود تملیخا پسری
بود نو و تازه و تمامی حکایت های دقیانوس بگفت که دعوی خدایی کرد ما شش تن
از او بگریختیم و در راه شبانی پیش آمد و ما را در غاری برد و همه در خواب شدیم
چون بیدار شدیم گرسنه بودیم در شهر آمدم تا طعام بخرم این خبر بیدار است و یقین
ماست که دی روز از این شهر بیرون رفته ایم پادشاه گفت تا نمی خواهم که با تو
در آن غار روم و یاران ترا ببینم تملیخا گفت مراد در این شهر خان و مان بود
بو ببینم که کسی مانده است یا نه پادشاه گفت برو و ببین برخاست و تمامی
خلق با تملیخا در کوچهای گشتند تا راه بخانه برد نگاه کرد پیری دید بر در خانه نشسته

سلام کرد پیر جواب داد تملیخا گفت تو چه کسی که در خانه من تصرف می کنی پیر گفت ای پسر
این خانه از پدر بمن میراث مانده است و مرا صد و هفتاد سال عمر است که در این
خانه بوده ام تملیخا گفت در این خانه ستونیست از جزع یمانی و در زیر ستون خنبه
می نهاده ام و صد خشت زرین در آن خم دقیانوسی در آنجا نهاده ام پادشاه و مردم
در خانه رفتند و آن ستون هنوز برقرار مانده بود در زیر ستون را بشکافتند چنان
بود که تملیخا گفته بود پادشاه از پیر سوال کرد که این خانه را از که خریده پیر گفت
بخط پدرم نوشته دارم که این خانه جدم کرده است که در عهد دقیانوس بوده
است و او تملیخا نام داشته است با پنج غلام از دقیانوس بگریخته است
و در غاری رفته است و پنهان شده تملیخا آن خط بخواند خط پدر خود دید
بوسه داد و پیر را در کنار گرفت و گفت تملیخا منم پادشاه و تمامی مردم گفتند از
این عجایب تر کسی در دنیا ندیده است و بزرگان گفتند که ما را عیسی از آمدن
شما خبر کرده بود و در انجیل احوال شما یافته بودیم و خدای تعالی نیز در قرآن
یاد کرده است سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَا
دِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ جماعتی
از مفسران گفته اند که ایشان سه تن بوده اند و چهارم سگ و بعضی گفته اند که پنج تن
بوده اند.



بوده اند ششم سگ و حق تعالی فرماید که هفت تن بوده اند و هشتم سگ و بعد از آن تملیخا گفت
یاران من گرسنه اند از بهر ایشان طعام برم پادشاه گفت ما نیز برویم و ایشان را زیارت
کنیم و شفاعت کنیم تا در شهر آیند تملیخا گفت شما اندر یک غار باشید تا من ایشان را
خبر کنم مبادا که شما را ببینند و بترسند و گویند که دقیانوس است پادشاه گفت
نیک می گویی تملیخا در غار رفت و طعامی که داشت در پیش نهاد و گفت ای برادران
گمان من بر آنست که دی روز در این غار آمدیم بدانید که سیصد و نه سال است که
دقیانوس مرده است و چند پادشاه دیگر آمده و رفته و خدای تعالی عیسی نام
پیغمبری فرستاده است این حکایت ما خبر یافته است عالمیان را و پادشاه این زمان با تما
مت خلق بزیارت شما آمده است تملیخا گفت آمدن ایشان از دو حالت بیرون
نیست یا ما را در میان ایشان بباید رفتن و ایشان را بخود خواندن دیگر در محنت افتیم
و اگر هزار سال بمانیم که آخر بباید مرد بیایید تا از خدای تعالی بخواهیم تا عمر ما کوتاه
کند تا خلق بسبب ما در فتنه نیفتند همه را از این سخن خوش آمد یکبار سر بسجده
نهادند و آن سگ نیز موافقت کرد و از خدای تعالی مرگ خواستند و خدای تعالی عز
رائیل را فرستاد تا قبض روح ایشان کرد پادشاه ساعتی بایستاد از غار کسی
بیرون نیامد فرزند را ده تملیخا را در غار فرستاد که در شد دید که آن هفت کس

و سگ [illegible] نهاده اند و جان بحق تسلیم کرده اند و بیرون آمد و پادشاه را
خبر کردند که ناگاه آوازی در کوه افتاد چون نگاه کردند دیدند که در غار بهم آمده
است باز گشتند و بشهر آمدند و این حکایت در جهان فاش شد  أَمْ حَسِبْتَ
أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا  در روایت است که فردای
قیامت خر عیسی و گرگ یوسف و ماهی یونس و سگ اصحاب کهف به بهشت
باشند ای مسلمان وانسته باشید که خر و سگی بموافقت کردن با مومنان به بهشت
روند اینان که همیشه بذکر واجب الوجود باشند چرا به بهشت نروند و در
وای بر آن کسی که در خور حیوانی پیروی دین حق نکنند و در دوزخ سرنگون آید
خدای تعالی همه مومنان را براه راست بدارد و از شر شیطان نگاه دارد و بعد
از آن قومی که در دین عیسی بودند آنجا مسجدی ساختند از بهر زیارت کردن
در روایت چنین کرده اند که فرشتگان بیامدند و ایشان را نشستند و از بهشت
کفن آورده اند و در تابوت نورانی نهادند و این قصه و قصه ذو القرنین
را نزول بدان سبب بود که جهودان نزد رسول صلوات الله علیه
می آمدند و می گفتند اگر ما را از این دو قصه خبر دهی بتو
ایمان آریم خواجه صلوات الله علیه از حق جل جلاله درخواست که